


بازدید شد
۱۳۸۲

۸۸۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: فردوس خیال (نثری)، (برای رضی)	شماره ثبت کتاب
مؤلف: رضی	۷۹۱۹۷
موضوع: ۹۰۷۹	۱۱۷۹۹
شماره قفسه: ۱۴۲۷۴	

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۹۰۷۹

لا اله الا الله

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

فإن الله قد أرسل

في هذه الساعة نبيا

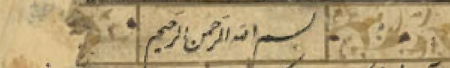
وأنزل معه الكتاب المبين

الذي فيه آيات واضحة

للمؤمنين

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله



این سودا را
الهی که در
از آن که در

یکی از بی باجه چهره و گلگون
 یکی از شک ساز و چوب کلبه
 یکی از دل نشو و دارم پر داز
 یکی را دل نمود از غم نر بزر
 یکی از دوسه رنگین سازد ابرو
 یکی بر سر نهند از ناز و سر
 بخت نشد از پستی و بلند یی
 سرا فراری و دهر بند و اوت
 بر سر دواز و بر پستی و نر بزر
 در کوه بخت نو فریاد بر بخت
 زهر باوت از بخت بی جان
 در نهند شکر شکر تو باشد
 بخت بختان باغ خفت
 بخت بی زبان باشند گلگون
 ز آتش کاری مست تو باشد
 خوشا آنکه بر یاد تو باشند

مهر آن مردم که جابیم در گشت
سرم چون خاک بپایمال رسد
بجان شوق و بخت درود دارم
لب آه و بر رخ کرد از نو دارم
ز سوزت تن را در دنا کی
ز شوقی هست باز اسب چنکی

Thompson

چو صبح از نور در دسب چاکم	چو ابر از رو غنچه گریه ناکم
لبق گشت جانزدانوازی	ز خاک نشسته راسه خرازی
زبان شکر بر او از نو دادم	خبر خرم را از نو دادم
سرم نهاده سودا نو گری	ولم را نهاده غوغا نو گری
بچشم نور پسینا نو دادم	سجدهم در جوینا نو دادم
فروزان از نو با شکسته چشم	پریشان از نو با شکسته چشم
منور از نو با شکسته چشم	روان درین ز تو آب روانم
بهار افشان بر ابرو دل افشان	کل افشان در درون دماغ افشان
چو دست یکم غوغا نو گری	ز نوشت یکم غوغا نو گری
لب بر آه افغان از نو دادم	دل بی تاب حیران از نو دادم
بجربت از نو دادم	چو دست جان خرازی از نو دادم
بسا چشم از نو دادم	خبر روح خسته نگم نو دادم
سر سودا بیم خاک زده گشت	دل شوریده ام تر گشت
بر نیا کار ری از نو دادم	بعضی رسته گاری از نو دادم
چو یکم بر خرم نو دادم	خستین تو ختم هستی نو دادم
دماغ موخت خرم نو دادم	بند بیام از پستی نو دادم
نو گری کل باب فیض خاکم	بنی بوند دادی جان پاکم
نمادی بر کنار آینه جان	در آن آینه هر عکسی نمایان
ز بهر بی گراول ساده بودم	ولی بهر زرا انا ده بودم
بلوح ساده صدرم نو دادم	رقوم بهوش و زنگم نو دادم
ز مهر تنها معبسی راه گری	رضی خاطر ام آگاه گری

فرا درین فرات خرازی	بنا از گلشن گل بهاری
خزان در دست قدرت خرازی	بهار از گلشن گل بهاری
زمین بر در که قدر تو گری	فلک از تو گلشن گل بهاری
وجود از شاخ احسان تو گری	حدوث از گلشن گل بهاری
زمان از نو با شکسته چشم	سکان از نو با شکسته چشم
در کاهت که شکسته چشم	کدی از نو با شکسته چشم

در این سخن از در وصف مراد به حالت برداشته
 که یک یک از این مراد به حالت برداشته
 در این سخن از در وصف مراد به حالت برداشته

هم که جان ز نو دادم	از دستنی بلند او از نو دادم
سارالوده تن	جوان روح از نو دادم
سپهر از جوار احسانش حمایت	ز طوفان جلالش عشق بر حمایت
ز خورشید جلالش حسن پوی	ز نور قدرتش خورشید پوی
براده شش کردن مینوی	زمین بر در که امرش ز نو دادم
خود از گلشن گل بهاری	جهان از گلشن گل بهاری
فلک یکا علی از نو دادم	زمان یکا کدش از نو دادم
بهار از نو دادم	خزان از نو دادم
چو دست جان خرازی	شراب قدرتش از نو دادم
موزه قدرتش از نو دادم	بهار از نو دادم
سکان از نو دادم	جهان از نو دادم
نفع بکران کشته رقم ساز	کشید اینقدر گلشن رقم ساز

بست لطف چون کرده چرخ	کتاب از پیش کرده نهی
میدان در می سپهر الهی	فردان از غیبی پنداری
بگفت دست منج نیش	بجیدین باب داد استی
نخستین باب این عقل چرخ	که در اولست از بحر سیر
فرخ اول نور الهی است	کلمات اندر و ملائکای
دوم باب این نفس قدس	ز نور عقل جو گشته روش
بفرمان سسر و داور پاک	بچرخ آرنده جسم اجماع
سیم اجسام این سیر و طاهر	در افشان گشته از انوار بجم
همه در راه فریا کشیده	بجیدین بنودی معبود و جهان
بنافه بسته محل از نشت	شده از شوق بهای راه
بذیرا هر یک از حق بهره غنا	بان سسر و غده از شوق
چارم باد و آب خاک این	یکی ساکن کی کرد و سرکش
یکی وقت طلب از طریقی	یکی مال پسندی در پیش
یکی سر در هوا دیدار جوان	یکی سر کرده با از شوق جوان
همه دشمنان و همنام	صدیق و کجای کرد بد و صدم
برچشم باب این که در دست	رنگ گشته از انواع مرکب
حسن نفس اصناف میان	برای شادمانی سر از دست
صدیق و کجایی از هر دو	نموده شادی از غم
بنافه است از این باب فضلی	معین هر یکی را فرج و آسایش
کل افشان در گشته ای زمانه	منسج داور چون نشانی
نه پسندی در جهان برک کجایی	که بنود و بوی صفت نهی

نور سازه از حدت قهر را	نور سازه از حدت قهر را
ز که هر آب ده تیغ زبا را	ز که هر آب ده تیغ زبا را
سوط کن رشم از حدی	سوط کن رشم از حدی
<p>کلام با نام و حجت اعظم صافی و بهر چه حسن است</p> <p>بجیدین بنودی معبود و جهان</p> <p>شده از شوق بهای راه</p>	
کل افشان بهار روی دلدار	کل افشان بهار روی دلدار
سین سبای کریمان گشاده	سین سبای کریمان گشاده
کلیش لب لعل شکر فیض	کلیش لب لعل شکر فیض
رشم بر رخ گل غایب سا	رشم بر رخ گل غایب سا
که کردند از دل و جان سر دراز	که کردند از دل و جان سر دراز
از آن صد غده و غم در دل انداز	از آن صد غده و غم در دل انداز
بدلیردن چشم کیم بر از چمن	بدلیردن چشم کیم بر از چمن
ببیند باغی بند از قیامار	ببیند باغی بند از قیامار
در آن پریشانی طاعت آرد	در آن پریشانی طاعت آرد
غم آفراننده جانای اوکار	غم آفراننده جانای اوکار
به لعل و به بختی جود است	به لعل و به بختی جود است
ز جان قارح فرما از دست	ز جان قارح فرما از دست

کلام بهار روی
که به سیم

ز غم نافرینی از زبان رخ بار
 بکن از من نه سس نامم را
 یسیرم تا بخشش این
 برضا قدرت ساز دستم
 ز با هم کن پیش طر روش
 بر صفت بار نکر دم رفتم ساز
 کشتن اگر کشم بغایتش
 بجز ناب دل زار آب و آدم
 کشتن راه سحر کاهی کنم
 نهادم نامم فرو بس خیالش
 مصون ساز از هر محب چو یاب
 جدا ملک دل وقت کش کن
 دل عشاق را بر مشق جان ساز
 از ذکر و اندر خوان عشق و آمو
 بود و دستم زار کف از آن
 بی سازم مشق جانش
 تا در سیرش زاری
 سر دراز
 ساز بزم

زبان از غم نامم در شمع کردار
 خیال باغ این خانه نامم را
 در آن کن جامه نامم را چون شمع
 ز نور نه سس کن چو شمع
 بسم را مشاطی وادی این
 بشع عشق و سس قدر بود
 کفشان کردم از کلبه نامم
 لب غار از تو هم در آدم
 ز بزم کان غار بود پیش بزم
 کشیم نغمه کار در جهان
 بخت از آن در پیش کمان
 نظر کار و دل را کشم
 بنام از زین مشق عشق و آمو
 و زان شغف طحالان طالع
 و کوز نامم ز سوز سوز اران
 ابر از آن لغت غم غایتش
 بنام از یاد و آمو
 سخن ساز از آن در آدم
 حرفه قاصد شمشک

همای انگار
 آفت بلا جو
 شمع کلاه
 به لاله روی
 شمع عذار
 به سوز خوبرویان
 چرخ بر جیب به چشمان
 لطافت بخشش از نامم کو
 صفا پرواز روی لاله رنگان
 ز ناک کن مرغان دراز
 در جهان بر کشندی
 مندا نامم ساز زلف جان
 کمان سازند و ابروی لاله
 زبانی ناز نیناز آینه ساز
 بان طوطی صفت حیران کن
 بنام از آن قد شمع چشمان
 ازین بر صحت دل شمشیر
 بهار آن بوی گل چشمان افشان
 ازین بر شمع کن چون باطنها
 صفا پرواز نای سینه نهان
 ز غم جانم از این بدین بار
 بقطره اسرار دل را بزم
 فروغ چهره مرغان سبزه
 بهت افروز شد در غایت
 کلبه شمشیر دمان جزوه کار
 ز بزم برین فشان شمشیر
 بهار افشان بوی گل سبزه
 حلاوت بر زلف ناز و بزم
 طاعت بخشش لعل چشمان
 کمان ز ابر و نای عشق و آمو
 بجان سپردن سر کشندی
 بقدر عشق انداز دل و جان
 صد تک افشان بجان کفر
 زلف به چشمان خوبرویان
 و زین بر غروب خاطر گل افشان
 بهر افروز ز خوی و خوشه
 و زان بر جان سینه پرواز
 حیرتشان نای طوفان
 دوران کلبه تر از غم و آمو
 بهر بوی سس از نای نای

بان ناک کن

از دین بر دل زده مهر چو شمع	از دین بر دل زده مهر چو شمع
خشم را بلب گل ز فرما	خشم را بلب گل ز فرما
از آن بر خشم دل شکسته	از آن بر خشم دل شکسته
سپاس نازک اندام طاهر	سپاس نازک اندام طاهر
قدردان گلشن را کین عذار	قدردان گلشن را کین عذار
سیراب روی عثوره در جانا	سیراب روی عثوره در جانا
نهال قامت و لعلار جانی	نهال قامت و لعلار جانی
نهالی خنده لعل بر آینه	نهالی خنده لعل بر آینه
برقیان سبزه گلشن و نیل	برقیان سبزه گلشن و نیل
سراغ نازی ده بالای دلدار	سراغ نازی ده بالای دلدار
دل عاشق ناچون نافه چو شمع	دل عاشق ناچون نافه چو شمع
از دین جلوه پای قد و قامت	از دین جلوه پای قد و قامت
زینش کین طوطی سیرین	زینش کین طوطی سیرین
ز دین عثوره ای چشم جاود	ز دین عثوره ای چشم جاود

عندل

زهر عشق از خشم تو دافدا	زهر عشق از خشم تو دافدا
از دین بر دل زده مهر چو شمع	از دین بر دل زده مهر چو شمع

که کمرش و لعل روی بهاری	که کمرش و لعل روی بهاری
که از دین بر دل زده مهر چو شمع	که از دین بر دل زده مهر چو شمع
خندان بر طرف شکین غازی	خندان بر طرف شکین غازی
بر هر یک سوسه زنی	بر هر یک سوسه زنی
بید قد هر چه تازه روی	بید قد هر چه تازه روی
هر کس که بر او خنده	هر کس که بر او خنده
هر جانب مدامی نافه سالی	هر جانب مدامی نافه سالی
زهره نهالی باوه و شمشیر	زهره نهالی باوه و شمشیر
هر کس که در افغان در دناکی	هر کس که در افغان در دناکی
خوش بر باد و کینه و شمشیر	خوش بر باد و کینه و شمشیر
کریان یک هر جانب و دنی	کریان یک هر جانب و دنی
رقص از هر دو گل هر چه حوری	رقص از هر دو گل هر چه حوری
کاز گل در سینه تازه روی	کاز گل در سینه تازه روی
خشم که نفس بر او از پلای	خشم که نفس بر او از پلای
کشید از آن کشتن صافی	کشید از آن کشتن صافی
برای دوستداران جانی	برای دوستداران جانی

عندل

که می بگوید پس روزگار	که می بگوید پس روزگار
که نه از نام ما باشد ششانی	که نه از نام ما باشد ششانی
پس است این مرغانی خوشه	پس است این مرغانی خوشه
نمی نمانی افغان کن ساز	نمی نمانی افغان کن ساز

نخایندی می چند شک کلان	فتی از سواد حسیم روحی
نه بیل برار می چند مای	نه سبیل چند ازین شرف عالی
نفس برادر کار می در بر	زبان بند این نفس بخار در
مخوان لب نه هیچ از کوه بر	درم افشون دل از در
کدشت عرو را نه خوابی	ازین انشا حاصل ر
درین غوغا که باشد جمع راز	ازان جمعی نه انداخته برادر
کونی خوابان غم پرور و کلان	زمانی بر نهفته از غم پالان
نور خدایی را باران نیز در	بگلن و غم آسانه در آب
سستای عشق را شربت برستی	ز خود در است که از خواب
خطا کردی ز شجاعت عشق در	مسی عشق نوی با زنی غیور
نخستین شب و اشک که چشمت	نای خود همیشه عشق از کی خوان
ز این غم و شش محرابی بند	که تا شش کرده فکر از بنیاد
بران کشتن برای چند تا که	بر خود خدای چند تا کی
چو مرغان باز از معانی	برادر آیند دست گفته داد
که نه ای شب افروز حقایق	هر غم نه با لباس وقایق
برون آرد در درج طبایع	مرصع کرده با چندین صنایع
نوشته نه مای بی بهار	بدست آورد و در خوش قنای
دکان خود دستبانی کرده باز	کمی بر خود کنی که بر جهان ناز
ببازاری که کوهر را بهایت	غرف را جلوه فرمودن بهایت
دکان بر بندد فکر کا رخ	شای زینت با زار خود کن
که در دنیا شش را بنو در خدای	توان آورد در عجبی بسیار

نباشد در زمین شش نهایی	که از شک در و بنو نهایی
ز جودان گفت از فضل و کراز	بصفت کشته از انفس در
دیبا به پیش شمع خوانست	بصحا و شش از شرف نه است
بشوق خدمت راهش زده سو	میان در بسته سوادان نگاه
ببال ابر او مرغان پرواز	دو آب از شک او کار بردار
چو دست قدرش از شمع والا	نمود اصناف سر و دوات افرا
نمود انداخته باب امانت	نیاید و در چون تاب امانت
امانت چیست سر عشق نای	که در نظر گوید به ساری
نمود بگلن شک افکار	وجود نوع است از بهار
در کج کرم از خود بپوشد	در و اسرار شک درج خور
تا هم سدا و بسو عد برادر	سراپا شش محسوس برادر
سراپا و شش زاب در	دش و در و شنی از نور جان
بجندین مهر شش سرخ در	بچندین شش مهرت همان
بباطن که در قوت گاه راوش	بطا در نظر ناز و نیازش
دش را که در کلزار حقایق	در و شش لوح اسرار و جان
بطبعش لذت یا بندگی داد	بعضش قوت یا بندگی داد
ز نور صفت شش که در شش	کشد و از دل ملک مدس در
سرش را که در شکات معارف	دش را که شش بر جوارف
بشوشش قوت یا بندگی داد	بشوشش قوت یا بندگی داد
بدست مدتش جان که در	کلید کج عارفان شش کف داد
بر اسرار حقایق داد و شش	نیش نای صاف کرد و شش

۱۹۳

دل هست بر دوازده شعلگان	نیز مخزن بر آتش عطا کرد
مکمل کرد از دین و انسانی	با و روشش چراغ حق پدید
باوشد کار را کار فرما	و تو در پنج هستی باغ پیرا
برای ان نظام کشور خویش	نمود افراد او در مختلفش
یکی را داد در دست طبیبی	یکی را بستندی و نژدی
یکی را کرد از عت سرافراز	یکی را کردی خوار و کار بردار
یکی را دل پرست غصه فرمود	یکی را لب شکسته بکند
یکی را بر عهد خویش جامه کرد	یکی را در فرخا کی عسم کرد
بر ایشان دل کی از تیره زدیدی	بعد سامان یکی در دل نوردیدی
یکی خندناز بن و ناز بر ور	یکی شریک و دوست خاطر
یکی لبی و محل نشین شد	یکی بخون شد و حالتش
یکی شیرین شد و چشم صندنا	یکی فرما دو جان غصه بردار
یکی را در بار دو دلارام	یکی دل داده و نوزیده ایام
یکی گشت از جبهه شیخ و لغوز	یکی از جبهه شیر سید روز
یکی شبها خواب نازش ایام	یکی در روز و شب غصه ایام
یکی چون سبزه ارکلی کرد پسته	یکی چون خار بر خاکش رده
یکی از حسن در عالم فردی	یکی از عشق کرم خانه سوزی
یکی گلگون رخ از بسبایی آید	یکی بر خون دل از زخم نیار آید
یکی بر رخ ساز و زلف هم	یکی چو بخود از تابش عسم
یکی خند و چکل در نو بهاران	یکی گریه و زود و جو باران
سجاک در دفر ساید یکی را زار	زبان حسن بر آید یکی عاز

در این کتاب

معطر کردی از دانش باغ	ز نور معرفت روشن چراغ
بر و هم قوت او را ک دادی	رو از او را ک سوی خود کشیدی
خیال را جهان بهامندی	نظر را آسمان فرسانندی
ز د و هم شکر افشان ساکام	ز د و هم بر فلک افراختی نام
ز جامه خفن کردی چرخه نشتم	میلند او از کی وادی بگو شتم
ز شتم کردی شتم عطر برد	دماغ از درک اسرار مظهر
عطا کردی به هم درک هر راز	چو نبات کشتیم کار بردار
چون شوق نشایم فرودیدی	و زانم کرم خرمسار مایوی
ز خورشید بهمانندی کا جویم	و زان شیرین براف از بوم
عطا کردی بهر حکمت آموز	که باشد کام فرساده و غم سوز
عنان برد و در کشتش نایا	با و نیردی دفع هر دودای
که کرد و غصب چون شد کشتش	فتنه آب شکستش بر آبش
و کز خورشید نایا به آری	کند در صدف زمانش بخودی
از این معرفت راهم نرسیده	ز سر عشق کا همسم نرسیدی
دل را ساختی جامه عسم عشق	ز د کا هم ناکام عسم عشق
شمارفت تو چون تو را غم	سپاس گفت تو چون تو غم
ز با هم گشت و ابر به باران	کوی شکر جبین رو کاران
نایب دور و شب کو بهشتانی	غایب شکر گویی هد خوانی
نایب نایب با بسی بسیار	بودن از عهد و یک شکر دادی

خداوند عالم طاعت کند از است
همس زبند و دل از بهر بازی
تقریر کند که باز و بنیاد
هوا کرد جان از خاک

ملفوظات حضرت مولانا ابوالحسن علی دہلوی

تاریخ

دلی در دواش بریان نموده	دلی در دواش بریان نموده
رحمت چو نالی را دخی سپهر	رحمت چو نالی را دخی سپهر
قدم ز نای کن در راه نغم	قدم ز نای کن در راه نغم
ز نغم نغم و رنگ دل چو جگر	ز نغم نغم و رنگ دل چو جگر
بجویشم کن بخت به سبای	بجویشم کن بخت به سبای
چرا از رحمت بیکانه باشم	چرا از رحمت بیکانه باشم
ندارد دل ز تو کس بشناسد	ندارد دل ز تو کس بشناسد
بذاریت جان مرا بکند امانی	بذاریت جان مرا بکند امانی
نوبه ای ندانم که من زار	نوبه ای ندانم که من زار
دل را دادی و رحمت را بی	دل را دادی و رحمت را بی
زخم که ز لطف را بی	زخم که ز لطف را بی
و خیال کرد از زخم خانه زنی	و خیال کرد از زخم خانه زنی
با وفا نیست که خانه زخم	با وفا نیست که خانه زخم
و آب زخم افتاد بر آتش	و آب زخم افتاد بر آتش
ندارد زخم خسته در کاه تو جای	ندارد زخم خسته در کاه تو جای
درین چادر کی شو چادر دامن	درین چادر کی شو چادر دامن
بصبا هم کن بر زار هم بین	بصبا هم کن بر زار هم بین
اگر خار هم کل باغ تو ام من	اگر خار هم کل باغ تو ام من
بهر خرم ز رحمت داغ مرا	بهر خرم ز رحمت داغ مرا
بخشای اگر از رحمت خویش	بخشای اگر از رحمت خویش
بهر غارت در راه است غنای	بهر غارت در راه است غنای

ز حسرت فرازی که علم را	ز حسرت فرازی که علم را
غنی کن طبع از رحمت بی بدی	غنی کن طبع از رحمت بی بدی
کن با بال راه حسرت با هم	کن با بال راه حسرت با هم
نور و کشف در بر سینه ام را	نور و کشف در بر سینه ام را
کشای خاطر از بسکتی ده	کشای خاطر از بسکتی ده
براه شوق کن از حسرت	براه شوق کن از حسرت
بشمار زنده چادر بگردان	بشمار زنده چادر بگردان
حقیقت بخش از غنی با هم	حقیقت بخش از غنی با هم
نیاست جلوه کن بر زخم	نیاست جلوه کن بر زخم
بهر راضی که باشم شایسته	بهر راضی که باشم شایسته
نه چون بر دانه که شوق کشش	نه چون بر دانه که شوق کشش
ولی خواهم بجان افشان	ولی خواهم بجان افشان
ولی چون غلظت خواهم از آتش	ولی چون غلظت خواهم از آتش
ولی خواهم بجان بر خندان	ولی خواهم بجان بر خندان
ولی از دیده باران افشان	ولی از دیده باران افشان
ولی چیده و چسبیده بر دود	ولی چیده و چسبیده بر دود
ولی از دود و دود و کد کد	ولی از دود و دود و کد کد
ولی هم شرب طوفان بر باد	ولی هم شرب طوفان بر باد
ولی از شوق غم چهره بر باد	ولی از شوق غم چهره بر باد
ولی با در و دانه زار و دانه	ولی با در و دانه زار و دانه
ولی از شوق ترا ز سوی جان	ولی از شوق ترا ز سوی جان

عشق را چه سود

عشق را چه سود

ی

سوی فی القیاس کین امان	دل از حق بپوشم باز
حجاب چهره داشت نظیر است	بچشمم پرده و دیوار نور است
فروغ نور داشت نور انبیا	نمان کرد و در از این حس است
زین بر زهره بر شد از کفایت	نمان شد از نظر نور و کفایت
تراجم و بی توخت جانی	بجز توخت سبب حس است
خود کن حسنی بی توخت	بر حست باز خاک کوی چشم

نسیب

بر روی محط آب سکران	که در چشمم بر فلک برود زبا
بخت نور از باد غلظت	از خود غلظت کشی شمع چشم
شدی اسرار و هر که فلک است	فلک را چون جانی بودی با
ز کثرت سحر آن بر چشمم	چشمم باقی خست زان بی
در آن آفتاب هر چه حس و فنا	فزون از نظر منی و شای
صد سر کرد و پا در کس بر پا	بجان منی حس از آن از کویا
به قلبی بسینه داغ سودا	ز رخساری دل بر قضا
برینک ایلی برده سواد	دلش چون نون فی النون کج نادر
براه مدتش و اخلاص کینان	روان چون آب ز فاش برینان
همیشه کج او را علف و کوش	به دانشم که کویان غلظت
بجانان روزی با آن کج است	زبان کینا دار روی افادت
که ارا از پرستی است دریا	روان آب روان زود رفت
وجود است از وجودش	حیات فطوری از شمع کوش
چرخ و باده باز است روش	رباض هستی باز دست کش

بره جای نفس در سینه ما	چو نقد جان در کف سینه ما
برای رفت و آمد دست پا	ای جرج و عطش آب نقد است
چو خالصان آن حدیث از کفایت	بیای جوی میسر و سودا
به کبریا میان کشتن آن باز	که شد سر در آیدشان نصیر بودا
به لهما هیهان را شوق زودش	بشوق بکار سر در نشان شوش
بشوق نام بر از جای حسند	بسان مرغ بر طوفان شند
ولی بر جوش سودا شوق	که شند دیوان سوی سودا
با کشتن کز شمع چشم مناب	همه کشته و حیران چو کربا
دل و ارجم شوق روی با	و بی نیلای مار اسوی با
بپایش ما چنان کینت سودا	که چندان کینت کس کرم چو کربا
خیال کج چشم غیر در	همین در است هر جا جلوه فرما
نماند شوق او از شمع زین	ببین چری کج بود یا غایب
که من کسم کوم از و بافتا	کشم از و صاف او در کاس
جهان بر تاسر از هر دست در	سرای همه کس کرم من کور
حجاب غلظت از بر خیزد از پیش	بسی غلظت که خوراهیم بر دیش
زهی بدایت عین ندانی	حجاب اعتبار است زمانی
جالت عظم و خور از کفایت	نمان در برقع چندان حجاب
حجاب چشم آن نمی تانی	که در راه حقیقت پسندانی
پرست رحمت این پر کوش	دل از و کسم غایب از
از و کسم کین عالم فروزی	ز برن بی نیازی بر و فروزی
بهم غلظت شود کفره پر واز	بودن چون نقد برین پر واز

کنده کلاه بر پیشانی نظر سه رویی	درم زمین بزرگی و خاک پای
شود این نظره سرکشند دل	بهر جفت چون نظره مهمل
زین سرکشه اتم در پشت پندار	بنیاد اتم چه سبک بر زمین زار
همیشه بر لطف و وفا نیست	در اتم انهار احسانت رویت
خدا و بکر احسانت کرانه	من از نایابی ارم بهانه
برادر کل کرده اتم چانه دل	کشیده دست و پا را در پیکان
بمال دارم که را که بپریم	ز رخ آن زلال بغض جویم
نکرد و بر اگر جام نیست	بود فقیر دل بی بخشش دریا
از زمین نایابی کرد آن غلام	در میان بخت و نگاه خام
و اتم در پیش ز نور و اندک	سگور بر زم زمیت مصطفی کن

ز هر مادت زبان آموز لاله	فست خفت ز دای بر لاله
بزرگوت خلوت دل بر فردا	بر دست جابر حیرت نره عاله
بنام نایب کیم خبر دواز	ز دانه مشت سبب به بالان
بخود بالند در کله از شوخی	ز او بر لطف خفت و نه بالان
چو در دست سبیل و در محراب	ز شوکت و کرم در کسار بالان
کنند از خاک راحت سر دواز	بر زم زم کفری صبا جلالان
کشند از هر سبیلای سخی	نقاب از شوق تو بخت بالان
شب چشم و ابدان در روزگار	کج نکستی بخت سلالان

در خفا به بنویس تو کرد و	بیاغ نشین از شوق بالان
--------------------------	------------------------

منتخبه سحر از سحرانک و در بحر و جود و سحر و سحر
کرده و با شکوه و سحر و سحر و سحر و سحر

چو ز دین عشق سحر سحر	عنان شد که هر روز سحر
شکاف نور از غوغای سحر	چرخ آفرینش کوه سحر
چرخ عسل از روی روشنی	ز غش بر جرم بزم جان سحر
کین در دین سحر سحر	زمان شیر از دانه است سحر
اندان که هر نفس شد ابراهیم	طراوت یافت از روی سحر
میان سحر سحر سحر	از آن کس کل آفرین سحر
در میان خاک شد در سحر	عبادت خانه بزدان سحر
شمار لطفش در آن کج	به چست در جند بر او نش سحر
بجکت خدایت چون از دانه	که دانش بر شکاف از دانه سحر
که در سحر آفرین دانه	برون آفرین کج حقایق سحر
کنند از جبهه و زیبای سحر	بست حق شناسی کف سحر
چو در دانه از مراب و جان	بصفت از سحر سحر
بود از دانه از دانه سحر	خیالات کلمات سحر
بنی بنو از آن نور سحر	بست او کلمه ملک سحر
لطفش کرد و در کج سحر	ز لطف سحر کج سحر
فلک را کرد و در آن سحر	نضای و در دانه سحر
تنش را کرد و از آن سحر	کف دانه سحر سحر
نظیر سحر از دانه سحر	ز لطف سحر سحر سحر
در اسرار حقایق کج سحر	بنا کرد و در دانه سحر

همه که به ناله سینه کایم	مطقت و حجت امید دارم
اگر چه از جالت خانه سوزیم	ز ناله زبانی حق سیر و روزیم
ز ناله سیم در این تیره دریا	که شمع کرمت را بر فروزی
نوی مار ابوی خلد بر سر	شفاقت خواهد کردی روز نشه
مستقل	
زیر دانت بر لب کاه	سر بر آبی نکت بی ح الله
بزرگ نام تو مانند مشرف	سود در چشمه عو کشید افواه
جسمه جاده تو کمر خیالی است	بخشیم اعتبار این منته کاه
فلک از خانه و چون کاه	وز تو کمر من مشرف کاه
جایب اسافا غم جیب جان کاه	ز تو کمر استانت چهره شام
بیزان شفاقت سنجی تو	بر اند که جسمم کم از کاه
که بر بر دین کند زین دشت بر شا	بنامه شمشیر تو که بر سر راه
اگر بر تو مهرت فروزد	مهر من مانده ز کاه من بکر ماه
نیرنگه زمر از جمل گشته	چون شمشیر از او لاله تو همراه
و من به ناله سینه کایم	
مهر و جان تو در این دشت بر شا	
شیر رشتن از منج سعادت	فروغ از روز تو ز نورش بادت
منو چون سواد چشم پر از	مطر بر ناله سینه کاه
جان بر دیک چشمه کاه	عمر سوده از بوشش

غزال است از ناله سینه کایم	عروس در هر کسیری بچین
چو دود و غوغا ازین سیر و روزیم	سواد شمشیر حجت کاه
سیر از رویشان ز تو کاه	نقشای جسیج در کوهر کاه
چو شب زلف سیاه بر عابد	بستان تا چشمش غلبه خیز
که این شب دانت کاه	بر اهل دل برات کاه
نوشه دست مهرش و او را کاه	بسی مکت از این برشته خاک
فلک کوهر نشان کشته زان	ز من غیر نشان جبهه کوهر کاه
چو غافل کشته کرده ناله کاه	کل افشان کلین شب در جبهه
عروس ز تو روی و عابد	عذاره را بر او دود و پرواز
برین لوح ز بر جبهه کاه	ز تو کمر شادمانی که چشمه کاه
بستان تو لب در پرده راز	منده زهر و بیشتر از عریان
کشیده مهر از لب پرده کاه	که بنده و از برای سوز و رور
بی مجلس خود بر کرد و بهرام	لباس آتشین خود بر کاه
سعادت باده جرس افشان	ز دست کرمت کشته کاه
بر کر که چه بکیران از جاس	بنال خبر را که دیر و عار کاه
ز دانت بر سر من	ز طاعت نه فلک کرد و بر کاه
محدوده که از طلسم جانی	کشیده بر سر کرسی غوغا
درین شب مهر افلاک رسات	چو در ادم اید با جلا است
منده از نور رخ شمع نشان	بر سر کرد و جاس جبرن حق کاه
چون بر روی پستی کرده ناله	بدل بر روح فرسیده شمشیر
منده چشمش بر سر و عکس کاه	دل با کشتن ز سر استخوان کاه

که پاک و دور جان بخش جانده	منجان اندی اسر ابدیه
وزان ترند بر زلف تنه و چاک	چو حرف پاک طلب سوی فلک
هو از بوی اندیشه اسر برادر	ز خویش گشت انش آب کو تر
برست او بر خیل جزیر الله	قدم زد بر خوار سنده
فرخ بر کرد از پای کسش	بیای انگند چسبند خویش
چو شد جولا که ترس نشین	ز گرد و دشت شد چشم روشن
نمود ازین او در چسبند	از خالص مراد و از هر حسن
سیم حسد خویش چو ترکه کرد	نمود زینش شد جهان از رجا
سینه طره چاروب چشم کرد	برفت از لطف مشکین در شکر
چو بر باد سپهر چاروب شد	علم بر گنور خویشند انوار
ز ششم روی او هر جایا	زین کجاست شد بر چرخ سیم
فلک از غنچهش غلبرین شد	در شش هر در زین زمین شد
به چشم بایر چهره از زلف کاه	شد ازینش سعادت نامه بهار
شرف تنه با بوس چشش	چو چادران روان شد در کاش
چو شد او رنگ ساقین برین	فنا و شش شتری بر پا چرخ
زین شد شش خندگی بخت	چو هر از شرف خود و شرف شد
چو ششم سنده از وی شد کربا	زحل و او شش کمان خط خلائی
چو واقف گشت از جاده و چاک	اذا انجان شد بگردن چرخ فلک
چو شد بر کرسی نیایه بالا	بسان عرش کسی گشت والا
بروح این حصار راست نیاید	زافرند بر راه او در افش
بروح آن در والا مدینه	از و در چرخ چرخ شرف شد

حق را سدید و ایچ کرد شکر بن	که سازد از خود چسبند برین
یک درون بست کاه و چرخ را	ز شادی نوامه از او سدید
کند از در پیش نزل آن شاه	چو غلبر است صحنه از راه
برای خدمت او کرد خورشید	سود بزم خود چون بزم سید
نمود از دین آن شاه	عذار خود جهان فروز عذار
زیران شد جواهر شمع فلک	که افشاند بیای شاه و لولک
زین خدمت شاه خطا پوشش	ز عیب خویش شد چشمه روشن
کلان ز خاک راه انگند رایی	بی غلبه افشاند کرد می
زحل کرد از لیل زل حاش	ز جوی و دلو خود آب و گلشن
ز خویش قلمها شد در حق	سوی رنگ تر از لعل و باغ
سبب از شوق گشتند ارض	شباب افشاند بر سیم فلک
که گشتند چو زار کمر کاه	که افشاند در پا انداز افش
فلک بر نشان شد وین	ز کوشش خود بر دین آوردین
ز شادی شد واقع کرد پرواز	چو شش شریک و سینه پرواز
فلک از غلبه شد خط پرواز	سید از چرخ کرد پیش ازین
سبیل از در غلبه شاخت برین	که در شش افشاند کوه کوه
سماک افشاند تیره باقی	رساند کسب نفوس و شش
فنا از شمع شش از افشان نور	ز نور شش گشت کرد وین
علم زد بر شش ازین	و در کجا کرد سیدی سدید
ز شاف سید کلمه ای یعنی چند	بهار افشانی غلبرین وید
پایان گفتن از شش	بهشت عدل شد زینت افرا

چشم و خنده کرد به پیش نظرگاه	ز در خوشی که سبک گشت آگاه
وز آنجا ز علم بر بام افلاک	نمود این پرده و شبهه زنی چاک
رسد ره چون نرد و سبک بود	با خازن هر روح الامین باز
چو بر سیرش اسول از درجه نایم	نمود آب که نه روح القدس تقدیر
که مارد است در این راه معانی	کران بر زینت کاسه
اگر کاجی زخم زین جایی بالا	بوزد آتش زخم هر آبا
چو از هر همیشه چو جیل دامان	سوی دام لا مکان را اند
مکان از هر سحر مکان در نورد	نزد از مان و مسر که در
جست را با همه دبی سپهر کرد	سرا از غم که وحدت بدر کرد
مکان چون شکست را از غم	زمان در نیم راه از گونی ناز
کشیدش جد به سر بر یکا	که با امکان بودش شست
قدم زد در دیار لا مکانی	بختی نانی نند از خوش نانی
رسید آنگاه که مکان	تعلق نفس غفلت بافتان
به دست نفی کشش گشت است	بزم قرب کوشش لطف جبار
سر بر آرمی ایران نین	چو اهر سنج اسرار بسج
بخت نگاه وحدت گشت غم	بزم و سسل بر گشت عدم
بزم برای موعظ نور چشم	شناسایی زخم هر درون
تنش جان گشت و جان گشت	همش زخم و مهرش گشت نمان
به بجز نفی از نفس غفلت	نفی عشق فاش جلد دل نند
و نفس سخا نه بر دانه نفی گشت	بغیث کشش اسرار و گشت
چرخ دین از شد عالم افروز	شش شد روز و روزش از نورد

ز در قرب روشن شد چو افش	به دست لطف بر می شد آفش
ز شوش نند جاب ز نند کی ش	بنفیس عشق نند مشوق طلی
هم در پرده نند مشوق عاش	برون پرده نند غفلت مفاد
بی بی پرده خوش را ز گشت	برده که هر اسرار داشت
به بد آنجا نند رحمت حق	جست شاد از نور مطلق
کشید آنگاه که کوشش جان می	نهانی را ز نانی برده غیب
کشید آنگاه که دست لطف نند	بی غی یقین از جام عو
رسید آنگاه که شوق جاب	بخت نگاه بزم لایزال
بجهد آنگاه که ز در حجاب	کل صبر بر اسرار دین
بیک لحظه البهره از کلک زمان	دش نند جمع اسرار جان
چو شش شد روز لا مکانی	نزد ز استادان ربانی
شش شش شش شش شش شش	بروند گشت بر سر بهیم
مقدس از جنت قیوم داد	نور کوشش کباب گشت اسرار
سودا از مکان عدل و سنج	بیاوش از خوشش ز نند
مطلوع از زبان خلاق قادر	رموز غیب روی کرد ظاهر
نزد از زبان دانی هر راز	شاد از هر راز با وصف برادر
چو کشش در علم عیب عالی	یقین صواب لایزال
هر ادغام کوشش گشت نند	نزد از دراک علم غیب جزا
ز کج هر حقیقت نند که سنج	بدان نند خست کیم صبر جان
نزد آنگاه که نانی که نند شید	نه نفی که در حفظش کشید
بی گشت از باب زمان	نور کوشش جانب دنیا داند

بامرد و انجالی از فوق افلاک	رسید آن حجت حق جانبک
و کردار و زمین رو بآفتاب	چو از نور پیر چشم جهان بین
بآفتاب که آفتاب است باور	ایمروم نیستین شیر خدا بود
س	
ز هر چون فعل کل بر جا نور	عیان بود آفتاب اسرار سحر
کنو غیب را ذات تو باشد	بامرد و آفتاب ارواح کجور
بود از نور و آفتاب سبزه	بر تویی آنچه بر لوح سحر
شبنم کجاست راهبند	چون آفتاب در عالم خلق روز
بر پیش پست ملک جلال	نماند نه فلک بگذرد و نور
کشیده دست او را که حیات	حجاب از چشمه در درگاه سحر
جهانی باشد از در بای حیات	بچشم عقل این تر بجز سحر
بر او قرب تو بهر نشان	بر واقفان و در هر که نشاند
حضرت است اسد خلاصی بامدادت ز قید عالم روز	
نکته که شنبه در مذهب است و آفتاب در مذهب است که در مذهب است در مقام ملک سخن از نور و آفتاب را در مذهب است که در مذهب است	
در انجوت که انوار علی بود	نور بود و نبی بود و علی بود
چو شد روشن بر شعل شیب	چون خستی اندر بر زم لایب
فزع او شش را ملک سرود	جهان آرد از نور و شمس
بضیاع قدم آن نور چون	وجو در نفسی زور و شمشین
یکی شد آفتاب از چ هستی	یکی بر سر چرخ پرستی

هم بودند در بر زم زم	یکی گشتند هم در آفتاب
چو شب بود و نور است	چو برات فیوض حضرت است
نبود از عالم امکان نشانی	ز خوف افزیش و استغاثی
شد از انوار آن نور الهی	منور عالم امکان کماهی
فزع نفس از آن کرد و شیب	چون غصیل از آن شد و تو گنگ
بان کرد و سنگات مسیری	درین گمانه امکان هویدا
از آن شد مجلس اراد و شیب	که در مذهبش مصباح صبر است
که در تیب نه قیدل سینا	و در تیب طبعت را در آن طای
بفرض آن فروغ لا یزال	فروزان شد بگردون این طای
نظاره تیب کفر و طایع	در آن شکفت کلهای سنج
سعادون جهان و در و شیب	نبات از پر نوان رنگ و شیب
از آن شد چشمه حیران ارواح	جهان طبعت حساد و شیب
چو در نفس این شد بان نور	بصیرت بر آبی انار سحر
نقش طای آدم جان از دایمت	حرم روضه رضوان از دایمت
از دشت جالین او رنگ شای	شش سبزی سبزی سبزی
از دشت سبزی اندک ارواح	سکندر گشت شمشیر گاه بالا
از دشت فرخ گشتی آن طای	برابر همی زد و آتش کشت
در اسبیل ظاهرند چو آن نور	بعضی خانه گشت معور
امم را مقصد امید کردید	بناظم قصبه جاوید کردید
ز اسبیل شد اصلاط ظاهر	مردان نور و شمس را مظهر
باینسان نه با شمس مذهب شد	فزع غلب عبد المطلب شد

عالم
عالم

ز عبدالمطلب چون در زمانه	عبدا لله پس از آن که وفاته
ز عبد الله شد آن نور ازهر	حب حضرت قیوم و او را
و غم آن قسم دیگر گشت ظاهر	خود زان گشت در چند ظاهر
نخستین مظهر آن نور و اله	علی عالی مقام و الهی
بحیث است این مظهر	شدن آن در چشم افروزش
یکی شیخ شهبان گرام	یکی سر و کشتن آفتاب
یکی صباغ غایت غیب	یکی مظهر غیب الغیب لاریب
یکی بن گشتن اسرار	یکی اسرار و انوار
یکی مظهر اسرار	یکی سر و راه اصحاب شرف
یکی مظهر اسرار	یکی از بار و رحمت بی تمام
یکی شد بر سر راه هدایت	یکی شد مظهر ماه و لایت
یکی خوانده اسرار	یکی داننده اسرار
رسول برب و بطی	چو در معراج شاد و لایت
که با نده عظیم نور و احسان	برین دعوی بود و بخت
علی که گشت اسرار غیب	در انش کشف است
ز عبد مطلق غم زان است	که در زمام آسمان است
کلیه کجای قسم الهی	رفیق ربه و الیه او اولی است
حصار دین با حکم نبایت	خلافی را با حق رسالت
نظاره مظهر اسرار دین	بیاطن مظهر فریقین است
بهر رت نامی که در حج و است	یعنی حقی رسم شود است
بدل هر چه اسرار حق است	بجان آینه دیدار حق است

بدل در این بی پایان بود است	ببیت متعلق ارباب شهود است
بهر رت اقتدارش که در چنگ	درین نه حرکت سیر فریاد است
شود چو زمین از جانی	طیاب روز و شب کرد است
که از سر بر او سرش کشا	قد و اسرار این مظهر گشت
که اکبر از خود جبر و جبر	خود بر نه چون از بزرگ نیست
نیتش از دست زده	زنده که گوی کرد و در بگو
بهر رت اقتدارش که در عالم	برشت سببی که ز یکدم
سرم شد هر چه در جهان	نسیم باغ بهشت عالم افروز
نیتش از دست زده	در و نش کجاست سر و حقیقت
فلک عشق بود و موم	بهر سر و خاتم موم
نسیم باغ بهشت و درخت	روستش سحرانهار کوثر
شریعت را با عالم خود	از دین را با عالمی گشته بود
در گشتن کجاست با دشت	بدشت رت شرح الهی
ز نور حق اشک آینه پر داز	منور خاطرش آینه راز
خود زان نسیم تابان	بهرم خانه اش آفتاب
است کجاست و کجاست	ولا است بجز او لا و لا
ز اول و نش بود و دین	با نیت این نه قهر بریا
نجوم آسمان آینه	شود وجه فیض خدا
چو بر سنگی پرده غیب	یکی تابان شود در ملک لایب
کعبان بود و در کار	سراپ برشته زار و دشت
دست از کف اگر یک لحظه	شود این غم نه برده و دار

زهی آستان بباراج	جنود قدس احسن افواج
نمودار نه بر کارستی	بست بندگی و حق پرستی
مصالح خشنان است	مناجح کلستان کرامت
مقابلد کنوز افروختن	مرا با بی خاکستان بنین
رضی را که بر مهر مصاحبت	بالطاف مخاصم خلاصی است
بود هر چند صحرا که و عیان	نقصه آینه در در و عیان
ولی بارش امید و برکت	طبع کار از شمار رشکگری
بطرف خوشتر از این فایند	ز خواب غفلت گاهش فایند
عشقه	
زهر در سبزه عیان تابان	بمیدان حقیقت بیکه نازان
چال نادر اسرار حق را	بنور معرفت آینه سادان
براه قرب حق چو سحر ازین	و ادب جانب مقصود تازان
ز قهر جبر اسرار اسیر	بست معرفت کو هر طرازان
بخدمت کار بی درگاه نشان	لایک در حرم قدس نازان
ز درگاه شایسته و ایم	سرافرازی بی علم سرفرازان
بر اندیشه انصافان	حقیقت شربان صبر طرازان
نویس	دشمن است امید تو ازین
نویس	الطاف نشان کن تو ازین
سخن آینه رخسار دارد است	سخن بر آیه ناز و نیاز است
سخن بر غیبت قدسی بکسب	نقشای مال پر و ازین مانده
بود که شایع کلک او درین	در انجمنه سخن و داستان

نویس

زمانی طوبی که کاش بر زمانها	صغیرش کرد و قیصر بیابانها
نوار عمرش در گلشن راز	ز اسرار حقیقت قصه پرواز
سود ناله اش شرح بحر	رموز غیب را که وید قیصر
که کوی را اسرار الهی	که کوی از غیبی و سبای
که کوی را حکام و شیرای	که کوی از اسرار و طبایع
زمانی دم زنده زانو از نعل	و می بر کشت ز اسرار نایل
که کوی از غفلت کوی و داستانها	که کوی از کوشش و در زمانها
که کوی کلر حرف حسن ناز است	که کوی درین عشق و نیاز است
که کوی وصف قد و ابرو ناز	که کوی شرح رخ و کبر ناز
که کوی کوی در آتش زنی عشق	که کوی در حالت و بکوی عشق
که کوی کرده و بیایع پیغمبر ای	خوش ایگان مندی بی وقت و ای
که کوی نقر بر بلخ و ادبی کل	بسی ناله زنی بر ادبی کل
که کوی در دهان آتش فروز است	سر ابا از نف دل بهف سوز است
ناب و صف قدش نازان	ز تاب شوق کرد و شعله نازان
زمانی از زمان حال محزون	ز خون دل نایه صحنه گلگون
ز وصف بیلی شیر بر نعل	کل افشانی کند در صدر محض
و می از قیسه کلک سخن سنج	بود در پستون برودن رنج
بوصف عارض شیر بر گلشن	بسی از نغمه ساز و نغمه سن
بهشتی ز کادی خوش ناز است	دل و لعبتی شیرین ناز است
که کوی از غم کرد و محض آرا	بکل بسی آسائنده جا
انامل باندش جواره ناز	رسمی کند طلی با صد نواز

غایب چه چون از طرف محل	نغمه محبت زون حسن و حسن دل
چو شیرین گاه بر شبنم کفشار	جوهر اسرار و دامن در بار
بگلگون رمان سر کرم جولان	زنگاری فصاحت و بگوکان
نضال ساز و دار شیرین بانی	چو شربین شکر افشان معانی
بشویش طبع آفت سبزه زار	که صد کوه و فکرت را از بنیاد
بهاران بوی گل باغ طالع است	چو شمع نوره این نه باغ است
گلستان دل از روی گلستان	و باغ از نوره اشک و ناله است
خزانه در دل عشاق انکار	که طالع می کنند در پیش و دادر
بصورت ترجمان را در عشق است	معنی پرده بند و حقیقت
از دکلزار مستی تازه به بند	کتاب فکر را شمع از به بند
سبزی که میان از به کفشار	که سبزه روی حدیث عشق اظهار
نبودی در ده محبتی که در رخ	که از کج خودی ند که سنج
کشتی با ده به کمر تقویر	که در عشق را سبزه نفسیر
نبودی از بیان که گشت بران	که برقع می کشید از عارفان
خزادی که باطل ثنوی سنا	و باغ فکر کی گشتی معطره
خزانده می که سبزه از دکلزار	که سبزه از خفیت کف استار
کمری که کفشان که کلان ذکر	که سبزه بی به کفشان فکر
بخوردی غوطه که در کعبه اظهار	که کردی ساحل معنی که بار
نخندی کل که از باغ معانی	که سبزه از خفیت کفشانی
نشتی که با لاس زبان	ز در کی می شندی که بیان
نخستی که سوی ملک بیان	که سبزه ز غیب آگاه

کهن باغ

کهن باغ ز ما نانو بهار است	از کجیان دوران با دکار است
بگلگون خانه دل کرده کمن	چراغ فکر از دگر دگر است
ز کج طبع آفتابی که برین	درست عود فکر معنی ازین
در می کشید ندی به ساحل	در باب رخت ندی بخون دل
سخن باشد از آن در ده کمر سنج	که در خصل آن بر دهنه صد رخ
نبودی که سخن می بود خالی	نضای روزگار از آن لالی
نبودی که سخن کی را از به بود	بر خرم روزگار این سار بود
کمری که حدیث عشق فراد	که شمع شمع شمع بهار است
کشتی که ز جانش در محبت	ز لیلی کی صد اماندی بگرد

مثنوی

سخن از اهل معنی با دکار است	کل افشان بیاض رو ز کار است
کوی گلزار بند باغ حسن است	کوی زینت ده رخسار بار است
کوی افشان سحر ای در وقت است	کوی گلچین فکر از کار است
کبر و امر کشتن با خزان است	دی و بیکر کن جوشن بهار است
زمانی را از در ارجاست	زمانی بر خرم شمع را عکسار است
کوی را در شکران ناز است	کوی برق شمع را شمع ار است
کوی در بزم معنی کفشان است	که از جام مضامین با و خوار است
بیاض عشق برق خانه سوار است	بر خرم جان دل برسم کدوار است
رباض عشق از دگر بزم است	بیاض چمن بر خشت نیکار است

در خمر و ادب بهجوری بار
در خمر و ادب زنده و دار است

تجربیه نظم این ششم را در سواد و سبب از سبب سواد
 دل در هم بجای نه خیال طبع از سبب سواد

دلهم در طبعی راه زنده گانی	معنی داشت و ایدم هر بانی
بر تنهایی سخن می آید رزم	بجمل گفته سبب ای شفا رزم
طبع شاد افکار من بود	سخن سبب را به با دانه رزم
در احم بود به سببای معانی	معنی در اوج همه بانی
خیال طبع داشتی ایدم در احوال	دل از العبتان بانی پیش
خزان بود در فکر از طبع	سبی بال بنان به شفا طبع
بهیشتی روی ایدم در معانی	بجز از دل در گفت بانی
کمی از شاه ملک کل فغان	سراف سخن گشتی بر فغان
کشیدی بر که از فغان	بچشم سحر کار سستی بکر
کمی از دست الفاظ کین	نمودی باروی سمن کلان
کمی سبب در رضا سستی	بیکر از خون دل هکله سبب
کمی از صفای طبع جهان تاب	برضا سخن بودی سبب
با صفای خنثی ای لایزال	مر اکلک بیان می جو دگر ز
ز رنگ ششم من از شفا	شدی ششم عوق بر جی اعلی
بر بی انتایم از شیرین بیانی	روان از آواز در صفای
ز شاه ادبی طبعم از آواز	دنا ب رنگ سبب سستی شاد
سسل رلف نغمه در صفای	دل ماحد لان سستی بر خیر
ز رنگ ملک انتایم در رن	سبی باغ سخن کردید در بان
منیر که سبب گفت انتای	نفس بر دانه از عواص و با

بر آواز در سبب سبب سبب	سبی در سبب از سبب سبب
بشیرم بود که می طبع دین	کل افشان می شد از روی خوراک
کمی سبی سبب سبب سبب	شدی طبعی من در سبب سبب
چنان گشتی درشت دل خالی	کشیدی قدر از جسم زبانی
نه چون امان که دل غم سوزند	بر جنت شمع معنی بر خورند
نه در انانی که کا به طبع شفا	دل از فکر طبع سبب سبب
چون بر سبب سبب سبب	شدی صد که هر شفا دای طاهر
بشیر طبع هر که سبب سبب	شدی صد که سبب سبب
چو کردی نخل طبع کل شفا	شدی سراج گمانی معانی
بچشم سبب در کار از خاطر سبب	بزاران نقش زبانی سبب
چو کردی دشت زلف و سبب	نمودی صفا از سبب سبب
چو از شرفی من کلان حرف گشتی	نمودی از آن که هر اسرار معنی
چو کردی دشت سبب سبب	سواد نامی گشتی بری زار
چو از شرفی من کلان حرف گشتی	نمودی سبب سبب سبب
چو کردی فکر تدبیر سبب	نمودی سبب سبب سبب
بیا چشم سبب سبب	نمودی سبب سبب سبب
ولی از غایت اشتیاقی	پریشان بود چون برک خونی
سواد طبع من بودی سبب	پریشان تر سبب از سبب سبب
بشیر از خلوت سبب سبب	احداث خانه بی طبع سبب
بشیر گفت دل از سبب سبب	پریشان حرف من و سبب سبب
زنده فکر از روی سبب سبب	کمی بر باد سبب سبب

مکرده خلوت شمع سوز	دماغی زان گشته عطر برود
شود در خلوت اندیشه خاموش	که کفک بستان از کشتن تو پیش
مکرده در دماغی تنه چسبیری	برست غفلت بر خاک ری
همان بهر که رنگین گشته است	بر آرای ز کلبه سر معانی
ز رخ ابر گلک گشته عبرت	شوی درین مستی کفایت
کل فشان سازی از فکر تاضی	شوی شیرازه بر دایه نضی
کشتی از صفت حسن عین الا	قلع بر دفر و ست ز لجا
شوی دستان من صوفی ای	بصد شیرینی فراد و شیرین
کنی در دل بیستات محزون	بچندین حسرت لیلی و مجنون
کنی از دست دل اتحافی	غابی نظم و نالیف کاتبی
که باشد نو ز صد سوز و کدایش	هزاران شور و مهر و آرایش
ز غم دل شده چون لاله گل	در قناتش حلق پر کار و جل
بصفت عارض دلداری از	شده در صفاش آینه راز
حدیث زلف و پیشه ابرو	رخ دلداری صفت ناز و ان
جوهر و شتری کرد و خوراک	شود رخ حسیم پرده رون
نگارستان بزم ناز کرده	بهارستان باغ راز کرده
غایب مرکزاد و اراش و اف	برایم خزان اسرار عشاق
بهر دست زین اشباح باشد	یعنی زینت اروج باشد
نوازش خفیه او احوال	ز عکس سحر ابرار کردن
بود بازوی سبزی را بنده	بر برای سخن در سینه
نوازش خواندن با صفت	بسی کاشف راز نهانش

سخن گویند بود و گشت دانی	رفعی را صورت حال نهانی
در روز از نهانش گشته منظر	بسیست همچوی رسوا گستر
ز دل کرد این حدیث ناله	بجان از شوق شد طعم خردار
بدل گفت از غمت افغان لعل	بکا قد از شکی نهان بزم
کنیم اظهار اسرار نهانی	کشم بر رخ ز رخسار معانی
کشم قسبی نوای عشق بیک	که از دشت دود در سنگ سیک
ز خم بر برو و سار سخن است	بعضی که دل کرد و از ان
بجایم کشم که روح معانی	به جایم برست کشت دانی
وزان کردم سببم راز	حریفه ز جفا هم عروانی
شوم از لجه سنی که سنج	برون ارم برست فکر صبح
غایم دستان ناز و نیل	که از خاطر و دشت و نعل
ز راز دل کشم شری میوه	که نایب یاد از حشر و نعل
فرد زخم از فرخ خوش گفتار	حرم صفت صفت طاعت بار
کنم در باغ فکر باغبانی	جوان سارم کل افشان معانی
نم جو بهضایین در آرایش	دماغ جان کنم از بوی آن
کنم از ناله فکر کل افشان	سزاف عبارت در آرایش
شوم بر رخ کشت زانجیت	پراود از که سار نجیت
بر بندم پرده در بزم گفتار	دلم در پرده جا و صفت بار
ازون پرده کردم چو سحر	بکشم صفاش بر بزم بار
به پرده در بزم جان را از کوهیم	بسی بی پرده غمناک کوهیم
کنم بر صانعی پرده سیدی	کشم نقشی بچندین دل سیدی

در آن بود که نمی توانی بجان	که خبر ز دراز ناله و آواز
که ز روی جان بدو سوز	عبث دل بر غم بدو دوز
در آن بود که غلط دلار	شوم مشاطه رخسار صبی
کشم چشم سوختن سوز	چینش را کنم بهینه راز
کشف چهره زلف شکبارش	کشم بر صفه روی تا بهارش
کشم از کوسه الفاظ کین	خم آری و بندش کجای
ککش از ناکبای مضامین	قشقرق بر روی اندام کین
رشم بر کفهای شور اکبر	لب لبش تا به شکر کین
بر آید بزم بعد رنگ و کارش	تا به بزم به از غم بهارش
کز دهنه و شبهای جدایی	و بی غمخانه ات را روشنی
تا بی دیده روش از جانش	کفی بر لوح دل نقش جانش
چو گفت این ملک را که در کف	غم را از سخن شیرین زبانش
چو نقشش بر دوازخ جانش	سی کی کرد و دوس جانش

سبیل

کلف بر لطف فردوس است	بهار عالم جز از آستان است
نضایش بهر تعلقه برین است	در پیش ملک هزارستان است
زلفش حج حج او سوار است	زلفش بی نشان او نشان است
چو چرخ زلف او بر غول بر است	چو جلالت او کل نشان است
چو طاق آری او بر کار است	چو حرف و کفش برین است
چو کز او جانش تازه دوت	چو روی تازه او کس نیست
چو کرم شود او و نشین است	چو کرم شود او و نشین است

کفشان مندا چون روی بار است	اگر با سپهر روی آن ببار است
در آن بود که در غم سرور	در آن بود که در غم سرور
در آن بود که در غم سرور	در آن بود که در غم سرور
در آن بود که در غم سرور	در آن بود که در غم سرور

سبیل

چو زنجیر بر جوش هوای	چو مهر مرصع پاک بپای
بپای منبر آری راه طی	ز بیداد و نسیان ترک بپای
برقش بدول بر جوش سرور	شراب اسامه از جوی جا
بجاک انداختن جوش سرور	ناله از سینه جوش سرور
برو که پشت روی او زری	فخار و دیر بر خاکش جوش
جهان از سر زلف سپهر	زلف او بر دهنه جوش
نموده نامه خود خاد و یک	رقم بهاشده بر نامه یک
سر کفشان بر دهنه ملک	بر روی یک کفشی کرد و بر
چو زنجیر رسید آن ماه	بکفش ای راه نورد و شت
عوضش بر خاک بپای چو داری	که این نقش زبانی بخاری
بکف از شوق نای بی لب	ببار از دل بپای بر لب
بنامش خوشتر از سر سبز	کمی سبک و کم کسین کام
بر زلف چون وصل رخ بار	سبب میکنم خود را باین کار
ز جانش بستم یک لحد خاضل	پرست و باز زان جان از دل
بود ناپای رخسار بی سپهر	نغمه از بای نامش بی کلام

بیشوفی هزاران با سیکرد	دخش و عاشقی صدر را سیکرد
بجز و سبک در نازی که بوش	بجز و یکفهر را زدی که بوش
ز روی عشق نازی پر بود در	ز عشق نماند در پرده راز
چون عشق بود بهش پرده نیک	بکس جگر عالم زد روی
ز نظر سبک در چشاه عشق	نهان می بود در نظاره خوش
چون شد از آرسن عشق با هر	دور آتشش گشت با هر
همه در انداختن عالم را	درین عالم هزار آتش زینا
بر تپ و جود از بام افلاک	عنان آناه و ناله که خاک
صفایش باخت کرد در بعضی	نیایش هر روز در عالم را
چین شتر می شد در خشت	عذار زهره زو که در خشت
از و شد چسب شتری منور	سبیل از وی چسب شد با نظر
فر دشت خست را که در پر	بیا نظر را نمود از تیرگی دور
چین صبح از وی شد این را	تجاشیه صبح از وی شد
شوق اندازد با فتنه که لب	و زو شد خبر افشان کی سویی
عذار به از و شد هر پر نو	مکس ساخت ابروی به نو
بسم و بخت صبح نانی	از و بخت شب غیر نشانی
سقط گشت از بخت بهار	کلاب افشان از و کرد بهار
مبارز گشت که در مشکبانی	عبر افشان از و با دیهاری
از و شد بنام بهر همه کل	وزو پر تاب شد کی سبیل
رخ لا از و گشتی خست	سکودنی از و شری آفرخت
از و شد چشم ز کس شمع	خط به از و شد گلشن را

از و شد فرخت قامت سر را	از و شد روح پرور شد
سخت شمر از و در ناله روی	سخت شمر از و در مشکبانی
ز لطفش شمر از و در ناله	سخت شمر از و در مشکبانی
با و زلف را بهین شد مطرا	از و فرخت سر و دیار
و ان غنچه زو که در کل پر	ز نکات یافت از وی کل غنچه
ترنج از وی چسب شد چشم	رطب کرد و در از وی مشکبانی
نمود او سبب را بهین نکلا	و ان از و کرد و بدندان
از و پستان میو شد لا را	نخن شمر از و شد سیم سیم
از و آب روان آفرخت	و زو از و شانی ابر از دار
از و شد روی کل کلر کشت	سر افشان نگارین کرد از رخ
از و شد جلوه طایر سبب	خرام بکب کسادی ولا را
از و ناف خالان گشت سنگین	از و بلبل نزدان گشت رکن
از و فرخت شوی چشم بهر	وز و شد طایر رکن غنچه
علا ز از و کرد و لبندی	وز و باشد هارا از حبس بی
از و باشد نگارین سینه باز	وز و صفت غدا دل نذر پرواز
از و پرشتار روح از غوازی	وز و کلر ز با و پرستانی
و ناه افرو زار و مشکبانی	مشام آرا از و با دیهاری
چرخ افرو زار و مشکبانی	برون آرد و سر در گریبان
ز کعبه سینه نقل پر و از	هر کس گشت از شوی سخن باز
برای جلوه رخسار زیبا	هزار آینه بهر جا کرد پیدا
به و شش در رخسار آن نگاه	ز نو خورشید انسان کرد نگاه

نوش سبزه چون مشکم	بر آن پستان حباب تبسم
برش لطف کرد این سبزه	سبزه سوی باشد شش و لارا
بر آن که پستان خیزد	از آن انداخت در صفای دل
سمن در پهلوش نمی آید	دش با دوست خون گرم کرد
سنگم کرد از ترک جوی	نمود لطف و زلفی جوی
بیخبر از نیست کوی کرد	چرخش روز خورشید کرد
بر آن من خیره ساد و صفا	سرکشش نهاد و نام نهاد
از دامنش نادر نام سبزه	گر بند و میان در درباری
بیل بر کل کند از وی سرشیر	سمن سبزه از دامن پشیر
جوین روز و دور و دور	از دگر بر دوش بر دوش
کلاب افشان جان بوش	شمار خان دامن خویش از دوش
از دوش غایب کل شانی	دزد و دلفش بوشی کل شانی
ز دوشش سر زنده کرد	کند او دگر گیتی شاد و زکات
نمود او دشت اورا بسته	ز آب زندگانی ناف او بر
جوین کرد دست پر کارش	زکات را نمود آینه دلش
سرکشش از شوخی جاست	بنا خیمه های مستلاحت
از دوشه کاین کبر کعبه	کند دلمان از آن هر چه بخت
سر زانو از دوشه اندام	از دوشه ساق سبزه ای اندام
کفشایش از دوشه آینه کن	از دوشه مال شده و لهای بزخ
نوی دوشه بار دوش لطیفش	کلاب افشان از دوشه لطیفش
بعدش از دوشه ز جود باز	بر دوشش خط صد گونه انداز

از دوشه قد خورشید سربالا	وزن و سوزن کل بالایش
بعدش از دوشه کفانی عطا کرد	خوام عایش را دل با کرد
بر دوشش قامت خری خشت	بجولان دوشش کهر نری خشت
به چاک بانش و لری داد	با جایی نماند باین بر دوش داد
باز دوشش سیر و خون خوار کرد	باز دوشش بی دل داری خشت
اگر چه غرق فاش را چرخ کرد	ولیکن غرق شیرین کشت کرد
عناش رخ دوشش کیشین	دش را ساد و دوشش کاین
بجز اینها به دوشش خط کرد	وزان را مردی بسیار کرد
قبول خاطرش بسیار خشت	بدر دوشش در هر کار خشت
چو کرد لطف بی پایان دوش	ملک حس ند مشوق دوش
نزد دوشش کباب و لای	خطش و دوشش بخاری
خودش باشد خفت بر دوشش	خودش بر کف داین کشت
بر دوشش ساد و دوشش	بر دوشش عکس آن بر دوشش
در افشان شد چرخش خط	غایبان کشت آن عکس از خط
چو نام او بوشی رسم زد	قدم بر ساحت و بر دوشش
کد از دوشی سبزه از جا بر کرد	بنام از برق خشت بر کرد
شکست از دوشش در زمان این	عجا و خا نهار کرد و بران
مسجد کرد که محفل خردی	منازکشت از آن طاعتی
کهی در دوشه خوت نشین شد	در دوشش از کجا دستا بخت
کهی ستر شد در دوشه راز	کهی از شوخ خطی بر دوشه راز
کهی در دوشه عفت نمان شد	کهی بی برده آشوب جهان شد

خوابی شد خدای در خواب	نشستی که دکانی در خواب
شمار گنج دل و دین نقد برادر	خوابش بر شد چرا که ناز
دل و دانا دلان هر یک بر کنی	همه از غایت شوقی بکنی
بسوی خود بسی دلها بباری	کشید از پروای بی نیایی
بسی در لاس پستی پستی	خود ریش ساخت از چاک کوه
علک و بری شد کار پرده	پرستان منون عشوه دناز
علک غایت ناز و دین کرد	بخشید بر که اسب ناز کرد
بسی دلای طاعت کیش پران	کشید از پروای طاعت کیش
بشوق گشت کرم باوه دخی	بسی جانها پس از طاعت کیش
بجانها رسم بی پروای گشت	بر لاس شیر و زوایای گشت
بسی دل و دین او بستل شد	خیم گوی او دام بلا شد
دل و کوه کان پر شور و سر شد	دخشن ملک جان بود و سر شد
ببند و ساخت دلها بر نشان	مناع ناز او کرد و کان
دخش و بخت طرح و لغو آری	شور از کرد کرم جاده ساری
در میانهای مسرعه بانی	کشور از دسب ری و دستبانی
بعد از آنکه از شد با هر دلی درم	می بود و بخت بخت در جام
نزاران شور از جانش بر گشت	بکام هر که در آن می بود بخت
سند و لربانی بر سوی بخت	فخاری و بسب ری و بخت
به دل بخت رنگ شنایی	بچند نالی هر دو جان نالی
دخش و دوش و دین بکامی کرد	هر کس هر دو مسخانی کرد
ربر و از هر در زنی دل بر گشت	من و او دل زهر خور گشت

چو سید گشت جان از مهر با	نمود آغاز رسم هر کانی
خود رسمه داشت بر پرواز	رسم بیوفانی کرد آغاز
دلش با هر جان شد عشوه خور	کند نا آشنایا خوشه انگیز
مغافل با کاشش هر بی کرد	دل شفت از طاعت بی کرد
زمان با و بر دل را از گشت	منون عشوه را شد کار فرما
ز لب شد در نشان غمزه خدای	کر فتن سخت تر خواهی گوی
نکاحش عشوه در کار دل کرد	که یکبار و دمار از جان برآورد
برسم صدمت لعل منون ساز	بصد شیرین او شد نصیر برادر
که کر سر ز زنا رسم هر کانی	نبود از شیر و ناهنرانی
بچوبان فرض شد در لربانی	نبود از دوا و دوا ز مانی
بکارت سر کانی کر نمودم	ترا در عش خود می از نمودم
مغافل صفت معیار محبت	از و کرمست با ز محبت
دل عاشق اگر در محفل	کندی با بیش افزون محفل
درین راه سیران گفتش و فدا	توان کرد ویر با و کرم بازار
توان داد و دل و دل و دل	توان با و در الفت گشت
باین افشون کند چون آتش تیز	دلش سار و زاب غم شر تیز
سوز و رفته رفته خفاش	برادر و کرم غم از دود و کشت
درین راه کام با کرمست یارم	بر او از نام به نامست دارم
نیاید عاشق عشق محب ری	نقصی عیب در و جانگداری
شود و کجای از مار کشید	هرس طالب شد و صد کجای کرد
نزار و انهار زاه و دست	بود هر کام او ناکامی افتاد

مکرر سیر شود سوی جنت	شستیدن ز تو توان جنت
اگر چه دل از تو جا کند اریست	ولیکن با بهر سر فرازیست
سبا و دل مرا خالی ازین شود	سبا و سر ز خاک در گشت دور
فصل	
همه اینها فروغ نور حسن است	فروغ دان سر از طهر حسن
بهاران بخار نور حسن است	گلستان کرده از نور حسن است
طال جاننده بر حسن و ماه	نصف نفسی از نور حسن است
دل گشته محسوس خندان	مثال غده که بهی حسن است
شبهه نهانی مشک نثار	نسیم غیر انسان از حسن است
بردی روز و شب در گشتیدن	سواد غیر انسان از حسن است
سباج عالم از اسم شانی	ز خاک سبزه کعبه حسن است
رستمان هر دو در دو کسالی	مثال غایت و بحر حسن است
از دگر چشم بنایان عالم	عبارت در هر کس از حسن است
دو عالم دارد دل بکار و آفر	بیاد شیشه از نور حسن است
و زین بیکامی فرزا کار را	ز سر عسکه و جاده حسن است
باز در نگار عاقلان را	بر عاقلان از نور حسن است
بر او روان دل شادمان	در از خنده از نور حسن است
روضه شاد بگردان برزخوت سرسبز و سرور و نور حسن است	
آنکه در فرقه شادمان از نور حسن است و زین بیکامی فرزا کار را	

بود از عشق جسم شود در هر سر	از دور جان دل شد بکسر
ملک از عشق است در جهان	ملک از محرم خود که خاص
کواکب روز و شب بران عشقند	مرا و عشق خوش را جوین عشقند
عشق است و نظامم جدا کردان	زین دو ساکن اطلاق کردان
هم بهر کسی افتاد و رادوست	ز این حسن بی بنیاد دوست
از دور دیگر جسم با جان	از دور جود روح فایان
عشق انش فرین انباشت	هو از موج خیر از نظر است
از دور سر روان آب دوست	از دور با همیشه در غایت
زین بر رخ غبار عشق دارد	عشق رنگ یار عشق دارد
در این موج از دور بسته زو جاک	از دور هر کس در اینم ز خاک
جواب از شور از دگر بر آب	بجو د جهان نام است کربا
از دور است کرم مشکباز	و ز دور چشمها کربان از با
بنایش سر سبز و بعد سوز	ز سوزش شمع محفل شد سوز
کربان پاک سبزه از نور حسن	جهان افرو ز نور حسن است
از دور حکم دل دار و شوره	صدف بر آید دل از گهر
ز تاب عشق باشد داغ لاله	از دور سینه ز نور حسن است
برستان خنده دل شکست عشق	بصحرای دور کسکست عشق
بخشش است از بارش خنده	ز نورش بر کسکست سود و جود
رمان از دست او نور غزالان	ز نور او بصحرای کسکست غزالان
بیک از انش او و اعدا است	نیک از شور او و کاک است
از دماغ غزالان کسکست خون	ز نورش بر کسکست غزالان

از دوزخ نشو و شو را بسهمها	روز در جوشش خون چو بیضا
دل انگار از آتش نشانی	شکست بنده خجرازان است
ز زور آتشندی دل شکست	کجاست از سوز او باشد و نیست
اگر چه عشق در بر جان زد کرد	بشر را پیشتر از زور زد کرد
شده هر روز در او کوشش روزی	کند در جان آتش خرویدی
دل انسان بود و جلوه گاه او	سراین نوع خاک در که او
کشیدنی باکی بکاشش	شده آتش در دل خفته نش
نموده سینه اش از سر غم پیش	زده بر هر کسش از در صفتش
سرش را کرده جلوه گاه او	دلش را آتش بیکر نمشت
ز جام چو دی کشش نموده	غسان طاقت از دستش بود
زده برف بار غم ز سر او	نشان بر غم کرده نوا
عطا کرده دل بخت پیشش	نن از دوزخ بخت پیشش
بختش بر آفت کشیده	که عکس حسن عظم سوزیده
ز کوشش سینه غفلت زده	که از غوغای صوفی شنوده
کشوده چنه بند از شش او کش	که دیده صورتی و درنده از پیش
چه صورت صورت حسن جان او	بود بخت حسنیتی آموز
در آن صورت لبی که دیده	بدون حسن مغر زنده از دست
اسیر دامن زلف بودی کشه	شبهه لطف چشم در روی کشه
لبش را دیده در جان او دیده	دشمن را دیده در جان او دیده
بر نشان دل مر از زلف برین	ز بهر غمش کام از لعل شیرین
مغشکه کشته در دوزخ برین	بر نشان دل شتر از شون برین

بکاک چشمه را بر روی کوه سکن	کجای بخوبی را در چشمه
دل درین بهر از برف کوشش	بعد شمس ساقه را در ویش
شده در او نه چشم سبزه	پراز خون دل زاندا از کجاست
خنده و خنده از شوق بارش	بر نشان دل ز تاب و چرخ کیش
لبش را دیده در کوه کوه	نموده سینه از گاه و جوت
عذار کوشش را دیده و کلک	دل شکست کرده و غوغا سکن
غدا می براد آتش که ده جان	بل افروخته صد باغ نهان
بشو و شوق آتش کشنده	زلفک عایت بکار کشنده
در بهر بر دای نام و ناموس	شده رسوا بعد از کف افوس
بنویس لعل شکر کینه بیک	کشوده از حکمه چشمه خون
شبهه چشمه و عمارت کشته	اسیر عشق و طهارت کشته
کشته سینه سینه و قرارش	که کرده بر نشان روزگارش
دلش سخن که در هر شیرین	قوار برده در هر کوشش توانی
بیا پیش بخت نقد و دوا	نثار ز کلاهش کرده جان
بپوشش عمار جان که در سبک	ز عکس طوالت دل کرده بخت
شده ناکسوی او غم از نشان	ز غم کشنده دل از پیش نشان
شده با طره بر روی سطر	دل دیوانه کرده دامن سودا
بر نشان دل کشنده بر پیش	بجو و چیده دل چون از پیش
شده ناهید آتش آینه بر آواز	بجست کرده سینه از سینه بر آواز
کجاست کشته ناز بر پیش از ناز	شده هر گاه ز خون بر رخ فرما
فسون بازی از چشم پاره	دل و دستش با بری بر دما

دو صبح و لغو زان کیشند	دو روز و ماه تابان یک چو در
دو محل بر کی جبار ناماز	دو فتنه بر کی آوار تاب
دو طرف عارض از یک گنبدان	دو کلین گشتان از یک بهادر
دو جولا نثار یک سر دلا	دو کلر در یک چرخه دلا
چو چانه ز یک گشتن لبر بر	چو چشم از یک خون گشتن باغ
اگر چشم بر دین بی افزار	نوازد دیر بعد از گشت سهار
که اینها گشتن از هر دو است	کی کشتن در هر دو هستند
کی شیرین او آید در دلا	یک او از دو در دو ساز
یک اندازند در دو قدر رضا	کی نازند در دو چشم شفا
یک آتشند در دو شکر کباب	کی شمشیر در دو نامشرب
یک آینه در دو کلین از روی کار	کی شمشیر در دو چشم شکار
کی نازند در دو چشم با هر	کی نازند در دو جلوه ظاهر
کی دلا در دو محفل کرد و کلوز	کی چانه از دو با لب بر
که در حذر در دو فن هویدا	که راز از دو ساغر کلین ادا
یک آتشند در دو چشم دنا	که محبوب در دو خلوت راز
که سبزی است از دو لعل گشت	که ناز است در دو چشم روشن
که عشق غافل از دو محبت است	یک آتشند در دو جان مجنون
که دلکش حقیقت در دو صورت	که چقدر در زلف شبگون
که عروا است سران از دو جسم	کی نور است ظاهر از دو فتنه
که آتشند در دو نامه نیت	که در است ظاهر از دو جان
کی لبسم در دو جا در لغو دین	کی برق در دو جا در خانه سوزی

کی شمع است تابان در محفل	کی لبسم تابان در دو محفل
کی شمشیر از دو کلین روشن	کی شمشیر در دو حسن و محفل
کی دلا در دو جان در دو اسرار	کی راز و نهان در دو عبادت
کی کشت اگر صبا بر دو	کی باد اگر سینه بر دو
کی عروا است که با دو باشند	کی خشت که لبها دو باشند
کی سبزی است باشد که بیان دو	سخن یک چرخ باشد زبان دو
کی رخت که چشم دو باشند	حقیقت یک اگر محفل دو باشند
ولی از هر کی سحر بر دو است	کی دلا در دو ان و کبر دلا
کی سحر در دو بخش آن روح خفا	کی سحر در دو یک گشتن با
اگر چرخ حسن مر باشد لغو ز	دلیکن عشق باشد غافل مان
اگر چرخ حسن مر باشد دلا	دلیکن عشق مر باشد غم افرا
اگر چرخ حسن کلر بر جانت	دلیکن عشق آتش بر جانت
اگر چرخ حسن کلین و نیا است	دلیکن عشق برق افشان از آتش
اگر چرخ حسن باشد مهر گستر	دلیکن عشق باشد محنت اور
اگر چرخ حسن باشد کام جانها	ولی عشق است برق خانها
اگر چشم حقیقت در دو کشتابی	دلا ز کلر خود شمشیر دلا
چشم خوش بینی بال مبیل	پریشان چرخ کند با مصباح
چند که خون میل در کشتان	ز برک کل نو دلا بر بستان
نابیند شمع دل افروز	پروردانه از شرق جانوز
دو تاب دل بر دانه راز	دو شمع کا نوری نور دلا
نابیند بار سحر و جباری	دل بر آید افغان ناری

در پهل شیری در نظر	نخون تار و سحر در افرا
تا به عقد از زلف لب	دل بگشاید مجنون شبدا
پریشان طبع عسرن شوش	لب کبیر لب سلا بر پیش
کاهن چسب شرن رمانه	بویزگان فراد و جسم افرا
هاتن کنت دل فراد و عسرن	بود لعل لب شرن سیکون
حاج عذر را که باشد آتش افرا	دل را حق بود اما سیکون
پریشان خاطر و امن ز سودا	بود بچاک سیکون زلف عذرا
کف با بر ابا ز ما سید	بود پشانی عسرن شبدا
هاتن دل و دل عسرن	بود چشم افرا ز ابا ده کلک
نگاه گرم و در هر رخسار	بود از دل مرا ابر شمشیر
هاتن کاک کف با بر نگارم	بود سر بر جشم اشکبارم
دیان تنک و داری الو	سودا بر دل زار جسم افرا
بچشم اشک بارم بکف خن	حنا باشد بران بای نگارم
غرض کفک و این دو قاهر	بسی اسرار کرد و بر تو ظاهر
چنین بود و در هر جا که بود	به تنها خواهد چون نیا که بود
اگر در دار ملک و اسکان بود	یکی جانان آن یک جان شاد

افلاک و این که در افلاک عسرن و عسرن عسرن
 بود و در پهل جان در عسرن عسرن عسرن
 که در عسرن عسرن عسرن عسرن عسرن

بسر زین پیش کین تنهای	شود پیرانه زار پیش خاک
بهر نفس یک قدم سر کشیده	بجسم عسرن فرسا آتشیده

چو مرغان در جرم کلکستان	بشاح حدس لب آتشیده
بیال بی بنابر که بر دواز	بر افغان عسرن دنده بر دواز
نه در دل از عافیتان غباری	نه بار و زار و نیا کار و بار
نه باری بر دواز اند و بر دل	نه بای حکمت از غصه در کل
ازان مرغان قدوسی شین	به سوی ازان کلک کلک
بسر کلک بر عسرن و نیا بود	بیال حسن بود از بود
بسیان طوطیان سحر کفستان	چو طوطیان بکین برامان
بسر کفک عسرن عسرن	سودا در دهن عسرن
زاد و عسرن عسرن	بشوق عسرن سیکون
بهر قوت کزین عسرن	چو کلک در خط زلف بکین
بهر کلک از عسرن عسرن	کلکستان از طوطیان
بسی ازان عسرن عسرن	نمود بر در آن فرخنده کلک
بچین از عسرن عسرن	کشته دندی طوطی و کلک
عسرن از عسرن عسرن	زای خوش لبی از عسرن
بهر بود از عسرن عسرن	عسرن حدس ازان کرد
زود عسرن عسرن	دانشان از عسرن عسرن
دران عسرن عسرن	در افغان عسرن عسرن
چو در عسرن عسرن	سبک و زبر عسرن
نه پشانه از عسرن عسرن	نه با هم بر عسرن عسرن
بهر کرد و در عسرن عسرن	بسیان عسرن عسرن

سح
 در

چو گشت از نکت و اندوه روز	مهر و روح تن را کار پرور
های اوج ترسنگاه بالا	کج این نفس نه بند بر
مغفیه شد بعید جسم خاکی	گر خفا در هزاران درناکی
فراموش کرد عهد دوستدار	ز یادش رفت از پیش چو باری
ز ترسنگاه قدس باز جانی	ز بربین دوست بهای جانی
نه فرود کسی که جای روح جان	رو دلداری که فرودش جان
از آن بهر که در مساز بود	کل افتادن بر لب ناز بود
نه بود دل و آتش جز درونی	نه بود دل و آتش جز درونی
نه بجم از گشت روز جدایی	که کرد زود ز بنای آشنایی
نه اندیشه زود زود و دوری	نه دل از گشت کی از نامهربانی
در بر جنت برای محبت این	اگر چه بود جندی جنت دیگر
در آخر زنده جنت که جرم شد	بریده و تر میشت کوه شد
مهربان بود برای دلک آسپا	چرخ روح و حلاله از احسا
برای سیر کلزار طبع	نور حسن الود که از گشت باغ
همه اهر بر یک بی محابا	قدم فرسای شد بهر عافا
بهی در رنگ مهر و گشت دل	که از برون کمر از رنگ گشت دل
بصورت خانه تر گشت ظاهر	ز بهر حسن هم چندین مظاهر
شد آفرین بر اهر افتاد و ناز	بر گشت صدفی زانها که ناز
ز چندین گونه که نقش زیا	نقش خاص شد همچون و شیدا
صفا کبر و گشت شد در بانی	شد از روی صدفی است
صدای آشنای یک نوزادان	نشان از روی صدفی است

زود به ارش بل روی افتاد	وز آن شود بی سود و در افتاد
بنده است کان بطنی نیست	باز بر دل بطنی نیست
دلش با عشق الفت از چه دار	بیل شود محبت از چه دار
باین بیکای چون آشنایند	باین آشنای چون آشنایند
خبر به الفت عهد قدیمش	ز دور برین دوست بهار ترش
دل عاشق نماند که خسته وار	ز کار عشق غافل که بود بار
دل و اندوه و آنا باین پست	که پیش از گشت نه چرخ پست
هم برده حسن و عشق و مساز	نیاز از عشق بود و حسن و مساز
بنا شد کرمی با زار از آزار	میان عشق و عشق و آزار
که این گشتی به بهار است	از آن بی جان جسم پرور است
بر دل از گشت عشق است صفت	ز گشت که گشت و صفت
خوش و از حسن و در جان	بیکار خفا جان بود پنهان
چنان بود از گشت عشق بر آزار	بر زود و دل بود مساز
چون گشت جاندار و صفا	ز هر سو شد نیاز و ناز
زود آن گشت حسن عالم را	دل جان بخت عشق نمی با

منشیل

از آن روی که بنیاد جهان	زین هر که در ارش است
جواهر را خوش چش در دواز	بسیار با طافت کشته مساز
گرفت از سبک و بی هوای	زود بر روی خاک است
زود زان را که درم خود پستی	نهان بر حجاب سر پستی
میان عشق از گشت نشان	بغیر از ناز و در میان

در این از فرخش کس نرسد	سبک از پر تو نورش از شد
چو شد بسک این الفت از	هوا کرد در آن الفت از
از آن الفت شد کس نرسد	ز بوی بی نیاز شد جهان
عالم عجبی است که در دلش کس نیست چو این	
و شد و چو جهان شد و کس نیست این چو این	
یکه چو این شد و کس نیست این چو این	
چو این شد و کس نیست این چو این	
هر جا کس کرد و کار فرما	کنا بر حق سم دکان بود
هر جا کس کرد و چه افزود	در آنجا عشق کرد و جان بود
هر جا کس کرد و برف افزود	بحر است چشم کرد و عشق باز
زنج حسن هر جا شد جهان	یکه عشق می کرد و چه کرد
شد حسن از بهار دشتان	میل عشق می افزود و دما می
به محفل که کرد و حسن مکن	از نور و نور جان عشق افش
هر جا کس کرد و مجلس	ز نور افش عشق کرد و چه افز
کنه کس در مجلس	ز نور عشق سازد دل این
کنه در هر سو که حسن با او	شد صوفی دل عشق از نیست
بر سوابی زار و حسن اگر سر	شد در سراسر عالم عشق سرور
خوابش شد و کس نرسد	خوابانی شود عشق نرسد
بر آب حسن چو جانی هر کس	هر کس می ناید عشق است
ولی حسن سر زود نماند	اگر چه برف ملل است و نماند
نباشد نقد و ما عجب سوز	بل حسرت فرا و درد افزود

نباشد در بی نایابان	ملک ز ملک عادت کر جان
نمود و عشقش رسوا در نام	نباشد نقد رسوا در نام
چو کرد و حسن شمع لا ابالی	دل عاشق کند از غمب خالی
چو می کرد و خورشیدش چو کس	دل و جاز از نور افش بر خیز
چو کل بی برده کرد و کس نیست	برون چو نقد از برده نماند
چو در نور عشقش هر جا نماند	چو در کس نیست بری شتاب
ز لب چون بود و کس نیست	شد و کس نیست زود افش
بهار است شود و کس نیست	ز نور عشق سازد و دلی
چو کل خندد و بر سر هر کسی	بر و کس نیست هر کس شیمی
بسان شمع هر جایی افزود	بر عشق هر جایی سوز
چو کس زود نماند و کس	چو کل کس زود نماند و کس
سوز و در دلی عشقش بر کی	هر جایی ز نور عشق فدی
چو در شمع برف سوز نماند	کجا عشق را دم و دست کجا
کند برف زنج مستانه هر جا	کند از شمع غلیظ خانه هر جا
کند چون لا سا و چو دنیا	ز نامش رفتان هر جا چو دنیا
چو کس نیستی بود و عادت کر	از و بسا بود و عشق نکل
چو کس نماند و عادت کر جان	رباید زود از کف نقد ابان
چو کس نماند و بسا چو کس	کند بسا بر بزل از ناله
چو کس نماند و بسا چو کس	شد و دل از عشق بسا رسوا
چو کس نماند و بسا چو کس	شد و دل از عشق بسا رسوا
چو کس نماند و بسا چو کس	شد و دل از عشق بسا رسوا
چو کس نماند و بسا چو کس	شد و دل از عشق بسا رسوا

بجو اندک با جان شد بنام	بنو دم حسنه بر عشق از نام
ولا را می حرام آرام نبرد	می عشق بی از جادو منم بود
ز غم می بود شب بیدار گنج	ز در عشق بی از آوا می سن
دل در ناز دلی بستن می را	بطاف ابروی چو سبزه را
جالی مسدود جان و دل بود	غم عشق نبسته در کلم بود
دل مسدود کرم عشق باری	ز سودای سرور سر خاری
نیکبختی و دل مسدود بخت	نیز خوروی کسب ز بخت
بود و می مر افکار که بود	ز خشم دلبری زودم میراد
پوشان بود دل از عشق خوری	خود را زان جان بی از عشق بود
نیز دلی نقد و شب در سپاس	ز دوران عشق بودی انجام
کف نقد روان بر بان بر	ولا را می طلب آرام از جو
حبیب خود خوا عشق بودم	پوشان رود کار عشق بودم
چو غم منسر دل بود سودی	چو سبزه دل بود از دلفروزی
نمی شد سبزه خالی از هوای	نه کوش جان ز حرف اشتیاقی
دل در کار کشتی چو سبزه خونی	سرور از شور کشتی دام خونی
چو غم خونی از دلم چو سبزه	بوج در جان آگوش بود
چو سبزه برانغم بود	نفس بر باد بودی بکشم بود
چو بی بر بستم از دلی	چو بی بر نشاء جان از غافروزی
دل از غم غم بودم بر بخت	رود و لبسری در امرش
شب بر دانه بودی بکلام	سحر که کوش بر صورت آرام
بهارم بود و در دلیابی	کست غم هلاک جانم را بی

سر و دلم حسنه بر عشق بود	نوار حسنه بر دلم بود
بشما فکر می مجلس افروز	کل انسان بود و بهر چه افروز
تراهم از نگاه شوخ حبسی	کجا بچه دلی ز ناز و روشی
باد از لب و شبنم باری	تراهم از پوست و کین غازی
حبس	کل از جفا و عدا به زنی
حسنت بود در جادو سرشته	ز نایب دل عشق را شمع برشته
همیش حبس جری به شمع بود	بشوق عشق باری بالشم بود
دلی سبزه عشق جان من بود	برگ از دهر زودم زودم بود
گلندی عشق هر روزم دلی	دل و دلی سوختی سوختی غازی
رای خوش عمر شستنی	بشی بوق دلی هر روزم دلی
ز ناز کشتی و دلم از ناز کشتی	دلی جرم سرور از ناز کشتی
ملک دلبری اینکار کین خنیش	دل کم کرد سر کرم غم خنیش
اگر چه ششمان بودی غموز	بهر عشق ششمان بودی بکر سوز
کلی بودند بر یک از بهاری	بهرم لبسری ز کین غازی
کند دلفشان سبزه و بر تاب	کین دلی شان سبزه و بر تاب
فرخ ششمان بودی دلا	به دلفشان خود بپشتی دلا
براف بر کین شکین کند	میل بر کین شکین کند

عشق

هر روز کین سبزی ز ناز	ملک حسن و نیکو ناز
ز ناز غمزه خا ز ناز بود	بجان عشق از ناز مدد بود
شکین طره طرا دشتان بود	ز دلفهای حزن بکرم ناز

س ۴۰

برای مرغ و لبا کرد و ترس	ز لطف و حال مشکین و ادم
دل چست در شنان دم بخورد	ز کبیر شنان بخت بر آید
کشدیدی شنان از خوش	بسان هر آتش شوق بیا
بسی دل کرد و صحر اگر حیرت	بیشتری از نگاه جاودا
بزاران طایر دل کرد و از نطف	بکاک گوی
ز غر و از و بوسف روی کس	بد و در آن همه شید عا شانه
و کبک بود و اسب در دلی	مهر بود قطع استغابی
دل از غشنان کر بود بند	کنادی بود و در ابعده
کوفتی که جام زلفی او ام	ز انستی در هر کرون باران
بار آور ز در کد دست و پا	ز خند شوقی بود شش باقی
ولا زین کشتی خرنه بای	نمودی خوشی بود و در کشتی
که هر روزی زیاری سیر ایا	رو و لاری بر نشان اور کای
اگر نیست حال تو به احوال	بید جالی خود میسوز و می نال
و غار کینی چشمت است	و غار شیری کفایت عشق است
هر سنانی باشد که در عشق	بوسش از شوق باشد عا شانه
نی و کشتن عشق میل	که هر جا جلوه کر کرد و در کل
سرا به تنهایی سینه ای	بند او کند استسک ناری
بر و چون بر کل را با مهر	کند استسک افغان بار دیگر
چراست که در آن همه شیبی	
دل شوق در خون سپیده	یا از خشم جان کشیده
سرا به سوخته از آتش خشم	همیشه رخت به آتش خشم

ز حال خویش که در نصیر روز	چنین افغان کند در غلوف روز
که از جنم لغو کند و لا را	بدل کبیر و نود بر انگار
هر سس سبک کرد و از شوق	بغایت شمع و شمش اول
ز فغان عشق منزل کزین	بکاک استسک از میدان
عشق را شوق بر سینه نزل	ز غش شوق کاشانه دل
بند است لیکن سلسله او	بشوق ده بسوی کشور او
هر جا بسوی دیدی نوا	کندی خویش را در او ام
باید بر او باشد امیدش	و ز بخت کبیر کرد و بندش
بس از چند بر بود و در شوق	بیا و شوق بود بر شش نر
عنان باشد که او نبود در شوق	نباید بست که او در کفا شوق
کشدی زیاده استسک	ز خند افشش حشر را بی
حدیث شوق را زین شوق	چنین که از زبان کشت نوا
چنان که نوا کشت شوق	نمود این نوا در طعنه سن
که بود در شوق از خلق جسم	نقش نوا انسانی بکرم
نمود از که در است ز نوا	بایخ لا مکان در کف نوا
هم الفت کزین کلبه ذوق	باب کرده جام الفت از نوا
ز جمل کبیر که شادان سر	کبی نوا کبی کرده و نوا
هم که در هر کرم محبت	کشد و از کف هم جام محبت
چند جام مرغ روح را در	به ام افغان و هر یک کام کام
باین سبک علان کشت شوق	کوفتار شد مدایی بکرم
بسان شد نوران خشنود افغان	بظلت خانه این سبک

فروغ عشق با درخشش نعل	نشان شد و حجاب شبیه گل
اگر آن نعل باشد نعل سرکش	بسی از چندی باغ دل سرکش
زنده هر زمان از دل برگی	سختی از آن خبر جان فکری
شود که آن دل نرسد ده	فرود آن چراغ مرده آخر
چو بنده جو سبزی دل فروز	دل از خون شود از نوشن لعل
کنده باغ فصل خود را بآن نور	دل افتد ز نوشن کجای نور
اگر باشد جان منظر و لعل	فراتر ز نعل عشق جان لعل
بر افروز ز دل از نوشن لعل	شود هر روز از خون نعل لعل
بر او دست ز نعل جان	بر او از دست نعل جان
کنده چرخ غارت حسن غم بار	تک حس کرد و جسم بار
شود و اگر ستر از نعل جان	زانی باید از دام جوانی
فاقد از نعل جان جسم	زین عشق او بانی بر جسم
چو این حالت شود و لعل جان	شود هر روز نعل جان
حجاب جسم را بر دانه جان	شود هر روز نعل جان
شود و لعل جان	شود هر روز نعل جان
شود و لعل جان	شود هر روز نعل جان
چو کلان دکت چرخ کمر اوج	چو خود را دست پس چرخ اوج

کتاب

شبنم در جبین عشق	چو نعل از عشق لعلی دلت درنا
نخله از خود عشق در سینه	پایان سینه از چرخ دی ملی
چرخ چرخ کند چرخن چرخ	کننده در جبین کس بر سوار

زانی سینه با عشق جانکار	کوه از دست انگشت عشق جانکار
ای سبزه لب عشق چرخ	دو ایند ز نعل او را سحر
علاق سوز شد عشق جانکار	رساند او به چرخ عشق جانکار
که خود لعلی و در جبین جانکار	رساند او به چرخ عشق جانکار
شبنم که در کس سینه جانکار	بکوه کرد از جبین عشق جانکار
که نعل بر لعلی و سینه جانکار	که از دل عشق بودی چرخ جانکار
ز روی برگ کی یعنی سینه	چو سینه جان صبحی ناز جانکار
سپید سخت زلف سینه جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
بهر روز در کس سینه جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
فنون پر در جبین از نعل جانکار	فنون پر در جبین از نعل جانکار
چو سینه سینه سینه جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
چو کلان خفتن کلان جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
بماند از دست از نعل جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
ز نعل جان در سینه جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
حواشی و بدن مجنون جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
بزنش کشت سینه جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
قسم ز نعلش نعل جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
کو شک و دل از نعل جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
بماند از دست از نعل جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
سینه از دست از نعل جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار
بماند از دست از نعل جانکار	چرخ از نعل جان صبحی ناز جانکار

زانی سینه جانکار

خوآن فاده از نارسش کران	مسطح محصل از وی فاده کرداد
نمود از محلی شکس و کس	ذکر یکی گشت طالع مهر افروز
ز شوق و میل بران فادان	بهر فاده مهر افندی شتابان
نظم نگار در افنا و شش بسکی	در ان از پاد و دل و دیر کنی
فانی یافت از خوانا به نوشی	ششید افغان در وی از خوشی
برون آمد ز محصل نند و جا ک	چون ز افنا ب افنا و بر خاک
روان شد و بر محسن نیک	نزار اساک فاده جایی کسک
نفت عشقش نموده مهر جان	بخونی بوشنی بچند و چو ک
پیششیده ز دیدن چشم فوئاد	بسان غم لب بسته کفنار
رسید آن غیرت مهر جهان	علاش کرد بر این اجباب
چونشید از لبش نچو	چو دلف خویش لبی خورده تا
مندی گفت کای طبعش شیدا	چو دلف شد که کشی سیراز ما
سلام را نسکوبی جوی	نسبازی دلم خوش از خطای
کفتا چشم لبی ششتم	لب گفت و ششید غمی ششتم
بجز لبی گویم حرف کس	سوکارم لبی باشد پس
بگفت ای دلم عشقم بصدور	مغم بار تو لبی دلی و لغور
که بودی و میل من مصلحت	همینه نام من و روز بابت
مراد و محصل من بود ک	خود از تو بهر از من از شرج
جوانش داد دل بر جوش	که بخون جگر خون گشت لبی
نوسیدانی که لبی بر کین	درین خزان فاده طبعان اشکی
چو لبش گشت لبی بر نهوت	ز جوش تیر عشق محسن

نمود عاشق شد از فیه دلی	یکی گشت و درانی و نور سست
نویسادی که بر لبش بچشم	منم لبی جو چون راز کرم
تغریب دل	
و کرد بر لبش الدارش خاند	با دو ایم مهر و کاشش خاند
ششید شد شوقش دل رند	نفت عشقش و دواز کاش
بود چون ز جانی رو کفنار	بدلدار و کمره و طلب کار
که شایه این بود کار ام عاشق	ولا ز ایدار ملک لاسکانش
در منصرفت هوا لوده کرد	به چاک هموس ز سود و کرد
کنده لطف و اور است	برافروز و چراغ آشنای
به مندی لب کمره و هموس	برافروز و چراغ مرده و خوش
دل غم پرور دین بر این پس	که با این سیکر خاکی شود پس
بیخ قدس و شش ششید	شود و لوده و منبید زمانه
در ان کلزار بود شش لبی	منور خاطرش از مهری
بهرش داشت راه ششید	و همش بود کرم و کشتایی
کل فشان بود از رخساره او	سر زان چشم در نظاره او
خود زان لبش بود از زان	روان در کاشش جان لبش
بالفشی دلی شادی بود	ز دور و برج و چشم ازادی
خدایش بود و دیدارش	مراد جان چشم پرور و شش
و صافش بود و محصل زان کانی	بان مبدلش عشقش فادانی
چراغ جان چو از نقد بر زان	بزرگ دین گشت پنهان
بچشم در و فرساند که عاشق	ز حضرت گشت در و لوده پندار

دفا پرده و پاکش رفت از پا	رسوم عهد و برین داور با و
میدانست که از وی سبای	برای یافت کاهی سوز دانی
تشنه صفت بر زرد و دل	میدانست و بدوش کاشکی
نخل و هر کجا آید سر روی	کل ایشان بود که روی آرد و بی
که شاد بر آن کاه و عوده پر داز	در مقصد بروی دل کند باز
بنوی مقصدش هر چند پیدا	ولی سبب و از نو قش هویدا
که باشد مدخی مشک کل کاش	درین رو که کعبه اری و خاش
ازین رو بر رخ گلشن عذار	فغان بر دار کشتی خیزد ازل
شدی متون و بی لاله روی	بریشان دل ز سویی شکوید
سر ذکر این دل از دست غم چا	چنین باشد هو کس کسب و هم کس
و کند دل دفا پر در و عشق است	سراپا مریز پر در و عشق است
و فغانند جان در جسم سبای	تن جانم و بدن حق با رست
و فغان در جسم عشق کاهم	بل و از دفا بی بار دارم
ولا در امر از آرم و لم اوت	بنا کاهی دل کام و لم اوت
سر زینت خاک رکند آتش	و لم نارد و عیش و اغواش
سرم در راه عشقش که نود کجا	و لم از چک در شش که نود کجا
و در دوا خاک جوی هر دو کجا	بود زان خاک جانم نود کجا
عشاق	
از ناز و جود بار با نیست	در و هر رخ و لاله ارباب نیست
اگر در تن نباشد جان با نیست	چو در جان شود عشق با نیست
نسیم که کسبش در حبس با نیست	چو جو در ناله تار با نیست

اگر کس کس رویش نظاره	از ارم حرث از دوار نیست
سر و کار دلم عیبت با نیست	هنوزم سوز دوا کج نیست
ز شکر بود آن کل کوه کس	کجا هم حرث بسیار نیست
کجا هم ناز که و و هویش	هزاران شکر و پر کاش نیست
بهرش شمع عزم کس با نیست	چند زمین شب غم با نیست
درین رو که کعبه اری و خاش فغان بر دار کشتی خیزد ازل	
بریشان دل ز سویی شکوید چنین باشد هو کس کسب و هم کس	
سرپا مریز پر در و عشق است تن جانم و بدن حق با رست	
بل و از دفا بی بار دارم بنا کاهی دل کام و لم اوت	
و لم نارد و عیش و اغواش و لم از چک در شش که نود کجا	
بود زان خاک جانم نود کجا در و هر رخ و لاله ارباب نیست	
چو در جان شود عشق با نیست چو جو در ناله تار با نیست	

با کس که از دفا پر در و عشق است
 سرپا مریز پر در و عشق است
 تن جانم و بدن حق با رست
 بل و از دفا بی بار دارم
 بنا کاهی دل کام و لم اوت
 و لم نارد و عیش و اغواش
 و لم از چک در شش که نود کجا
 بود زان خاک جانم نود کجا

مکر خواهم دلم از شوق بسیار	بیان وصف حسن بید
لفظ در دگر گفتم بسیار	رقم بر نامه باشد مشک از فر
مکر گوید از آن لعل خفت	غایب وصف از آن خوشان
ز نوک خانه ریزد آب کمر	لباب بنود از آن خرم طر
مکر خواهد نمیرگشت بر دواز	کند حرفی بر وصف رویش آغاز
دوازدهم گشت بر هر چه بینا	فهم گرفت مرادش جامه مهیا
عبارت از نام مستعار	رقم از خانه ام چون باز
مکر خفته گشت سخن که	بیان سنی نخستین جادو
هر چه نماید شد بخانه چنان	سرانگشت قدم چهره چرخ
دوازدهم غریبان کرد و بیک	در آن کرد بدینست لعل
مکر وصف خوش خلقه نرنگ	در باغ جهان غلغله کشودن
علاوه از زبانم سینه زدن	و نان گشت کوشه چشمه نوش
شکری باشد از کلمه بیاض	عسل سیر ز دانه جوی زبلم
جانی مشکو فم ندارد شکو	خط سطر ز کوه برشته در
مکر سبک بود از سبب این	رقم بر دوازده اصل روشنی
بگفت شد نامه ام سر روی مکر	روایم طوق قری مندا مجاز
گشت قد نظیر بر نامه لالت سالک	نمای گشته بر سطر کل انشا
ز جوی لفظ شد آب معافی	روان باشد آب زنده گانی
مکر رفتار آن شد دلا را	غایب خانه شمس بر دشتا
هر چه نماید شد همیشه در دواز	عبر رسد و شد دود و با حجاز
نگارین سبک شد سنی رقم را	حسابند و سرانگشت منم را

۴۵

سخن شنبیر از نظم حنای	نگارین باشد از خانه فر
مکر بند و نگار وصف آن	رقم بر نامه از کلمه سخن را
فهم مشکو کرد و است آغاز	علی بنی نمیرگشت بر دواز
عبر از دود و دود و کلمه انشا	بر او از غایب کرده مهیا
نمود نامه ام و لایحه ساز	هر چه صفه در آینه راز
کتاب نشان شده کلمه از دواز	بهار در طبع از گشت دانی
فرزدان کرد و محبت فریاد	فرزدان نامه و طبع بیاد
ز کلمه لفظ کشته عدا	بیک اند و دلم و دلم
شده در محبت دل شوق انگر	و نامم سر خسته چون دود
مرکب را نمود و دمسر نام	ز دود کشته کلمه هر دواز
عروس وصف بار سه و بالا	باین مشکو کرد و دوزیا
کشد بر دوازده روی دلا	سر چشم کشته در غشا

عبر این نامه شمس **عبر در حسن از این آن که در دواز**

حیات از حبیب حسن و حیات	بهار فشان کز از صبا
نام از دود و خوشید مار	عذار و کلمه شش را در دشتا
کلی بکین زبان چیت	بنی شنبیر ز ابوان چیت
سین سبک کاری نازک اندام	کتاب نشان بهار بنی سبک
نک بر و دمای شکر لب	مطراف حوری زهر چیت
سیان بود بر بی از لبت کرب	سین بکرمی از رخ شمس
منبر زلف ماهی غایب	صفا حبه شوخی سلسله
منقوس بر روی غار کتان	سوز رخ بنی سبک



در وصف غزل و کلام

بزمش غنچه ز بزم موج گرفته لبسری از غزل افلاک
 منیر کعبه رود غالب بهر سخن سازد لبش کفن دل و روز
 بود در محبت زان سبک کلام بسی کبر از آتش غلام
 بهر پستی از ان لب پر زان دلی باشد ز تاب درد جهان
 چو زلف ان سبیل کز آتش غی که در نازش بود بهر بارش غی
 منیر رشته محبت و غماز کتاب حسن را بنوازد بر دواز
 خم اندر خم چو کار در بندن بر نشان از کار ستمندان
 بهر زلف کشته دام دلها خم و چشمش شاد ام و لمان
 کند چون صف زلف کاک خور بر و صحر که در سلاخچ
 شود از علقه اش هر که می ساز غایب و ک غایب چو کل باز
 در وصف زلفش اگر که در دوا و غایب کرد و غالب بهر
 کند چون ناز کعبه را بر لب غایب بهر باز از غزل افلاک
 در وصف زلفش از حرفی که منیر نفس رسیده کرد و در محبت
 خم کعبه منیر سپهر و خشم و در عهد نامه اش از برین
 زنده چو شانه بر زلف منیر فرو بریزد و به امان منیر تر
 مسلسل بهر ان لب پر زان بهر خنده چشم غزالان
 ز بهر زلفش خون هر که شک ز تاب او را خون از غم شک
 بدل چو بهر زلف او در منیر شود خون از عرق غم غم تر
 بهر زلفش چو نغمه طبع بر لب منیر سخن بهر زلف غم کل از ان
 خیالش چو کعبه در سیر زلف کند چو نغمه شک افشان اول
 حدت زلف او بهر چو حدت در وصف هر چه بود بهر چو حدت

غزل

بود چو نام منیر بهر زلفش	بر نشان زلف حال زلفش
کشد و کرون از دیرین	همه در طبع زلفش
قوی از دلم را دست بهر	ببین ناز هر که زلفش
زنده چو غایب غایب	نخ بر نامه زلفش
دل در دین و خوار و مستغلام	رود از دست منیر زلفش
با نون بسته در زنجیر سودا	دل دست من افکار زلفش
شبه کعبه شش جان ناز و ناز	عبر نشان از هر ناز زلفش
صبا منیر زنده شک و زلف	کتاب بهر دین که زلفش
کتاب منیر زلف است سودا	
برون از دیر و دیر زلفش	

چند و شالی

چشمش صفح منیر بود	صفحه منیر بهر زلفش
سبیل از زلفش زلفش	زلفش بهر زلفش
بلورین زلفش حسن	بهت و بهر زلفش حسن
صفحه پر از زلفش صفح	صفحه تر از صدق جان غنی
زلفش بهر زلفش نام	صحت زلفش از اولاد ام
بهر زلفش زلفش از دیر	چو ماه چار و دیر زلفش
بو زلفش از زلفش	چو آب زلفش از دیر
چین ماه از زلفش کف غم	رخ چو زلفش از زلفش
باز چو آن بهر زلفش	زلفش بهر زلفش

مدرسه

بها و گلشن را زین چنین است	کشتان صفی نازش چنین است
نوان و بون و چون اینند و	زین پس بهر دوازده چنین است
براهم زلف از دوازده جان	زین پس بهر دوازده چنین است
نراشتم که با این ساده و جی	با این گونه فزون سازش چنین است
صفار او خدا داد است و یلم	کجا محبت چو پروا زین چنین است
پرو زین بارخ او محبت من	ولی سر لوح ایجا زین چنین است
زبان زده اند چشش اما	با با کشته پروا زین چنین است
صفار او و سرا با بس لیکن	صفار او و بعد نازش چنین است

دختر را به پروا زین و کاتب	
بجاک کویر او با زین چنین است	

ایره

نگارین بار زین محراب است	بهر کسب برین خان مانا
بچرخ و بهر رشکین طالی	بکشم سبک طفره منالی
نشان حسن را تو قیام است	بهر روضه اهل بیار است
دو دهر مور در مرغ خیزد	پروا زینش او قیام است
ولا را طاق ابروان جاست	مهر خیزد سلطان جاست
بهت حسنه ز نگارین کاف	جل از سکت سوده سبب است
مهرنگ ناز را تو سبب قوز	زین ناز و غما ز و لود است
زین نظر مور او در غم و بر است	زین سبک کل تر عطر بر است
نگارین چون شود او سبب ناز	شود او سبب جان یک و ناز

چرا به و بنا بهت و درین	بهرین و در با بی سحر حسن
مقیم کشته اشس هر شرفی	بدینا نش چینه سبب زین
زین پیشش زنده صد و درین	کفره حسن اطلاق ان اوج
مخمسش مهر و ارام ازل	بدینا نش با در است نزل
در کجاست در اکلید است	لال عسبرین و عید است
نفس نفس و فرخ سامک	ز دل خبر داران ابروی کن

عشدر

سرا با بار ابروی نگارین	فام انداز ابروی نگارین
بیک چشش مهر اوان و کوب	نخج و از ابرو در نگارین
دو دهر از کفر دل از دلم	بیک سازه از ابرو در نگارین
کمان نشسته زده کرد است	بچین ناز ابرو در نگارین
دلم و سبب نازش خود کرد	همه از آغا و ابرو در نگارین
کشید از ابرو او هم و کوب	بهت ناز ابرو در نگارین
مرا او سوا این عالم کند است	کریسه ساز ابرو در نگارین
با با بی کند با جان حسنه	مزاران از ابرو در نگارین

در صد نشسته بر ابرو در نگارین	
با ناز ابرو در نگارین	

حسبه

با اکر حسبه زین و سبب	غزال است جولا کده بار است
حسبه زین و تیغ در است	فروشگاه حیر از ناز است
مکروش با به صد حسبه	میشه در هر جمعی سالی است

سخن بر دانه و بی باک نموشن	فرونگر با ده گش به نوسن
ز کوشش از ان جسم خن	خوابهاست در ملک دلین
فرونگر چشم او عجز نیست	نگاه کرم او درین شکیب نیست
چرخ چشم است بر کج جانها	زیر اندازد صدالی کجاست
شراب نمسری را سوز	فزون ساحر را کار برد
ز نایب رنگ او چشم خواند	بود بر خون دل چون چشم لاله
کند چون نصف او گلک سیاه	ناید خامه کرس در بنام
زخم سازم چو از ان جسم داد	دوات از شوق کرد و چشم او
نوسم که از ان چشم سوگر	نقطه چون بر یکم کرد و بوز
شود و در چشم او با بوز	و دانست صفت از یاد بوز
اگر کرم بیا و چشم فنان	بجای رنگ بر بوز زمرگان
کچم چون نصف ان جسم بران	شود خون سرده ام در کرت
چو افتد چشم او بر کرم	بسیار غلبه بخور و مر پستان
بشکر سرده ان چشم جاود	ولی دیوانه کرده و چشم او

مستزل

بل بر غم دارم از ان چشم	کوچه و ناز و در کس خندان
نزد ان هر بانی هر زبانی	دلهره است از ان ابرو چنان
نیاید بر دلم با خیم بارش	بسی دارم اگر چه از ان چشم
صد ملک ناز از ان خوش	و تندی در چشم بر سینه ان
شراب شسته را در ساغوز	که بر آرد و کبر و شش غم ان
بی نظاره ان چشم جاود	بود هر چه جسم ناز ان چشم

نسخه از کتاب
یاد در علم در دین

از ان چشم خامه آورد دارم	دل بر عین سینه بافتن چشم
و نهان چرخ زانم کرد و کرس	دلهره را برده چشم و شش
اگر جان از دهر خواهد بکشد	
ز دور شوی سبکو بیکان چشم	

مستزل

زخم کمان سینه چشمش گش	از ان بر جان عاشق ناز
چرخ کمان نقب زن بر خاند	خوابها از و در خانه دل
دو درویش زده و مجنون	بجای دل صد ملک فتنه بار
مژده و صید و لها چنگل باز	که در کار آید و بر سر باز
کتاب چشم بنوخی دست باز	شده ساز و صد ملک نوس
باز بزیست ان در کمان نمان	که دیده است انچین چشمه نمان
کتاب خواهد از دست نمان	که از دست نمان و لها چرخ
ز کبرای در کمان بلا نمان	غم شیرین کشد از جان بوز
کناید تا و بر ان خون ز نمان	نزد و نشسته از کشته نمان
ز کوشش از ان در کمان کبر	مستبک که چشم در نمان

مستزل

شده از ملک فزون در کمان چشم	نفسم از سحر نمان در کمان چشم
نوازه لغت با ناز بر او	که کج دل بر و نمان در کمان چشم
کشاید هر زبان از کوا و کوی	ز دل صد چشمه خون کمان چشم
بکشد و کشد از لبت شیرین	اگر خواهد بر و نمان در کمان چشم
کند از کوا و کوا و کوا	دلهره را بر و نمان در کمان چشم

کتاب عقل را در کمال عجز	کنند لوح حسرت بر تکان خوش
بعلکم لبس بر روی لبالی	بسی شد زوفنون بر تکان خوش
خدا کند انداز بر تکان باده برون	نمیزد به یک چشم بر تکان خوش
نیز بر تکان از شوخی و ضرب باز	
بجان دل کسوت بر تکان خوش	
بخشاره و جبر و عجز	
بخش آینه خلوت که راز	دل را در دود و دوان و عجز
عذر بخشش بر منشی خدای	از ان تان فروغ و لبالی
چرخ بخشش تان لطف	کل خود بر روی بستان لطف
زورش خلوت و لطف	بیا بخش حاجت تان لطف
منابر پر دوز و لبش صبح	چرخ خلوت و لبش صبح
بنا بخشش بر جبر و عجز	فروران شد کمر از غلظت طر
صباح بر روی لبش	منابر پر دوز و کلر کف و دلارا
کتاب حسرت را و بنا بر تان	خطای لطف را منور و عجز
کل افشان بر منشی و لبش	منه چون ابل شب زنده دارا
کل افشان بایمک لبش	بسی روشنه از رخساره مهر
بخش کلر کف به لاک با	خوش کلر کف عارض تان
ز تابش بر لبش صبح	ز لبش لبه رنگ و صبح
ز مهر لبش صبح و لبش	رخ او شرف صفا و لبش
رخ ز تابش آن ماه و لغو دوز	فروران تر منشی و دوز
خدا را نازک آن نازستان	بسی رنگین تر از کل کلستان

منابر و آن ماه و لبش	دل از زهر عالم و لبش
فروغ عارض تان شمع	فزون از بر تو مهر جهان
جست جان نوازی آن نگار	بسی بکشت تر از تاجان
رخ آن فیدانش عذار	کل افشان تر صبح و لبش
سمک سما از روی زبا	فزون تر از نهار بکشت
شوق آن که از رنگ خوش	بکشت فروغ از جام شید
رخ کل چهره کل فیدانش	سمک سما عذارش صبح
لطافت در بر لبش	سمک در لبش خط و لبش
اگر لبش رخ ناله لبش	بخشش خار کرد و چهره کل
و کبر و دانه آن خسار	ز پر خاموش ساز و لبش
بخشی ز رخساره لبش	کستان کرده لبش کل
شوم بر باد و بر او چو کران	بکار رنگ کل بر زم زم تان
لبش چون بنا بر لبش	شود کف استه اساجه کل
خیال در او دل جو ای	تخم را در دهن جنت عابد
بیا لبش جز زنده انگار	شود تان لبش زار و لبش
منزل	
بود فردوس تان خساره او	بهار چشمتان خساره او
نظر کند بر لبش تان	شود در دم نشان خساره او
فروغ چهره لبش تان	بر رخ کی نشان خساره او
کل سحر بر کلاب از رنگ کرد	چکرده کل نشان خساره او
چشمش شسته زنده و لبش	بود در میان خساره او

سمن که کن غنیمت هر نعمت دور	صفا بر دوازده از سینه خود
عدا دشمن است شاه آب حیات	جگر دایم از آب ریخته
زنده است آن که بگذرد از پای	که شد گرم بکشد آن اهل پای
غزل	
بطلب آن فن که سمن است	بنا دایم شش کل در نه چمن است
بر یک غنیمت زهره صفاست	بیای غنیمت بر یک با سمن است
دلدار ایمنه بر شمع خلی	بر یک دایم بر آن سبب و فن است
بر بستن آن گشت تازه بر می	چون نخل قامت آن کجاست است
چون که در راه حیدر اود	چون چوب در گمان غنیمت است
فروزان کو کسر در روح خلی	بصفا صفا در آن سبب است
کل افغان غنیمت در باغ است	چون اصل آن سبب است
ملک در دایم سبب است	باین صفا در سبب است
غزل در دایم سبب است	
میان در سبب غنیمت است	
سببی	
بر آن رخساره جانک سببی	با سبب در سببی که سببی
بطلب سببی آن که سببی	زیر دایم در سببی
بر دایم سببی آن که سببی	کل دایم در سببی
صفا در سببی از سببی	زود سببی در سببی
شام جان در سببی	دایم در سببی
سببی سببی در سببی	دایم در سببی

کلیه اینها در سببی است

غزل در دایم سببی	کلیه اینها در سببی
غزل	
بجسم من که در سببی	ز سببی در سببی
بر خوار حال از شوق کجاست	چون در خوار در سببی
اگر سببی در سببی	کلیه اینها در سببی
بخت دایم در سببی	دایم در سببی
زواج دایم در سببی	دایم در سببی
کلیه اینها در سببی	دایم در سببی
زود سببی در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی
غزل در دایم سببی	
میان در سبب غنیمت است	
سببی	
با کشتن صفا بر دایم	بر سبب در سببی
کلیه اینها در سببی	دایم در سببی
زود سببی در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی
دایم در سببی	دایم در سببی

عشر

و فرمود که این را بخور و این را بخور
و این را بخور و این را بخور

کودان سپہ

عشر

دوست جان سید

عشر

و فرمود که این را بخور و این را بخور
و این را بخور و این را بخور

کودان سپہ

عشر

دوست جان سید

بود خواره سیمین کردن	زال آب سیران سبزاد
فرودان شمع کافر بزرگ	صغیر و رشیدان سبزه او
چو نور آفتاب از پرده ابر	غبار و گرد بیان سبزه او
و در اوطاف لطف جان نوازی	حسرت کیمت جان سبزه او
در جنب بر وی جان کند باز	ز خاک ان کر بیان سبزه او

در مراد کرده سحر کرم تن	
بچند بر لطف بهمان سبزه او	

بستان

بران سینه بود بستان	جایب آسا ز آب خضر پیدا
چرا بستان از لطف مردم	ولا درامید و کفر از آب
سپه ما فخر متعاب باشد	بزم خمر عده سبزه باشد
بود بر سینه سبزه او	سمن رنگ و سمن بزم و سبزه او
خود و بچشمه طفل چو برون	ز جان کرد و سبزه او از آن
بود و بچشمه از چشم او دور	برادر و طفل دل او که بزم و سبزه او
جایب چشمه آینه جان	زده جوشن از گشت بکران
چرخ سبزه دست افزارید	بر وقت سبزه کادان مردم پیدا
بر بستان لاری بود	ز صافی و از بر آینه سبزه او
بران سبزه بزم چشمه جان	لطافت جوشن و سبزه او بزم
ز بزم می بکام جان شکر بزم	همای بکشد سبزه او بزم
بان بزم و شکر طفل دل از	دل جان کشته و سبزه او بزم
چو بستان کل براب بنود	بلفظ چشمه سبزه او بزم

عشدر

ز بر صافی بود ان نایب	کجا بستان باشد غار بستان
علاج هم کی کند بستان بستان	دل غم بر و دم بستان
صغیر می تراکت جان نوازی	همه سبزه در سر کار بستان
جکان در بستان آب حیات	نو کمر در نظر ان نایب
نسی وادون طفل دل ان	بود و بچشمه او در کار بستان
چو حرم زهره و سبزه او	فرود از برش از بستان

در مراد طفل دل بستان	
بهمه چشمه او در بستان	
نمایان در	

نخستین رنگ چشم بود	چو ماه چار و در بستان
صغیر جان در ان کشته او	چنان کافر و در بستان
روان بود و رنگ بکران	صغیر و در بزم بستان
بزم و بچشمه او در بستان	چنان کشته او در بستان
نخستین بستان بزم بستان	ز آب آینه باشد بستان
بر رنگ شعله در بستان بستان	بستان بکشد و آب بستان
نزد و بستان بود و رنگ بستان	ز رنگ بستان بستان
نقش در حلقه بر تار و بستان	چو شمع از بزم و بستان
صغیر و از بستان بستان	ناید آینه چو بستان
بر بستان بستان بستان	چو خمر بر بستان بستان
نخستین بستان بستان	بستان بستان بستان

بود بر که کل سهرق او
 سخن ما چون بهار عالم افزود
 تن اوست کعبه ز تراکت
 بر او صفی است که گوداد
 بر آن با بس بال خدای
 نظر کس بر آن بگرماند
 قش بسیار صافی ز تراکت
 برش ناز که است از کعبه
 با خوشش در در آید تنگ این
 صباحت بر نازد از حب او
 کل افشاست و کعبه در میان

مشرق

[illegible]

کتابخانه دارستان
مسجد حضرت امام رضا

تاریخ و زمانه

[illegible]

ز رنگ بخوان رنگ بنمید	بخون خسته ساز و چو خوشید
سرگشته مان رگین چون نرود	بناخن خنده رخ کن کند
برود لعل بخت روح برود	نرم باشد چو دست بار کوبد
زندان بخشش باغ و دریا	دل باغین گشت صفای
چو دست افشان شود در دریا	چو شمع نشتن کرد و کل

فصل

دل در دست صد فریاد از آن	ملک غم صدها در آن
بخون خسته دل چو کعبه	بخت ناله از آن در آن
غم شب بزم کجاست نغمه	کند ساغر اگر فریاد از آن
غراب جلد و رنگ صفت	زادان خانه آبادن از آن
پناهی خانه ابلهان و دین را	دل را بر گشته دنیا داران
نگار شوی بی پروا اگر	پایان بل ترا دشمنان
روستم زنت نقد و نود	گفت و عشق او در آن
ز دست دل در دقت در آن	رضی که جایر باد از آن

فصل

میان ناگشت در جود باز	ربا بد جان بنمود در هر احوال
و در جرم و کف نغمه عذار	به سبک آورد و مهر میباز
عجب مهر و کاه عیش باز	در صفتش بر و در کعبه باز
چو نامور او در دوزخ	که در آن میان شکل از آن
ز بیایر میان مهر نماند	ز لبش بگشته جان کرد و چو
خوان بر خن از جان برین	از آن نازک میان عنوان برین

باز از کس در دل باقی	میرفت از غمش رانی
میان نازک سرین سبک	بهار دیگر ز خوشه گل
مصائب کف و نعل سب	که جرم کردن نیست جوید
کند در ساغر صاف سر	از آن کینه ترا بختش
از آن جرم کند دل جویش	فرار از دل بر دانه رود
خدا در حق از سر میباش	که انما که میارم میباش
بزم مهر ز غمش ننگ بر	میان نازک او عوده نغمه
سختی بر سر غمش نماند	میان نازکش که در فغان
ز دل باقی میان مهر نماند	کند چو ناله بختش که بند
باج کس چه میباش	بخت از دست با دل بر باد
میان نغمه این را باقی است	میان بر انداختن با سر
بر و بهد میباش از جوار	چو اگر که هر صفا رفته ظاهر
میان نازک عوده و کینه	کنار جان کسند از غم و کینه

فصل

سمن سبب بهار از آبش	که نغمه ساز و بی پروا باش
میان نازک اندامان قند نود	بهار افشان شود هر جا باش
چو چرخ بر خود میباز	بناشد چو جان از آبش
که عاشق نیست از آن	که در مشعل عاشق باش
ز ملک عفتش بر کران	که نایب بی پروا باش
کل افشان بر لبش عوده	بناشد آتشش و باش
برای خدمت آن شوق بند	دلش در صفا جاس باش

شکر و سپاس

شکم در زبان لکیش کرد
 بود سر جوش آب زنگارانی
 زده زان چشمه آب جانفزا
 چو برگ با سس در تازده ریخت
 جان بخشش گم کردست تقدیر
 بدان چشمه حیوان نرفتن
 ز لطفش با سس بر نرفته گشته
 چنانف ان علقه بخون جانها
 شرب آب حسن را سپیدان
 بلورین سبغ غر از ناز بلور
 از ان ساقه که باشد صبر
 بلورین چشمه بود بر سر
 شکم از نیکو باشد ناز بود
 نظر در پیش گم کرد بر دو چرخ
 شکم از نیکو رفت مصفا
 جوش آب زنگارانی
 ز بس چشمه است آن آب سیر
 نفس هر بر کمر که در سطر

چون در این شهر بخت بد

توان دیدن پرستش بودی جا
شستند از آن انگل بر جوار
ز بهوش فروزان روزگار
زلال نه گمانی دامن درشت
زناکت بهوشش را پیش گامی
مغنا و راجه و آینه داری
ز پشت آینه و بهوش زینا
چهار آینه بخت ان ملا را
تشنه زاناشد و بجسته غار
چنین کرد و به واسطه زمانه
در آن در استخوانی چو مرثیه
بر دراز بهوش نماند او پیش
روان ناقص شبیه بن پرستش

عشر

کتم خبر دوش خونی ان بشکرا
 ز ناف آید بوشن جگر نسیم
 دشت و بیلوشن جگر دشت
 ز رنگ بیلوشن جگر انگاه
 شود در مریزین ناف آهر
 رخ بر کشد جگر از تحت
 نریم همچو بوشن نازده روی
 نکاره از پای مریزین جوش
 دلم را کور به سبب کربا

بهار افشان جان مارم قمر
 کل شمرین غام هر نسیم
 کتم خورشید را چه سحر
 بسان عقد در بیل جگر
 بیاد ارم چو ناف من نسیم
 چو منب دشت ان تنگ ارم
 بسی که در دلم در جگر
 نهد هر جا کار خیمه
 دمنز هسته دمنز من بدم

کتاب در سیرت ائمه

در آن آفتاب روح جوید	همین بختان او را هرگز
ز ساق سبج جهان لاری	بها و دلفشان جهان مشکبیا
صفای بس نخل که در آفتاب	سوزن که هر سحرش چون
دلالت بر نفس انداز	صحرای هر حشمت مار
لطافت بر درش نامور	تراکت بیکر شش بار درون
چو بایستد لوح دیوان بخت	صفای بکل بستان خلی
خبر آن کف پای دلا را	چو خط بر عارض رکاب دریا
ز شرم آن کف پای سحر	بشش بستان سازند صده
خبر آن کف پای دلا را	بلور برین سحر از باد و بوز
چو سایم بکف آن بار خمار	شده رویش چنین آینه کرد
ز نقش بر آن دلداری کف	شده روز زمین نقش از کف
کارین چون کف پای درون	کشت اندک بصیرت سخا نه بین
خادم چو که نقش در پیش	کل سحر در ده از نقش پیش
نماید که آن غریب حر	فردوزان کرده از در لعل نور
سحر سبک با را چو از ناز	کنند از لعل سحر بی دیده پرد
نظر بایستد چون با سحر	سحر بر دل افشا ندوزگان
نهم چشم بر او بر دیده از	شود و نه کان شمع محو نور
بپایش بیکه سحر جسم پنا	برخ آن بابر صاف بپیش
ز پایش سرگوشه آشکارا	چو از در بستان رخ بکشا

فصل

دل خود در صفای آن کف	کل افشا نه صفای آن کف
----------------------	-----------------------

دل و جان نقد جسم و زنده گنا	مراد از نقد آن کف
بر سر مشق در بر صحرایان	نمید چمن با بر صحرایان کف
بهشت جان بهار جسم بخت	لایمان از صفای آن کف
بود آینه آینه در میان	صفای بکل بستان کف
جیات تازه در بخت جان	صدا بر صحرای آن کف
بیارشش تا کنم نقد رو از	بنی دارم برای آن کف
بها که هر نشان آینه همین است	اسیدم از و فار آن کف

فصل

مدش بر در باغ ناز کبابی	کل نشان بکل کبابی
نمال شمع بستان کف	فره دان شمع بر آن کف
بر در کل مدش بر در ناز	بها را نشان بر در کف
مدش در جبهه کل در لطافت	نجات نشسته بر لطافت
مدش از در لعل انداز چون	نمال با شش با ناز چون
چو طوبی فانت او قد کشیده	کمر از زنده در صحرایان
نمال فانت او بر در جان	کمر بر در و است از آب جان
سهر بر مدش در لعل	کشیده در کمر آینه از
تراکت بر نال لبش دلا را	لطافت به مدش در رخ
بیالافشند از نال فانت	زر عفا قد نال باغ جان
سهر لای جان بر نال ن	بپایش فانت از نال جان

در چشم خود محفل کشف از
غایب زخم را آینه برود
بیاد قامت آن ناز برود
بشوق ناست آتش محفل
بیاد قدش و سبزه
بشوق دندان سرو و لوز
کنار زخم کدش محفل
کینه و دهر از ترس ری

عشر

هر چه بستاندندش کند باز
 بجز ناز شع بر دم فرو رس
 نباشد در روان بخش خواند
 نشسته بر زمین است که دارد
 خرامد و درفشش تا جوی
 ندید و هیچ مانند شع نماند
 کندم کل نشان ساز و زین
 بجز از جهان سرور نماند
 هر چه بدو راستانندش کند باز
 نهال باغ جهانندش کند باز
 بطوارس جهانندش کند باز
 رود بر آسمانندش کند باز
 بخشش گفتنندش کند باز
 هر چه بدو کمالندش کند باز
 چو دانه از میانندش کند باز
 که از شوهر برانندش کند باز

رضی دار و عیال بالا
که در جان جهان ندش کند

بدر پیران و در مقام محترم و مجید فردوس کائنات
بجز وصف ملکات و کمالات جانتان از این کتاب غایب و غایب

کتاب در اثبات شکی است که فی سبیل بیان او از هر دو
ان دو سبب جدا سازد بمقتضای نامی غیر از آن که پیشین
او از خود برادران خود که گفته اند و در سبب است

کاشن با بخت خوش خلاص
 سخن را بگو بزمین هر سواد
 به خوشن نهادن شیرین آید
 زبانش در دهن جگر خوراد
 سخن خورده ان گمارد بکین
 ریش بر کینه شود و شکوید
 بشکر گفتار ان شیخ مستعد
 از دگر گفت خنده ان لعل زین
 دمانش هر نیمه در ز کرد
 کهر بر او بش از چو نیک
 کند از شیخ طبع جبر نیم
 کند چمن باب او شده بهر
 کند دگر گفت که جبر در فتای
 گفتا به جبر لب شیرین گفتار
 ز دگر شکویش ز بجا کرد
 در گش طربان نشسته گفتار
 نیمه چمن کند از لعل در بار
 و در کرد از ان لعل بر

نیمه زین از ان کجاست
 دقت گفت که و لعل در بار
 به خوشن از ان شیرین است
 شکر بر ز خورده و شیرین
 بشیر شیرین از شیرین بگردد
 فتاد لعل او بش از شوار
 ناید از بخار شکرستان
 شود مجلس عازرستان
 حرم جان خلاصت خور کرد
 جوشد ز دگر کرد و گشتان
 هو کرد و گشتان نیم
 خود بر ز دگر شود زنده
 شود و سواد آب ز دگر کافی
 هو کرد و دگر شیرین شکر بار
 شود و شیرین فتاد جگر
 جود بر دگر خون گرم گفتار
 بر او شود از دگر بار افکار
 دل از خوشن شود و کقطره

فردی شیره بنان شیرین ناری	محم شیره بنان شیرین ناری
سخت که چهره شود با حاشی دار	بر دوت دانش یکبار کاز
کند چهره زبانه او از دود	نوازش که نشان و شکست
در شب بوسه با چهره کرم	ز زهرش از دانه آب کرم
در چهره بوسه دل چهره کرم	و دانه سحر بر پوستش کرم
بگردد بوسه بار از دست	و در آب شراب زنده کرم
شراب نشو آن زنده کرم	سراغ از سر مراد زنده کرم
شرابی سحر که مار	ز زنده نشو اشک ان کرم
زینتی بوسه زان لعل لارا	لبان آب زنده کرم

عسل

اگر بر لب جان شیرین	بجز از دل که از زان شیرین
حیات جادوان از دانه شیرین	ز زنده لب لعل خندان شیرین
ز کل رنگین زنده آن کرم	لب لعل خندان شیرین
حیات جادوان زان لعل	باین خاطر بر لب شیرین
فرزادان بر لب سحر شیرین	از زان جادو خندان شیرین
خود از سحر عشق جان	بوسه اشک دل جان شیرین
کند بر سر دل چهره شیرین	بجاک بر جان شیرین
بیایکبار بر لب شیرین	خاطر طرف دانه شیرین

دوم صد جان عرض بر کرم	
رضه که کران جان شیرین	

برق

ز بوش نواز تر عسل	عسل دل چنان شکست
لبان دانه شکر شکست	شیرین بر جان شیرین
ز بوش خلوت خاطر عسل	کر با شکر چنان عسل
نفاذ و دانه شکر چنان	صبا سازد سر سبز
ز چهره دست در زلف شیرین	خود و زنده در زلف شیرین
ز زنده شیرین کند بند	شود و زنده در زلف شیرین
ز بوش سر از شکر شیرین	شیرین بر جان شیرین
شیرین چاک دانه شکر شیرین	شیرین بر جان شیرین
ز بوش دست از شکر شیرین	شود و زنده در زلف شیرین
ز عطر آن کران شیرین	شود و زنده در زلف شیرین
ز بوش دست از جان شیرین	کر جان شیرین شیرین
نفاذ بر سر شکست	کر زلف شیرین شیرین
بیاد و بوش زلف شیرین	نفس شیرین شیرین
ز بوش لب آن شیرین	دماغ مراد و زلف شیرین
ز زنده زلف دانه	دماغ شیرین شیرین
شیرین دانه شکر شیرین	چهره شیرین شیرین
بهار از بوش دانه شیرین	شیرین زلف شیرین
خوش شیرین شیرین	خبر از زلف شیرین
شود دانه شیرین شیرین	کتاب شیرین شیرین
ز بوش زلف شیرین	دماغ شیرین شیرین
کند بر جان که بوش شیرین	ز بوش زلف شیرین

بر بزر شو بکشت کل افلاک	نوان آن بر سالی کل
شبی خرام چو در و گشت نهالی	چو ابرو بکشد بستان سالی
اگر کجاست ام آید در او خوش	پیرانشان با او در بر او پیش
بهر روز یک عینت نبیند	پرس و پرس بر سر این چرخ
بهرین لب دارم آن کرد	شود لب در عطر و خوشبو
بهر امر که از او بکشد جان	بود عطر ز بویش بیدار
بهر جوی که شود آن هر در	کتابت کرد و آب آن جو

مثنوی

عجم گیسو بانه گشت او	کتابت بهر بانه گشت او
زهر چاکه ز دهنش به خوش	ریش کهر ز بانه گشت او
دختر جنت و دهر بهار آن	بر دلبر بانه گشت او
دماغ نقش کان از در او	قیامت بر بانه گشت او
سمن ساقا سیم بر بانه گشت	شاه جسته بانه گشت او
دماغ از دهر او شد عجب	بهار گیسو بانه گشت او

بود در هم زمره سوادانش
چو ابرو بانه گشت او

کلام

کاشکش عقل و دین سار	که در هر که دشتی اورا خراش
کینه نه بهر چرخ و چرخش	چو در او به چرخه در چرخش
کلاه کرم از کشت بهار آن	بود برقی سحر این دشت جان
کلاه کرم او دل بکشد آب	ناید عطر جاز او چو سب

خود در دل مراد ز کین کشتی	بر غلط فتنه بر خاک هشت
برون آمد که در چشم نهاد	خود فرستاد از باد و ریش
کلاه ناز او زینت و لک در	شدن چشم او در صبح و شام
بهر سحر چشم فزون ز	کند ز این فتنه آب عذره ناز
به چای به چای با دست نظاره	که از او دل بود در کشت خاره
به بخت شد و لعل از کاهی	که بود به چرخش کلاه
کلاه شمع از چشم فزون ز	بسی کبر از دست از چرخ باز
دل و جان و خرد او در دست	خواب باوه نظاره اوست
بیاد آن کلاه سمر الوه	نفس از سینه بهر دهر الوه
باز او به سب از چرخ کرد	بگره بخت او در چشم سپهر
بر دست و دگر بکاره او کار	قلم بر کرد او کرد و بکار
فرود از کلاه چشم او کرد	بدل حسنی بنار منقش بود
کاشکش چرخ گشت عاشق زاری	دل از روشش ناید بکشد زاری
کند او کار دل چشم سپهرش	شراب هر بانی از کلاهش
شود زان مرد دل مرغان آن	نشد در خمر خوشم این روز
ز کبر او کلاه عذره سحر	دل بختش کند از زلف لعل
کلاه کرم او دانه زبانه	بکشد نظاره که بد و بدست
کند از خون عاشق باوه خوش	هر از آن در او گوید باغم خوش

مثنوی

کند چشم باوه در سحر کاشش	بر او در سحر صد چشم کاشش
خواب از چشم زار و دل بانی	نشد که در صبح کلاه کاشش

علاج اسهال و کسرت کبد
 شراب نورهش برش زرد
 زین زردا عجب زردا زردی
 برادر شود خست که کن در
 عیاش صد هزاران را ز کمر
 هزاران شیر و عیاش زردا

دفع افزود جان بر در کمانش
 کند اراده در ساغر کمانش
 نوامه کرد صد سه در کمانش
 نوامه مست کرد از هر کمانش
 با دوزخ بران اور کمانش
 تا چرخیم شمع از هر کمانش

روزی بیکانه کرد و حشر و شرب
روزی در بستی کاغذ کاغذ

زخموه مضطرب افزای پست
 گرفته بموش بر دزدان
 زانمازش فرو بیکار گردد
 گرفته هرگز عشر زدموش
 بنازیر عالمی را جان ربا بد
 بعزوه عشوه و شمش و دلخوا
 شراب ناز او چشم از جهان
 فدا کند اندازنی آن ناز و دل
 زانمازش طارود در با
 بر جع عشره بسل ساز جان
 گرفته حسیه هر شیرین اویش
 ده لش کرده از جرنج لال

حاش ریزاندا نرزد واری
 کمان باروش از غم و درد
 کرشم خوش او غم و دلدار
 بجا هیچ غیر منم کشتا بد
 دلال در بر آن کز کیش
 باز ز کجاش منو تواج
 کز غم و ناچشمش برانوار
 کز غم و ناچشمش برانوار
 بیک غم و ناچشمش برانوار
 بنابر از نگاه باد و آواز
 بجز آن دلار جان عاشق
 بیک شیرین او آن خرگل
 کرشم هر کس از ناز و جمع
 زنج قفسه آن امک ایام
 زاندا دلال آن بر کوش
 کرشم و در ما غم و ناچشمش

مشرقی

بسی درکش بود غایب در داری
نوازش شود در عالم گفتمند
کند جراح ترا در آینه دل را
کند شبنم بر خاق گشایان
چو اگر اندازد در داری
در چشم خسته برادر داری
رخ آینه برادر که داری
بدر خفته در خور داری

بنا دزد و بجا نم آتش زنی	بجا چشم غم از سر دارد
کلاب افشان ز آرایش نیست	دل از غفلت راز سر دارد
بکوشن جان کشد صد هزار	جلالت از آواز سر دارد
بنابرستان کند نو که دل	ز در حسن بردار سر دارد
دختر روشن بخت که دارد	
کند حرف زدن از سر دارد	
سختی	
ز شوخ و مضطرب افروای جان	بختن جوت افروای روان
کند جبر ز آوازه نین روشی	زنده بر لبی هم خوشی
بشوی جبر کند محفل فروزی	شود جاز از آواز ان لطیفی
ز نکلین خسته در آن بخت	بود آستانه همچو آب گاه
ز شوخ حرف آن لعل دارد	چو بوی کمر دود بخت
که نکلین بکا و محسوس	بسان بر سر باشد بار جان
که زهر که در آن چشم جود	چو بوی رنگ سبک دود
بشو خرق که زهر آزار کرد	کاه آب می صد جا کرد
بختن جبر ز کمر محفل	کند جبر شمع در بجا
زنده شوخ چراغ دلش سر	کند جبر بن ادب روح برادر
چو باد کند در بزم صد هزار	کند آستانه باشد کاه
کل افشان گاه سازد و بدوش	بختان بخت زلف گاه
که ساز زنده بر شمشیر	کند آتش زنده و سبک
که از خنده بود در بر کل	که از شمشیر بران کرد و شک

کمز زلف بر بنا ز کند باز	کمز چاک که با تر با نواز
کمز ساز چشمه آینه آتش	کمز ساز کلاب افشان بر آواز
زمانی گوی سپه این گناه	ز سپه چشمه حیران غایب
زمانی سه و غار از بوی گناه	در کل ز جان کرد و بد
کمز عذای طوف کردن	کمز سپه چشمه از جان گناه
کمز مجلس غم ز آواز زفتار	کمز را کند بر زلف زفتار
دخی آتشش جان پاکستان	دخی بر کل کند از آواز دانا
کمز بر دل کند جاکه به دود	زمانی رام کرد و که رسید
کمز آتش غایب کمر فشان	کمز آتش کند در آب روان
زمانی هر دو زو که گشت	کند که بر دود بر رخ کند غار
در کل یک کرد و کل افشان	زمانی جان سنا که دود جان
در آواز غم کرد و سپهر روان	در آواز سپهر ساز و کلان
شود سانی زمانی کاکوش	که اندازد و آواز که در آتش
کمز ز آواز امید باد	کمز می ساز امید جوت
کمز نازک که را سپهر جوت	بنا که بر سر سپهر جوت
زمانی بر زنده آواز دانا	زمانی سه و غار از بوی گناه
زمانی بختند نفس دانی	در آن آتش آواز دانا
کمز رخ پر حسن از شرم ساز	کمز کلین که را کرم ساز
کمز تاب افکند در زلف شین	در ساز و بر بختان هر جوت
کمز جود بر بختان بر بخت	کمز سم که آید با بخت
کلاب افشان شود که در کل	چهره از که در طرف دانا

کمی ساز چو بسن آید بر آید	کهر سر مکش در چشم غار
کناید که ورق از دفتر ناز	کهر چرخ خانه کرد و صخر پرواز
کهر بر باش کبر بند	که از تن گلستان کرد و بسته
بر بسین کند که زبانش	کهر کمر کند چوب از رودش
که از چشم نماند و الود	کهر لعل شراب الود بند
کهر از سینه سازد صبح ظاهر	که از لب بر سرم در و جواهر
کهر است که دم سازد کف عالم	کهر در باغ اعظم در و جا
کند که محرم در پرواز	کهر محرم از لعل حسن ساز
ازین رنگین اودان سرور	کند چند آنکه بتوان کرد و نادر

فصل

مسئل زلفه طراشش بنوعی	چهره بر نازش بنوعی
بر او در دم صد نور ازل	فکرم چشم بر کارش بنوعی
کشد بر سر باز از چشم	کند زلفه طراشش بنوعی
دل را ساقی خمر حشر کرد	لب لعل کبر بارش بنوعی
هر چه ناز را سازد و شکر کرد	عاجب در گفتارش بنوعی
و لم را که در سحاب سازد	خوب چشم بهارش بنوعی
کند کلر از محن پنجس سازد	نواکت دید رفتارش بنوعی
دل دست مر از عالم راود	لکاه چشم بهارش بنوعی

دفعه از هر کاهش نذر کرد	
کند که بار صد بارش بنوعی	
نکته	

کند از لب سر کلین چو آغاز	کن بر شیره از دفتر ناز
نمرد که دانه از انداز حاکم	سبب چشم از نگاه ناز
نشید بختان کرد و شمش	نظر سوان بر در و شمش
سخن کرد که در و صد جار	زیم خنده از لب عم
بجیدن لاله و افشون بخت	نخند اندر کلین محبت
بباش رخسار و بدن جسد	بوشن لعل خند بر خند
کند بر عتده ابرو و نگاه	ناید چهره صافی از جبین
نه سپید که بخت از پیش	کرده و باز لعل سر گیش
بجیدن محرم ساز	قدم تهنه دران چشم فرستاد
چهره سپید بن استاد	بجیب او نیار و نافه سانی
کل ساقی چشم بن ناز و ده	لب لعل او نمیند هیچ
زیم شمس سوزان خوش	بیار و سینه رند و در پیش
برای چشمه لعل فوشار	رخته در بر کرد و دی باز
برای جلوه انگیزه مال	رنگین در نر سینه دار خا

فصل

چو آید شیره نازش بکن	کند لب سخن نازش بکن
ناید صحرای چشم	لکاه صحرای چشم بکن
برو دل جوت افزاید و دواز	فکرم چشم غارش بکن
کدر فتن بخت سازد زلفش	بود لب جلوه نازش بکن
هزاران شمس عشق سازد	که نتوان یافت اندرش بکن
هزاران از میکوبد عاشق	که ظاهر نیست بکندارش بکن

نماز نظر و غائب و در نماز عشاء و برادرانش بکین

در نماز یک نماز و در آنجا
بکین نماز و در آنجا بکین
جمله از نماز

چو بپند جلد و اندر و کپش	که کلبه از رفتن فراموش
چو آمد و خرام آن عید نماز	ز رفتن آن جوان پستیز
بکاد جلد و کل بر زود امان	شود و چشم چو در و در امان
ز انداز خرام آن بر زود	خسته و در کشتن بر و زود
ز شرم جلد و آن سر و بالا	نمود و کشتن بر و بالا
ز انداز و در آن خصل آن	بجو و سر و در آن خصل آن
ز رفتن و در آن خصل آن	بجو و سر و در آن خصل آن
ز شرم جلد و آن عید نماز	در چشم بر و در زود نماز
بیا زود که در رفتن و در	شود و سر و در آن خوار و در
روان کرد و خرام آن خصل	چو بار سر و در زود و در
قد نشسته کند چو جلد و زود	در دست بند چو جلد و زود
که از رفتن کند چو جلد و زود	کند از رفتن چو جلد و زود
بر رفتن چو جلد و زود	ز رفتن چو جلد و زود
نمید چو جلد و زود	چو جلد و زود
چو جلد و زود	شود و زود
چو جلد و زود	کل از خاک چو جلد و زود
چو جلد و زود	زین و زود

باز در کجاست از آن با بر و جلد و زود

عشر

نماز بر زود و زود	زین و زود
کند بر زود و زود	نقار و زود
زین و زود	کند و زود
زین و زود	سود و زود
زین و زود	نقار و زود
زین و زود	کند و زود
زین و زود	سود و زود
زین و زود	نقار و زود
زین و زود	کند و زود
زین و زود	سود و زود
زین و زود	نقار و زود

نص

بر نص آید چو قد و زود	بجو و زود
بجو و زود	کند و زود
بجو و زود	سود و زود
بجو و زود	نقار و زود
بجو و زود	کند و زود
بجو و زود	سود و زود
بجو و زود	نقار و زود
بجو و زود	کند و زود
بجو و زود	سود و زود
بجو و زود	نقار و زود
بجو و زود	کند و زود

بر زشش اور در چرخ زانکه نام	رو در کسبک است از آل ام
چو بند دلت از آن نازن تن	چو زده شود از ناله خرم
نوا از لنگ کشتن در چرخ	چو زدن کن بر وقتان شش
در چرخ میان مور سینه	بر دول راه کس سینه
زنگ او سر برین بزم	چو چرم زده بر آب سینه
کنده کل بدش که قیدین	نظر را بسته مان قیدین
ناله لنگ ز کس و قیدین	بسان جمل اس فرامان
چون زنگ کبر بر شش نوا	چو شمع از غا خوش ز نوا
کهر فست کشد چرخ کل نوا	کهر خج کلست در قد کبر نوا
فرمان که نشود با مهد جهان نوا	کهر کجای کر و دوشه بردار
کهر در کشت چرخ بر آب	که افند بر زمین چرخ نور مهاب
کنده قد سنان که نشود	نکین کا بسیم کهر از کشت
لهر و دست که در مهر نوا	کهر عین کند از مهر نوا
بزم نیک که بار کوسه	ز مهر حسن سنا خوش ز نوا
زمانی که کشد با شمع محفل	کهر کینه که بر مهره حایل
کهر در کشتن از چشم نوا	کهر زده بر آب سینه نوا
دسته و فنا و نهار عدا	چو زهر که در محفل ادا
ز دلکش حسن چرخ بر نوا	کند چرخ زده محفل ادا نوا
زبا کوئی که چرخ زرم رکیان	شود مجلس چرخ از نوا
ز نوا در کشتن کجایین	و در شمع دل هم طرب نوا

منتهی

ناله زرم کبر زان که دوش	و مان جان بهار افشان کوش
بر شش که در چرخ و در بار	فتا ز شش از دمان کوش
کنده ز شش بدش این مجلس	کل افشان چرخ نوا کوش
نفس لب بر شش از جوان کل	بر نشان چرخ که جوان کوش
ز چاک سینه زان شکیب کلاه	ناله زده زده رضوان کوش
عرق بر شش ز شش نوا	چرخ ششم بر کل خندان کوش
بهر جان زین بهار کداز	و دزدان وید و چرخ کوش
ز نوا در میان مور سینه	کنده جان بهار کداز کوش

منتهی ز نوا در چرخ
خوشتر ششم از دمان کوش

منتهی ز نوا در چرخ

کجایین چرخ ز نوا	مهر که دست کرم جان نوا
بر شش که در چرخ و در بار	نوا زان که چشم کرم نوا
و فخر آن بهار عالم جان	مهر که در چرخ نوا
ز مهر نوا بر شش نوا	و مهر در شش نوا
ز لطف آن کرم کرم جان	مهر که دست کرم جان نوا
بسته مهر که کشت ز نوا	نوا و جان ز نوا کرم نوا
چرخ ز نوا بر شش نوا	ز جان بر دست مهر نوا
باین مهر و نوا و ششم نوا	کجایین مهر نوا و ششم نوا
شود از مهر و نوا ششم نوا	ز لطف کرم نوا و نوا
رو و در بار نوا کرم نوا	و نوا در و ششم نوا

اگر سید به کسافت حسنه	ز لب سید او خنده انگشتم
سختش و بهر کجدم و نام	مسطر سخی از شیر چشم
که امین باغ گلزار جانش	سفار و در و در و زلفش
که کرد در سبیل مشک بوی	زمانی از رایجین عطر بوی
بدر گل سحر جیب برین	بدان سبوح جان کردی
بهم را که در از جیبش	گل افشان کردی از جیبش
نهاد بر بار و در دیده	نگارین بیتی کرد بر طوق کین
در کجاست کاک سوز لاله	نهاده از و سسل طرز نازده کام
دل را دم ملک پرورده است	درین لطف ان لاله اکل است
بکوان فی کوشش پشاور است	دل از مهر و دغایش نرسد است
و فاده از دجیت هم جیام	حاشش همه ادا و در جیام
چو کل هر چند پره از جیام	ولیکن حسنه سان سرش
چو هر چند باشد عکس	حاشا شد چو سینه پاره ادا
اگر چه سلس سان عکس	ولیکن از خیال پر دانه سوز است
چو هر چه در ده و نه و کرد	در صبر پرده مرسته و جانش
باشد سبوح کل هر چند	جیاداد و چو غنچه چشم بدور
ز کوشش چو سبوح و غنچه	نظر بر کرد کرد و دیده ام از

غزل

دلم نه از دغای او گرفتار	بهر جانم از او گرفتار
سر سودا هم از مهر بافی	شده در خاک پابر او گرفتار
ز مهر جسد آن ماه باشد	که جان شد در موار او گرفتار

دل نیست خنار گشته است	بهر شیرین ادا او گرفتار
بصد رنگ و کارم کوشش	بهر در بار او گرفتار
لش از مهر و مر کرده دلم	بکش شیرین او گرفتار
بر سر خود ز سر عاشق گشته است	غش کرده بر او گرفتار

غزل

شود چون باده نوش	بکش آب چرخ میا باده
ز عکس بر آن دله	ناید باده در ساغوش
در سحر خیزان بهار گلش	بیاد میشد در حشمتش
بکر لعل او ماند بر سینه	بهر بایش و اغم برابر
چو با جام ز لعلش	شود در حشمت آب با جام
چو در غشش شود از ناز ساقی	در هر کس خور و عباتی
چو که در دین سینه بنگین	بسیار ناید جان نیرین
چو که نظر بر کرب	بود چون بک کل در سحر
چو که در کوشش آرام ساغ	بر او سبوح بطافه شد
بنوی اینکه در سوز ادا	کند کردن بیان غله سینه
بهر کس چو عده جا کرد و از ناز	در جبه بر او کند باز
ز نازش بزم از تاب خسار	کند محض ز تاب چو کمار
چو خسارش شود از ناز و لعل	بر او بر کند باشد لعل
کند چون لعل خوش باده	کند شیرین با نش در فروشی
بر کین نه با انوش شیرین	ناید بزم و انوش چن
چو که در سبوح چشم نیش	رود کار و علم کبار و انوش

مستی چه کند بنده قبا یاد	ز نشویش مرغ جان ایبره یاد
کشد چهره پرده کلر زار سر	خود برود زهره سر سر
بر منده فرق ز جبار پیشان	بدو از دشتار که خوشستان
ز ناز زلف خود ز ناز سازد	نخ جان مرا بیکار سازد
کند ستاره چرخ در دامنم جا	چو چوب کل شود دامن سر جا
غایب سینه چهره بالین مستی	غافلن و کمر من مستی
شود از ناز و چون ست شادین	سراپا بشن شود به نازین
پریشان سرکش و چوب کلین	ز کل لبم که از شک بالین
چو چشم خورشید کرد و کشتن	زنده اش کجای مر پرستان
شود چو گلشن ازین کوشین	مرا از ان کل توان از روشین
ز نایبستی لبش شب افروز	شود از لبش رخساره جانور
چو باد نشود مر ترش و ست	فد بر لبم کمر ز سرست
کشته ده چاک بر این عرق برز	غایب سینه از کمر کبر برز
فد مست و خراب و لا الهی	ز لبش شکس که دهنه
کند جاسیم جان در جیبش	کستان سازد من از برش
چو بر دوشم اند سران سهر	کعبه کبر که بیان طهر برد
کند از شک صورت خاچین	زق چهره نامه ام از خوش کلین
و در آن کل باغ جویس	ز لب هر خط لب ز مکن
ز کبر که زبان است ز فخر	و غم را کند هر دم شکر
بستان صفا بر در و کلک	ز غفلت نیست ایم بر کلک
رسیده سینه ام سازد و سب	ز جبهه کند هست سب

۵۴

سهرین بوزغ صاف کل	ایم کرده ز کل جبهه برز
ز بار سر صاف صبح سب	کند چشم منور رخ صفت
کبر بر دوشم ام محرم یاد	کمری برده نفس جان یاد
کند از غم حیات ناز و کشت	ز کبر سر را بر از کشت
کمر از سر را به جان بعد ناز	چو حیات سبدم از لب یاد
نخ اسیر و غم ز نده کانی	کند در سبک زده ام زانی
نخ دانه ام و کمر کل افغان	بود شبها بچشم سبلا جان
عبارت و این غم غم حور	بود در چشم خون بالو حور
سبان و لب که مکت	بشمارم غم بر جبهه

منزل

غایب سینه کمر بر سرش	ز کبر جبهه سرش
سین سبک ناز از پیش	بود برین سر کبرش
سراپا کل افغان سازد	سب دخت ز جبهه
بود از لب و لب سب	سین سبک ناز کبر بر سرش
سین استخوان سرش کرد	ز لبش بی تابش بر سرش
بشق سبک آن کل جبهه	بجای منور کستان جبهه
برکت و کرم سازد کفزار	نگار از حسن رنگ بر سرش
لب در پیش را شیرین	بود در کام شکر بر سرش

کشد از ناز و زده سازد
 ز غم افش بر کبرش

حدیثی از امام

کف پایش از آن شد ازین	نگارین خورشیدش از آن بسیم
از آن شد شمعش	از آن هر چه آتش کرد و زرد
بان رفت نورش	که گشتش نگار و بسیر
از آن شد شد با ریز	فایت رفت فایت عیش و کبر
بان رفتش برافرازد کوفه	که گشت بر و از کوفه
شد و عینه و آنکه و بسیر	که گشت کرد و ملک علی سخن
جمال آن حسن آن نیایش	که گشت شیشه و در عیالیست
خوشنماز و دلدار و دانا	که گشت فر و در عینه و مر ناز
مهر آفت و از آن نام نبود	بجستان حسن از ارم نبود

غزل

مناجبتش جمال بار داشت	کل افشان رخ و دلدار داشت
فرساز و دل داشت بر او ارم	لاحت بر دور و سحر داشت
اگر یک آن بود کل چه کار داشت	سمن چهره و آب داشت
برون آید و جان پاک داشت	چنین از پرده سپید داشت
نابیند و دل داشت بر او ارم	بلکه کرد آن طبع زیبار داشت
کشت بند و بر و در بار داشت	سرخک از دیده و خونبار داشت
رو بایند و یک انداز داشت	خوار از عالم و کج داشت
فرایند و بدل از او کرد داشت	دل داشت بر او کار داشت

و فرشت از حسن کلام
که کرد و با چشم زار داشت

افکار و در از چشم که ز رخ شیدا بخت چرخ و در غزل

شبیخ اول از غزل عشق چرخ و در غزل

من آغشته در این در جانش	که بخواهم کنم و صفت جانش
نزد او که گشت بهار و یک	بفکر او شدم جگر و یک
نفس نادم و صفت جانش	نغمه داد و جگر که در افشان
بنارم کشت با گلک سخن ساز	و صفت ناز و نفس کشته بر آواز
برون جانش بود که گشت یکم	نور و صفت جانش از دهم
چنین جانشین در کمال کیم	که نادم نموده از کمال کیم
زده از دل بر او نادم	و لم شد شوق و در شیدا
بر او دار و لم نادم	نفس شد عجب اسامه و کرد
زود آتش بر من ناکت	چو صبح بر سر شد طلوع روز
زشتش نادم شد عطر پرور	چو نادم شد سنگ از فر
زشتش ناکت نادم	بر او خون کشته ناکت نادم
بهرش نادم شد برین پاک	نفس شد کرب افشانم چو پاک
بر خدایش نظر ناکت نادم	و لم آید نغمه نادم
عشق نادم از آنش نادم	عصیر سروده شد خاک نادم
بلک جان شش ناکت و ادا	و لم را کرد از هر جسر غالی
ندم زد و در جانش ناکت نادم	نمک کشت چرخ و در شیدا
بنامش ناکت کویا نادم	شد و جگر شیشه که هر و نادم
و لم نادم ناکت روزی	علم کرد و در عالم خود روزی
در آمد بچشم از او رنگین	سواد و بد شد ناکت نادم
خیال لعل و در طبع کدشت	دل نادم و در ام ناکت ناکت

مراتند بگره عشتش لنگار	لب خرم صدف مان ندگر بار
لبش نشو زشو لنگد دریا	بن خن نشو رسل درختان
همایر آن برم ناپوشین شد	دل نشنک امم نقد برین شد
خیالم ناز رویش شد فروزین	بر خرم نقد منم کم نشو زین
شیدم حرف ناز آن بل لنگار	چو سبزه برک کل شد برده کشت
چون کرد و سود عشق او حب	فروزان شد خشمم در داغ
زاده اشش و لم نکشت بی با	نعم نکس نکند در رنگ مهتاب
جلی نقشش آن پاک و نزل	نمکاه زاکت شد بر اول
زینشش بل افنا و نانو	و لم کرد وید از برتبه دور
رسیده بر زدهم نماند حق	بسان آینه شد سبزه ام
صبر آن بسان افتاد ناله	نعم کرد وید بامو بر صفت بل
و لم نکره آن تن در آفت	بسان نماند این سبزه
بیادوت آنکو رختابی	بر خاک از دجه ادم ز بر چش
بیاد آن جیس جانفرا هم	نفس جیسج شد خورشید ام
بیاد چشم آن زک ز بر کوه	و لم شدست و جان است نکرده
بیاد نکشت آن منبرین هو	و لم رسیده زجه نماند خشم
بیاد جلوه آنس و بالا	چو شمس مضطرب بخرم از با
بشوق چشم آن نماند پیش	بجا رخ نال مرز زده خوش
بشوق چشم آن صبرت حور	و لم شد نکست ناز وید و مرور
بشوق عتوه آن چشم سحر	و لم از دست و دستم نشو زکا
بشوق شد آنکس کوه	زده چشمش کج کل کرد وید کج

نوبه او خشم آنس و کج پیش	چون صد شد و خشم زده بر پیش
ز دست انداز عشق آن بر زار	و لم ز افند ابلان رفت بر باد
ز تاب عتوه آن چشم جاده	به داد و خشم شد چشم آهوه
ز شو خشمه آن فکشت پیش	مراد شور قیامت شد فراموش
بیاد کبیر آن نازنین کمر	پرویشان غلام جبرش خ شانه
بشوق بابر بر سر بار طراز	چو خشم چشم از جبرن بار بار
بشوق جلوه آن قدر دست	نفس شد کشش افتاد شعله
ز تاب عارض اشع نماند	چو خشم شد خیره دار گرین

عشر

دماغ از بر او غمزه نشسته	زبان از نام او کوه نشسته
ز کس کسنان سجاد پیش	حرم وید و کلاه جانت
نفس از کبیر او رنگ پیش	هوس در پیشش از رخ نشسته
قدم در راه عشقش بار بار	قدم از بار در راه کانت
زخم رخاک کربش جبهه فرسا	نعم از داغ عشقش کس نشسته
حکایت ز تاب او کشش شد خیره	نفس از شو عشقش شد شعله
بیاد کشش بل کجاستان	بهر کشش بن بهارستان
مرم بر شو در آن چشم فرو کرد	و لم تیغ خشم او در افکانت
ز شو فتنه اید ادم بر آفت	بکوش جبهه ام بر آستان
دل کربشش آن ز کجاست	نعم قربان آن ابرو کجاست
ششم بر باد آن بهر ده روت	بهارم بی رخ اکل خزان
و لم از مهر او خشم برین آ	دماغ از شو فتنه جانت

سبزه

مرد در آغوش او در بخت
 سرمه او بخت او در بخت
 زبان او بخت او بخت
 غبار او بخت او بخت
 شمشیر او بخت او بخت
 رخ او بخت او بخت
 خم کعبه او بخت او بخت
 دلم بر او بخت او بخت
 خدش او بخت او بخت
 که در آغوش او بخت او بخت

و ضرر زنده است بر باد جانت

وگرنه شبیهی در عرصه

بیان شریف از خلق مرصع فیروز و درخشان و شریف انبیا و ائمه و صلوات الله علیهم
و علی آله و سلم و علی جمیع مؤمنان و مسلمات و صالحین و صالحات و صالحین و صالحات

جل شد عشق او همسکای مرا
فروغ عشق او اشک که در دهان
زلفش کشف حال دلش
ز سرش حال زار من پدید
و لم از شوق این لعل مراد
ز بار و شش تو هم شد بار
ز رنگان شب که گشت جانم

رنجا چسبن سبب چسب
 از آن کنگره رخسار گلگون
 از آن کنگره چسب باز برون
 شده از رخسار باریک پرواز
 غم دور از شوخ کانه دار
 خیال بس از شیرین شام
 چهره شاد از لطف و کینه
 خادین که روشن از چشم
 از آن سبب پاکوش صفا
 از آن کفر بر اهل عجب کردار
 ز کوه بر زریں شکر خج
 ز کوهین شود از چشم خج
 نیب شسته آن شوخ بیا
 قیون باز از سر و کارین
 و دان شکر افشان دلارام
 تبسم از آن اهل شکر باز
 زاندا که از آن بی شک
 از شیرین که غزل در گوش
 دیگر اهل آن کشته رنگان
 بیا من کردن آن ترک هوش
 ز شوخ بیهوش چشم

زلب نه سست نه خرد	ز دل نه سست نه خرد
نموده شوقی بنا که باد و جاذبه	نموده بی سبب نه سست
نمنا که بس ادا کرد و	کل آنش جز بهر ابر کرد
غایب بر دم در و سبزه دیکین	حسرم دل کند بخانه چمن
شراب از خون دل سار و دمایا	رو بیا اماند پر شور و رخا
ز دماغ غنیم کند چو زدنیر	بمان از یاد دل خود سوز
بیکست غنیم کند سار و دمایا	بنا جان زنده از چو دیکین
بر سر حال چو بس از غنیمت	غنیم شوق نشان دانا درین
که حال نه سست نه چمن بود	ندامم دل سببانی فرین بود
همیشه بود در سبب چلی	در خند ان لبر که که بنگی
چو خواب سست نه چمن	که در دست کمر ز دل نشان
بجو ران چمن نه سست نه	فوج چار شیره در کجاست
سبب آید به سبب نه چمن	خباشش کل کند از باد و جوی
زنده که سر حر از غنیمت او سر	بود دیکین و صفت در سبب
بنا به زبان غنیمت نه سست	نه در جانش نهان جو غنیمت
بمان به اماند از دماغی	ببسم شوق از عالم غرق
بکمر که شمشیر سبب نه	شود چون آمد حبش غنیمت
چو غنیمت دل از کجاست	زبان در غنیمت سار و دمایا
ز دماغ غنیمت او لاله بود	چو غنیمت حبش دایه بود
از دکان در دایه بود	زلب چار سخن نه سست نه
بود در دایه و سبب نه سست	بمان شوقی و غنیمت نه سست

بر سر شمشیر نه سست نه	بر سر شمشیر نه سست نه
نموده که این سبب نه سست	بنا به غنیمت نه سست نه
دل خفته ز لب سبب نه	که این سبب نه سست نه
غزل	
بمان این سبب نه سست نه	نصف جان از غنیمت نه
برویم از غنیمت نه سست نه	زندان غنیمت نه سست نه
چو شمع از غنیمت نه سست نه	ز غنیمت نه سست نه
بمان از غنیمت نه سست نه	غنیمت نه سست نه
بر از غنیمت نه سست نه	سبب نه سست نه
غنیمت نه سست نه	بمان غنیمت نه سست نه
که از ان کشتن دل سبب نه	رم مردم شکار غنیمت نه
نمودن کل غنیمت نه سست نه	بمان غنیمت نه سست نه
غزل	
که غنیمت نه سست نه	
زنده که سبب نه سست نه	
چو غنیمت دل کند غنیمت نه	بکمر شوق از دکان سوزنی
چو غنیمت غنیمت نه سست نه	شود جان غنیمت نه سست نه
که در کشتن آب نه سست نه	کنا به سبب نه سست نه
که در کشتن آب نه سست نه	غنیمت نه سست نه
زنده که سبب نه سست نه	دور و دیکین نه سست نه
که در کشتن آب نه سست نه	زنده که سبب نه سست نه

موجود

اگر کفر کسی از هر بر پیش	دل بسته ده ام هر سر ز سرش
زبان بچهره از سر شد	خن بر پیشان آغز شد
که خدای بی وفا و شرح پسند	می بر آستانه زو و خشمند
باستان پیشتر ز نیت دانی	کرد و طبعش آن هر که توانی
صبر من آنجا که رسد این چو بی	عجبت از این هر چه چندی
برون افتاده اند از پرده دار	بخت هر کسی چو بخت ناز
چنان باد و سر نهد و دهد	چو در پیشتر رسد و بند و سوز
کشور و در و چو کل کبر ز نفع	ز نوز خفتش آن هر دم ملی
بهر تر هر زمان در کشتن	بطور هر چه ز زمان در هر بخت
غتاب از چهره زینا کشود	چو آینه هر کس رو نموده
برادر و بربری دست	هر کس کشد کرم هر باقی
هم از کرم بار بار گویند	ز خوش عشاق بار گویند
ز نانی هر باقی چشم سازد	ز نانی هر کس گواهی پسند
بیانده هر شاعر است بی	نه بود کین است از اداری
کشد اوقات حرف عاشقانه	بگذر آنکه دل سازد گرفتار
از جان بود و ز نانی نیازی	ز غلبه محو حرف عشق بازی
ولی کاهم بر دل مرادت در دلی	در روزا کرم که در دست دلی
بخود بخور و بخور و بخت	حس مرده در جان صطرابی
حس موفقی هر که کشیدی	تغافل نام تو کشیدی
اگر کفر کسی دل سوخت دهم	دلم در سیر بر افروخت دهم
ز حرف سوختن دل کرم شد	چو در هم دل بر آتش زرم شد

مده خجالت دلی هر روز از دین	نمودا که رسد شش جان چرخ
اگر در بر سر سر سوز و سپهر	ز زدن بر سر از شوق دلی
چو شمع از سر سوختن شد ناز و بخت	عدیت سوز دل در و ز با هم
زلف سوختن جان ناز و مرشد	نوازل دل بست ناز و مرشد
چو شمع از سر سوختن دل ناز و مرشد	سلطان جان سوختن چو بخت
بدلی کشیدم این وضع غریب است	کدلی از سوز چندین بخت
نیم بر و اندامین سوز و زاری	در دین شش از دین بخت
حسیت سوختن باکی کس	دل شمس بر در هم سوختند
نمودم هر کس کین جان آگاه	مهری عالم قدس بودا
نمودم هر کس کین جان آگاه	بوسه ز پیشان چرخ
بیا بیا هر کس سر است بخت	با دلق فلک کرد و بخت
رسم پر دازان چرخ سازد	کدلی شست و بخت است
اگر نیت دل باشد	نوازد و پیش حد است
صفا سر در ازین آلودگی	بخت شغل ز سر و کبها
خار و انصاف جان و دل ناز	که در غایت ز کشت گرفتار
ز نانی شمس من بخت	اگر چه چهره است ام بخت
ز نانی آب جان در پیشه دل	شده در سیر کفای بران
خوار و کوه این اشغال از نانی	شده و سر و جایت چرخ
اگر باقی بود اندک صفا	نوازد و بر و اندک بجای
درین حالت ز نیت کجاست	بوسه عالم افلاک را
چو دست آید شش از کرم شد	پیشتر شش از کرم شد

ازین باشد که کاهر در اول داد
ببس از چند شو و ظاهر جان

کجا داور پس و کان کزین	کجا خا هر مرانست با نون
بنود از زلف خورشید	همه بود بر کرم و ملکار
چنین مرید با غم مضطرب	بنود و گاه در انجام غم خویش

نقد و توفیق خزان و بناد و انور و کلا و جان

نقد از در از خوش و گاه	خزان جان فرا از بهار
کجا مری رسید و بهر رخ	کفره یمنش بر دانی ز رخ
خزان از دست لطف و جان	نمود و رنگ بست را خلیا
پیشش و پیشش بهر کرد	بسان جسم و عاشق شده زرد
سبب چهره سبب چهره	بر در شمع که در به جان
نسیم هر گاهی روح بود	بسان با نور و در طر
در خزان مضطرب از بهر	چو عاشق در در و بهر
شد و در آن بستان و کشت	چو پیش لبان عشاقی دل
رسید و بود بر شاخاران	بهر کنی کل در بهار
نسیم روح خنجر کانی	را و در آن خنجران و کل
کجا در کرده و بنشیند	چو در شبهای غم و کجاست
کل بستان و زور و کشت	شوق بهر نمود و محسوس
ز کجین چنین بهای طلا	نمود و برستان صدها
چو رنگی عا و مان و کجا	بیا و خدمت بسته و
بر چنین زلف و حرمان	چو عاشق کس و در در
بسان کلا جان برگ سالی	نگارین کرده است از دلای
چو بستان زنده هر سالی	در خزان زنده زین حایل

خود زان خنجران و کلا	چو بر وی در جسم کانی
زنجار بر و بستان	خبا را ز دل ز و ان کانی

عقل

ز رنگ این بر و جسته رانی	مطلک به سیم بستان
در خزان سپهر و شاد و کشت	براه و لبان در رخساری
چو چشم عاشقان بر چه زرد	شده کربان سحاب کشت
بر او در آن چنین غم رانی	نقد بهر اطر از زبانی
سترده رنگ و دست هر کجا	زرد و جسم در در غم رانی
خنجران او را پس سار کشت	بست نید با و هر کانی
ز کانی و نسیم و لهار زان	که ز و جسم غم و لهار

در خزان و نسیم و لهار

ز امید بر و دم شد چشید	کجا کم لذت در و بر سید
که در و دل بر آن کشت چشید	ز دل چهره و از نام و نمودار
چو در مضطرب دل در کجا	چو در آن خنجران و کلا
زین سوز دل در جسم کانی	دختر و عا و مان و کجا
نسیم هر که از سر و زبانی	چو در آن خنجران و کلا
چو در وی نسیم هر کانی	بستان و برگ و خزان
دم هر خزان و نسیم و کلا	که خوا و زده و لهار
دم را بر و کس و منت رانی	براه و زده و لهار
دل مرشد و در و نسیم و کلا	که از باری کند با غم سالی

شهر فرزند دران و در پستی	با میدی که سینه ششانی
سرشور به ارم را به دوشی	بشوق این که بندد روحی
بشوقم به دوش جان پر داز	طبعش از سینه فرخنده از
که مکه مکه طبعی سینه بر جانی	شکر خاکی بر سر کمر خانی
و کل در نو بهاران تازه روز	ز یک دوستان خوش گفتار
ولا در هر سینه به کفایت	به افشان تر از با کفایت
او اگر دین صیبت آشناد	که از سینه او ایات سخن به
فر طاعت کار صیبت زیبا	چرا افشان بهار محض او
بسی دل سوخته از برف پیش	سر جان داده دل در دوش
دل افروز و بهر سینه رخسار	بگر سوز و بحر چشم بر کار
چرا به جاده حسن غایتش	دل دجان سوخته از شوق پیش
و خاد او سر رشته با کمال او	ز مهر افروز خست شمع دل او
برشت چمن غزالان نیازی	ز صبح طبع سره ایش در شریانی
روح او خزه رخسار نیانی	ز شرفینش کام دلبران
ز آن لب جنش با فنون	غم لبی ستره از جان بخش
ز سینه بن خنده اش در دانا	و در از لطف سینه جان فکنا
چون گفتش آن با کمال	زنده و از هر جسم سودا در دانا
که از خنده روح او چشم بپل	بچشمش خوار کرد و در شکر
و کرد و از سینه طاعت او	بر و بر شمع تابان کی کند رو
بر بران کردن جان بر دل	و در شمعش را سبیل
کنده بهر سینه او در کفری	غبار عذبه اش غایت زاری

۸۸

اثر از جان غایت درین زار	بجان که در شمعش دل گرفتار
عشر	
چو در سینه لاله در غنچه برکت	بر سینه ناز آهسته در صیبت
بشیرین کاری لعل لب او	شکر در مهر و در شام آبکینیت
بکمال و در کشتی حسنه	چو شمشیر جادو در سحر افزینیت
بنا که شیره در دل ربانی	که بشیرین لعل او در آبکینیت
بسان حال جانغریش	بهار در سینه در سحرینیت
چو ناز و ناز و در ملک جانها	و کرد بر باد فکر فصل و دینیت
بنا که ناز و دین کی ششانه	چرا لبیک سخن کار و نشینیت
سینه هم و سینه برین او به	رخ این نازین آن سحرینیت
و بر بری که سوز و غنچه در بچشمه بپسین این چشمت	
الحمد لله	
چو شمع این سخن در سینه افروز	و لم را از شمع او در نوخست
سحر شده ز غنچه غایت دل	شور ز شمع کاشته دل
و در آن سینه نور چشم از رویت	چو کسم چو شمعش در شمعیت
بکشم چهره سید این جان فکنا	ببال شوق جانم که در پرواز
و گوهر نازده بود این حکایت	که شد سانی لب این خوشی است
کشیدان او در جان کی کفایت	ز شمع زنده اش سخن در دل
و لم بگفت چهره در بهار دین	و از پر او زنده جان چو بهار دین
بر لب ز سکه نام آن لاله ام	بگفت او زنده در جان کفایت

بداد الملک جانم ازینست	بناش کرد خطب عشق ازینست
ز نام لگزش برنی را خورد	بسکه کم نشو جانم و لم خورد
خود زان شد از آن فکر که گشت	بیزگشت نامش نایب گشت
بجسم بسکه سوز گشت ساری	ز کما شد خون چون گشت ساری
ز تاب نام او شد دل مجسمه	نفس چون دود و جگر ز دل بس
زین شب از ده اجرت بجایم	فتاد افتاد او کفن زبایم
زین شب زان سوز گشت	ز روح روح خالی شد تن من
ولی ازینش نفهم گشت	بجای جان من جا کرد و عالی
ببست هر سگوت از سوزی است	کشفاده بهر نامش از سوز جان
دل ازینم ز زان ازینم	بخود گشت کوزین تیره عالی
که با منظر اب جان چه باشد	بدلی این موج را طوفان چه باشد
بجو سوز در جانم ازین صیبت	عشقم رسوا نهادم ازین صیبت
جسم لاین نام بر دازد ازین	جسمه انداخته سوز جان نام
باین جسم کجا بروی ببرد	باین نام کجا میخاک می برد
براشوق حسنه ایت ازین سوز	بدلی عشق ازینم چشم سوز
نزدانست دل کاین عشق	خروج تو حسن از روح عشق
غیر از حسنه ایت و حرم	بجان جرات منفر نه فرما

عشقه

چو حسن از جگر نقد جانم	در او بر جسم کجاست کجاست
نه اندکد و نه خا خا عشق	برای حسن جان قربانم
غیر ایت و حرم ازین نوبی	چو سوز عشق در طوفان غریب

۸۹

ببستان کی توان کفن در دل	بست رسا چو گل در زبان در آید
شراب بر کجای و نسیم کی	خرابی بیشتر در جان غایب
بود شراب بر بوسه و دل کی	اگر رسد اگر بستان کشت
بلی شبر که در فاقوس باشد	چو بی فاقوس کی تو فراق
بود چون حسن در خلوت کرد	کجا جان سوزد و ایان باید

عشقه

یکی در محراب من کفزار	با کف دست تو شیشه خیار
و در کام دلی از استغنی	شده در خلوت جان کشتنی
چو استن او کان و سرب	بود بر لب من بستان کشت
چو پسند قابل هر دو فادلی	کند چهر جان در دانه منزل
شود از من سر بانی روح پرور	کند از من جان منور
چو آن جسم بر بستان جانم	ز سوز در احبسه نایم دید
بان شیرین بیان گفته بردار	ز در و چاره و جرسه سخن ساز
که مادر اکبر غایت ز اخبار	دلی برادر شراب شوق ویدار
زانی زو بگوشتش آن لغو ز	که کتب کرد و از روح مخلص خود
ناید کلبه مادر و منور	ز کرد و جود و جان و قطره پرور
شود محفل خود را شمع زنده	فایده هر دو در شیشه انوار
کشتا به غنچه شیرین سخن	شود گل گلشن آن بخت زار
به پسند جان ایسار مار	بنیم لبس ز ایسار مار

منور بر رخ از رخ سپید روشن	مطلوع مجلس از جای که روشن
عذار گلشنش آینه پرواز	خشن آینه خلوت که روان
فروغ چهره در مجلس فردی	منون عشوه در آوازه سوزی
جانش منور لطف الهی	عبان فروغی در آن چند اگر خوی
بر شبنم خنده آن لعل سیرین	هزاران جبین لبی که شکرین
ز شوخ عشوه آن آفت دین	شده بر با و چند بر تان برین
ز نور با و در کین نکاشن	سبز خطیده سبب باری روشن
شکر حسن آن با و در کین	سبب لبیل زار اگر که خنکین

عشر

در خزان با و تابان با صفای	لبر از آب و گیسوان با نقای
همه اندام او آینه سیمین	ولی بپیش بود آینه اتر
بر لبه دل که دارد او را	ولی نکشش بود مینر ادا
خشن از بر بر رخ خوش نام	ولی بی پرده باشد خشن نام
بود بر شبنم و اش را در پای	کاشش نیست لیکن در بار
رباعی چهره ناز آفرینش	دشمن باغ و ضمیر آن و کفایت
شکوه غلام برج و کینش	ز ناله آهوی بر جان شکایت
منون رخسار عابد درینش	ز رخسار لبین بهم شرف زار

در آینه و صبا حسن
زده هوشتان بودی آینه

سلامم که در لب است از کلام	منور از چشمم همه انوارم
بب بر رخ سپید از دست کلام	ز نور خرمم که در آن شوم و رام

ز دست او جوید اصل شین	بسان با و از جام بلورین
مراغ لطفش شد کرم پرواز	بگلزار رخ آن عشوه پرواز
نخادر و درم از حسن خدا	شده ملک و دلار آینه باد
در خری سانه چیز فرس و بس	صبر با صفا چهره جرم بپسید
ز شبنم سبز لبش فروغ	ز رخسار چشم رخسار عشوه پرواز
لبش عجب کینش چشم عابد	رخسار ملک و موش فرین
همش در غره روز جوانی	در باغش در بهار زوکان
دل و دیوانه ام طوطی در کین	ز نور عمارش با و کین
بچشم کرم آمد هر روشن	شدم دل آینه با خط روشن
کاشش کشت سبب آینه	دلت و آینه باشد در بزم
لبش گفتا زدم شست نام	کنون شد باز را و دلکشی
دل و کفایت این همان آینه	که ملک مدس از دست کین
بوسه دل و دلت را در محرم بود	با و جان تو کرم صدم بود
هر کس گفتا لیست از کمال	دل و کرم تو کرم و دلت نزل
کنون شد چشم جان بر روز آینه	کنون از لوح دل شد صبر پرواز
شمالی کرد ناز او و تناسل	دل شود به هر رسم تناسل
بر دل گفت که در آن بر بکار	زمانی آینه چشم زنده
شده ده تن نفس در آینه	سوزان خویش را از آینه
که کرد و با و حال تو ظاهر	بهر خواهر نشان آینه ظاهر
کین در شبنم آینه رحمت	که ناز کرم با و از رحمت
که افکار محبت پیش و دلار	بشمالی بر آینه ام آورده بار

چو اندر بار مهر سپوید	که دل که در بهر خسته که اوید
کنه نازش عروسه کزانی	نابد ترک رسم هر بانی
از آن ناله بانی دل تو پیش	کلی صد اضطراب دل تو پیش
رسد آنچو بچشم عشق ز کار	که رسوا کرد و بد نام بکار
نهان با برهمن را از جان	ز جانان ناکره و دوست جان
از آن غافل که دل سپا و خا	که دارد و ادم دل از غم و غنا
بیک نظر و حال زار و دست	عشقم در دل چار و دست
نوان چو خسته را پنهان	و بسک عشق را نتوان پنهان
بسان خسته باشد که دل زار	بصد برده نهان در جسم افکار
بر در بر که چشم هر یک ببار	در جسم گشت آن زار آید
خطا باشد عاشق این دنیا	که راز عشق او بنور جوید
عیش آن که می بود و در	چشمش گشتند با طبع و کیش
خوش است از عاشقان این کمر	که شک و عشق را نتوان مخفی
بودن برده سپهر بر دانه	نهان که در جسم کز دور و دانه
اگر برب ذی فضل خردنی	با خضر صفت عشق کوشنی
کنند از زده جسم غم افزا	ز راه طوطی عشق رسوا
رفت گشت کوه و دانه لال	که نقش بر غایت احوال
و بسی مردم از نهر سپا	برخ شمع جسم و لعل دانه
بود غایت عشق جهان سود	که گدازد و بجان و دل نهان سود
خستین بار عشق سپهر با	بجهرت از نهر جسم را رسوا
بجهرت و بهر چه پسته باز	بر پیش آن رخ آینه بر دانه

78

در آنجوت لب فعل خمش	دل در و جسم در سپهر خمش
چو غزل گشت از اختیار خالی	کل افشان شد ز آتش نهالی
دل با اضطراب بی نهایت	بان کچه و رسم که در این خفا
که چند رسد که دل بر باد ریت	سمن با بود سپهر و نوبت
دل را بود اسیر و دست	چرخ خالص هم زرجات
بجهرت که گشت از نهر خیزد	بهار افشان رخت در جان خیزد
اگر در نهر است آن جان کرمی	کنم در خدمت با ایم غلامی
بیاسخ گفت ماه پریشان پیش	که کز شرف نهر و از و طم چشم
کمر بر خنده رسم و مهر و چا	بهرت ماه رو به زده رسم چا
و غدا بر دل نهر هر چه است	با رباب مهر کس بجای و جنت
اگر با شرب کاه جسم من	بنقد جان نهر به از جسم من
شراب و مصل در کاست شام	و هم خود را در است شام
نهر لا ینک دل باشد و کاش	نهار نرزد و مهر ما نهر شام
برادر کفایت از نهر سپهر	چای چمن دل زار هم و غدا دار
و غایت صفت از نهر سپهر	نهان مانند دل در سپهر
کنم در زده کانی جان فدایت	بجاک از ارم کس بر دانه
بر میان شب بان حور و نور	رساند هم چندین شوق نرود
بر آن سپهر شمس بر کمال	دل از کفایت سرشار مل بود
چرخ و بهر ادم نهر و دانه	سمن با جیب را در جسم نهان
چو آنکه رسم صبح از نهر نرود	عزف هم از نهر نرود
بهر اشم از با جان افکار	چرا از نهر عاشقش با نهر نرود

پس از کجاست باز گشت برون	سبب شد از رخ آن دلدار
چو سبب بن شد ز کشتن لب	تسليم کي صدمه در آن شب
در آن شب کرده دل نشن فریاد	بشوق غمزه ای خانه سوزی
فزون شد اضطراب خاطر زار	بجان شد دل معنی او گرفتار
بت خوش غمزه نیز از هر مانی	سبب خواند از کتب هر مانی
بنیاد ناله با هم استند شد	کجی دل داده و دیگر دل بماند
چو مسیح پرده در سینه محفل افروز	فراق یار جانی شد سبک سوز
درین بار اضطراب دل فزون شد	دل خون شد بر محب خون شد
بله و آند مر این بیت عالی	که باشد رخت از شمع دلای
دلی بکفره انگشت نکون است	چو عاشق مرشد و در پای حوت
سبب از ده روز با هر سبک	بعارض کرد بر غم را سوز
درین زبنت و دم شد انش کفر	بجان شد عشقش شکر
سبب شد داغ دار و جوش غدا	زبان شد گرم افغان شست
بر فتن چهر کمر سوز گشت دل	روان شد از پیش بسد سوز دل
و کز نویت چو دکنوار بر پیش	ز برق چهره زده بر جام عشق
رخت و بزم به پیش بر نهادم	عاشق زبنت را از دست دادم
فزون بر دوازده دار نوین	سرم بر داشت با دست کجای
نهم بر زلف کمره پرواز	بسیکین دل شست شکر باز
بشوق کرده منظر اجم	سبب کشتن شد در جزم
کینه کار سبب سبب	کفایت بود از سبب جز
غیب نبود و فرار به کلود	نهم بر سبب سبب کرد

کمال کرد و گشت آن شود پرواز	کمن اینها که عاشق نیست طراز
کیم من با من سبب سبب	روان شود از نو آشنای سبب
عشق کیم که عاشق گشت دلدار	که عشق عاشق است آواز
چیت خود در سبب سبب	بهوس لوده رخت کیم بازی
چین بختی زده در سبب	کجاست آن خوش غمزه پرواز
که شد شمع زان در کیم	زبان شد سخن گفتن از سبب
بجهد بود جان دل گرفتار	که گشت از دیده ام بهان
چین ز جبهه شب سبب	زین کمر کرد در جبهه
و لم چهر مرغ دادم و دانه بود	شد که رام او کاه بر میدو
خود هر کرد از پیرامر دل	سبب هر خور از ناکامی دل
بود عشق صفت حق با رز	که کرد و در غم زنده شد
خشتین چهره خند در غمزدل	برافروزد و برود از دل
کشتن خاموش باز دست بر	شود عقل کس با سبب غم
بسیکین ناله جاره جوی	نیفز از دست طغی غوی
زبان ساخت از آرد ز عاشق	سبب که کرد و دانه فراغ
ز سبب سبب سبب دلدار	ز رنگین خوش با سبب
ناید خوش را منوال جبری	دانه از دلا غشتش کزری
نه جبهه زلف سان بر باد پیش	بناشد دور و شب در کمر
خیالش را ساز ز سبب	لکزه او بناشد دل بریشان
کنده خود را بسو دگر گرفتار	فناز عشق او در سبب
دلی چهرش سرور بر آرد	دل و دیده بر سبب باز

چو شکم شد بار و سست	دشمن ثابت قدم در جنگ
و در کوه و در آب و در	شدن مردم بر یکی عتوه برود
ز دین که بر دشمن ترغیب	گمش گشتن پیش ترغیب
غلاف و عده کردن گاه گاهی	دشمن سرفتن در خاکهای
براه انتظار او را نشاند	در آن بر دشمن است نشاند
که کرده و نشد و در دشمن	دشمن طوفان کند در پای دشمن
جنگ مری بیکانه عشق	سخن کز کنت از دشمن عشق
بدینسان با کار لار خسار	براه کام دل گشته و همدار
مر اندر شسته دشمن غرق گاه	بسکه بر دایغ خود اسیر برآد
دل منده و دشمن جگر سوز	بر یک تازد ادم هر وقت در روز
دل را بشیر و بشیر امر است	بطعم اسیر بی بود امر است
کسی چو اندر دیند و در	نمود آفت و انکار و در
ولی که نام بر سر سید در گشت	ز نام و گشت عاری شد بر گشت
عشق کز کنت چاره نکند بر	خسته روز و در هجوم عشق برآد
برست و در عشق با نیت	کشید از پاره ادم چشم و نیت
دل و دانه دشمن خانه شد	بگوشم و فتنه افشانده شد
سینه صاف دشمن گشته لاله	گشت افکنده عشق بر شکوه دل
دل و دانه با محاسن گلی داد	زهر آتش بر یک گلی داد
در این حالت گاه و عتوه بر دواز	بنفسم کین عاده و طست از
بگفت رعد اول که در دایم	بر او و دشمن غم از دایم
بیکام و طوق از لعل و ز	بجان بسلا بود دشمن از

دشمن عده و در جنگ	دور خاطر انکار حسرت
پیام که از آن ماه لغت در	که باشد و عده و در جنگ
برست که خواهم کل فتالی	بکام از دولت آب و زنگنه
بپایند بر سر مسلان حور	که امر بر سر از محبت و در
براه انتظار آفرینان	و در دین مراد و سبب
براه و عده آن در گشتون	نشم بر در و هر چه بختون
زهر و عتوه آن بجایش	نشم نه خسته جان و هر چه بختون
بگوشم از زهر و هر چه بختون	قیامت جلد و سینه و حسرت
نشد در دایم سبب کوه	و جو دم که در سبب کوه
چنان و دشمن شرم ز دل و دشمن	که عقل از بر و در و دشمن
سینه دشمن بود و دل و دشمن	نمود دشمن غرق و دل و دشمن
نفس دشمن ادم شد و دشمن	بوس در دل و دشمن و دشمن
دل و دشمن و دشمن و دشمن	زهر و دشمن و دشمن و دشمن
دل و دشمن و دشمن و دشمن	مشک دشمن و دشمن و دشمن
بیا و دشمن و دشمن و دشمن	که ایک بر سر و دشمن و دشمن
چکار و دشمن و دشمن و دشمن	دل و دشمن و دشمن و دشمن
چنان که دشمن و دشمن و دشمن	که دشمن و دشمن و دشمن
دشمن و دشمن و دشمن و دشمن	دشمن و دشمن و دشمن و دشمن
چو دشمن و دشمن و دشمن و دشمن	چادر و دشمن و دشمن و دشمن
بگفتند و دشمن و دشمن و دشمن	از آن دشمن و دشمن و دشمن

عبدال

چو دل شد بسند از غلج	دگر جهان نماند قرار ی
دگر خاکش بر باد سودا	بهر جا سر بر افند زان نژادی
کل حسرت و دگر خط از دگر	بختاوار دلی زان خار خاکی
نزد شسته جانی از شکی	نه در دل سبک از دگر خطاکی
شماره و نفس از عانی	دران جانم خشم دور شادی
نه غیر از شکر او در سر خالی	نه جاز از حسنه خیال میل کاکی
طایان دل بر دم از آرزایی	دوان تن حسرت زان بیکاری
بر بر حسرت زان از بختی	سینه بر زان از شوق خاکی
خبر ازین راه بهر رمان شیبی	اگر جان داده در راه یاری
چین بر رفته ناکشاید	نمودار میل انکل قطع سیدی
گذشت است بعد شسته خالی	بختین کرد باکی زان مانی

بیک عشق ازین خشم و کلب ازین خشم و غم ازین غم و غم ازین غم

بیا ازین عشق سبک	که کاه بر سبک سبک کفر خاکی
کشت هر که دارد ازین کشت	میان عشق جانان در جنگ
کسی که نقش مسیح خاکی	بختین یک بابا جفا کار
خندان چکست امید را بی	نه زان چکست در راه غم خاکی
دل عاشق بود در مسیح چکست	حسرت بسند ازین غم خاکی
نه از مسیح نرسید بهر سود	نه از چکست خلاص ازین غم خاکی
چه کرد ازین غم خاکی	براه ازین غم و دگر بر خاکی
زبان غم زان شد بار برین	بختین سخن بر دوازدهمین
که کز توانی از غم خاکی	دور در سبک ازین غم خاکی

براه شوق آور دگر خجل	براه ازین شوق کین خجل
که از هم رسم دگر شانه	بهر کس شوق بهر باکی شانه
فنا زو بقدر با سبک	نشد از دگر شوق در سبک
تغافل است بر دگر عانی	و صافش را زو دگر بر دانی
دکست شانه ازین شوق	تغافل است جانان از دگر بار
خادم ز دگر از دگر شوق	کشدیم بهر شوق از دگر بار
فرز این بند که میل او بچشم	ز شوق بهر او دگر بچشم
بان قاصد که بود هم خشم	ز شوق دور کشت هم خشم
بر کشتیم کور ازین غم	و هم کور شوق سر ازین غم
که هر کس که زور دگر	بجویم بهر شوق خفا
شد از کجک در سبک	خشم جنگ ازین شوق
از دور رحمت شد معذرت نو	ز راه بهر باکی کشت و بطون
سود و دگر ازین شوق	که چای طبع ازین شوق
خبر نکرده بار دگر	غایب بر هم جان ازین شوق
مرغ شوق دل بهر جهان شور	نشد با دگر چهره دید و دور
برت و بار شوق خشم	بشاید کشت ازین شوق
ختم ازین شوق کین	نفس از دگر خشم بر کین
نه دور از کیم با سبک	نه محرم کس که کرد خشم
نه با سبک بهر دگر	نه بهر سبک سبک سبک
بخود جنگ ازین بهر دگر	بهر دگر ازین شوق
چین سبک دل از دگر	بهر دگر ازین شوق

وصف جبران که از کبر و شکست و لغت است و جان با حسنه

چشمت از سر و غم از دانی	سبب جانی از دل جز جانی
شده کجا و در کسب و پشانی	کنج خویش نه سبب و نشان
ز دور با بی غلظت روح شور	شده طافان کسب و جهانگیر
فلک ناکشده امواج سبکی	فایان هر چه چشم با سبکی
بگرداب شب آرام بر دواز	نمک ترک کرده و دانی باز
جوراع استیسان کم کرد و کجا	شستابان کشته کرد و بر خاک
نوازه خویش غلظت باغ سواد	فلک از کشته ان بر دواز
در ان شب از بزم شوک سبک	تن از جان ز دل کرده و یزار
ولم انگشت افغان سبک کرد	سبک از کشته ام بر دواز
به لصد خام از سر شکسته	غبارم بر رخ از غلظت شکسته
دل غم غم غم غلظت در دواز	رخم از رنگ حرکت شکسته
نخود در جنگ از ان شکسته	بگر بر رخ غم زان شکسته
ربان طعن بر خود باز کرده	غارت را بگر بر دواز کرده
که در هر چه و در غلظت از بار	بدست خشی این دواز طاف
جراخه و از دین بیکه کردی	میان پرومان همت کردی
بر از ان بل بی شک و کلام	نمودی خویش در دواز طاف
عنان دل گرفت و ادوی بیکار	شده خاطر پشانی سبک کار
نصب کس سواد و عین مال	دل بسک کرده ایم با در کمال
چشمین دل غم سبک و کلام	عقد حرم به سبب سواد
بیکار از ان	سبک کاش بود غار و خاک

بهاران ال بر دواز کشتن	بهر کاشش هر دویم کشتن
ولم زین طعن ناید سبک	نخود عین سبک چون طعن بر دواز
بر از کشت این قفس و پش	میں جانی است را غلظت
خشمین این دواز کشتی	بهر کاشش از کشت این سبک
خشمین غم ال جبر غلظت و کشت	بکشت اینها و در دولت کشت
فلک از دواز و شکر بر دواز	از دواز و شکر بر دواز
شکر کشته در انش اول نیک	کهر چشم که با کشت نیک
بهر دواز کشتی نیک	بچندین کشتی آرام سوزی
نشمین بر ان سبک فایان	شده خام کشتی نیک

طریق آفتاب و ملک کشته و دانی و از کشته و دانی

چشمین کشته و آینه	فایان سبک سبک غلظت
عقد کشتی دواز سبک	عقد کشتی دواز سبک
صنعت کشتی دواز سبک	بهر کاشش از کشت این سبک
مر از کشته و کشته	زده هر چه و قدیم از غلظت
بهر سواد کشت مسیح دواز	کشی از کشته و کشته
دواز کشتی کوان در کجام	دواز کشتی دواز سبک
دواز کشتی کوان در کجام	دواز کشتی دواز سبک
کاشش از کشته و کشته	دواز کشتی دواز سبک
نیز دواز کشتی دواز	نیز دواز کشتی دواز
بهر کشته و دواز سبک	بهر کشته و دواز سبک
کشمین دواز کشتی دواز	کشمین دواز کشتی دواز

در کف دست و شکر کاهان	عیان نهد از جامی لبه از
سوار شکر و سر کل اقام	بسان ناله تان گشته در غام
مزان و بر دل من است چون	بستانال و جان نیت برین
دانش من کن منور و گشت	من و دم که از دل شور و بر جاست
میزگردان کجاست سخن ساز	که است آن لاله در غنچه برادر
چو شد از یک نفر که گشت	نهم و لبه سبزه عذراست
براه عذرا سر سبز دگام	بهر زخم این شسته ایام
و در شوق کف این جسم را از	که با برادران به راه عذرا
بهر خانه و کوه و گردن	دو لبش بر دم عطر از کاف
مراشد چشم بر تنه بانی	بن هر رک مرا که در کعبه
بنوع عرشه ام در چشم کفایت	که راج روح از جام بدن کفایت
طیان شد دل چنان در سبک	که بر سبک شکر شکر کفایت
بنوع کرد رنگ از چهره برادر	که در کاشم از آن ناله از
چنان که ز بد جسم در ناله	که خون بپشید بر دم ز عذرا
چنان که ز بد از نو فم سبک	که کبکسم جان پرده اعضا
چو از ناله تنه ان یک از عذرا	ز عرشه سود و ناله فم بدن از
فرانش شد زبان از عرشه کفایت	دل ناله و بدام را غم نفع
بت و شکر در بر ناله	و وضع خواند در دم هر حال
بهر ناله نیت آن و لغو ز	که شکر از دهان با صد جانور
پس از عطر از میان دل	و داندیم شکر سوز ناله
بهر ناله بود با صد ناله و ناله	لبش که هر نشان عذرا کفایت

لبه شکر او کرده و هبنا	بهر سر سبز دل از خنده و عذرا
شکر که در راه استی باز	که در لبه بانی کرم انوار
نفس غنچه در شیرین بانی	چرخش کرده بر دهان بانی
نریان شکر افشان کرم گفتار	شده عذرا صفت و عذرا
نبی ناله لبش در کار کفایت	که با لبه کفایت از یک کفایت
در صراحتی که کج ز لبه ساز	شوی ز لبه کفایت و کفایت
به میر عذرا ازین هم شکست	لبه از لبه سبزه و کفایت
ز لب عذرا کرم و لبه بانی	لبش که ز ناله جان بانی
که کرم ز ناله بانی که کفایت	نشان شد ز ناله کرم و کفایت
خط بر او در سر است و برین	عذرا ز ناله کفایت و کفایت
بهر لبه کفایت و کفایت	دل ناله و بدام را کفایت
لبه در صراحت ناله جان بانی	برخ شکر شکر و کفایت
ز لبش انهم شکر گفتار	بر لبش و انهم سبزه جان
بهر لبه شکر شکر فغانه برادر	برون افتاد دل از پرده و ناله
دل ناله و بدام را کفایت	بهر لبه کفایت و کفایت
عکس شکر بر سر و سبزه	بهر لبه کفایت و کفایت
بهر لبه کفایت و کفایت	عکس شکر بر سر و سبزه
نفس ناله شکر شکر و کفایت	عکس شکر بر سر و سبزه
در عرشه شکر بر ناله کفایت	نفس از چرخش سودا کفایت
نفس از لبه شکر و کفایت	بهر لبه کفایت و کفایت
رکم ناله شکر سان و کفایت	بهر لبه کفایت و کفایت

زاد بار و لم طوفان بر آید
قصه خبر از سرش افشاید

عزل

بدن و موج خیم در پیشش	قیامت بر شد سو دار عشقش
و لم در او هر دشت سبزه کرد	فراموشی بی بر او عشقش
بر او در او دلم غوغا عشقش	نبیند شورش غوغا عشقش
سر بر سر خاند از جسم و جام	نهر از جوش سبزه عشقش
سر بر سر دیده شد بر سر او عشقش	دل بر او انداخته در او عشقش
دلم تنها و جان از دست عشقش	نغمه انداخته سر او عشقش
روحم لاله سان که در گلگون	سر بر سر او در مسخر عشقش
سجده خیمه نشسته بر او	زور نشسته بهیمن عشقش
دلم لغت و دلم و او در کف	بر تیغ که هر دو لاله عشقش

فرمانده کسی نام هر دو را
هنوز بخار است عشقش

زبان شکسته افشاید بر لبانی در سوای دل زار
سخنش سخن عیار و جان افکار بهیمن عشقش بود و در دل بی پروا
نیشخنده در دل افشان بر لبان

نصبت من در عشق لاله زار	زبان شکسته جانان شکر و گزاف
عادت و اعظم رفاقت	کتاب عشق را شیر از پناز
بیش از آنکه که در او مرد	بسی بیگانه است و ناهم
عادت از لاله زار عشقش	عادت کاف است سنا عشقش
لا سنا سر و دم در جسم بار	و در شکر سبزه عشقش بود و بار

هست هر مرد در عشقش	بشر را زنده و غوغا عشقش
هست چهره بزل زدیچک	زنا عشقش را و دلمه عشقش
عادت چهره ناز عشقش با زار	غایب پرده در راز عشقش
زور در عشقش عادت پرده کرد	بکافون درون عشقش کرد
چو دل افشان باشد از عشقش	بسرشته سبزه سر او از عشقش
عادت از دست سار غم بار	بر تیغ عشقش شد دل گرفتار
عادت بر سرش بر سر دانا	بطعنم نازک افشان شد دانا
کمی از اوستان در او عشقش	کمی هم از عشقش و بیگانه عشقش
کمی از عشقش عشقش گفت	کمی در او بهیمن عشقش کرد
کمی گفت این چهره در عشقش	کمی گفت این چهره چاشنی عشقش
کمی گفت از او بر عشقش	که در او دل بست هر دو بهر
نمردانی عشقش از عشقش بود	جانی عشقش و سبزه عشقش
کمن کمر و خیال او شب در روز	بسیاس از عشقش و عشقش کرد
برون کن از عشقش این چهره	هر دو سر در هم انداخته بی دل
که این عشقش با بر بهیمن است	جسته تر غم از جان کد
بکس با از او عشقش مجاز	کمن چو را اسیر عشقش زنی
عادت حاصل عشقش مجاز	ازین سودا نصبت جان کد
بو عشقش مجاز بهیمن بر او	چکر بر خون کمن دل عشقش باز
خضر صاف بر او عشقش خود کام	زنده چهره در پرده پرده نام
عادت عشقش سان از پرده پرده	ز غوغا کرده دلمه از عشقش
در پرده پرده بهیمن عشقش	کشته و بهر از عشقش در عشقش

چو گل رخ گشت اندر چمنها	چو باد و لعل از رخسارها
چو سحر و کفر هر طایفه اش	شده از سحر هر طایفه اش
فریشت سانه در دم دلی دارم	گرفته در شب از دلت کسی دارم
شده هر روز در دلم بستان	از دور و زبانی و است
برو بر هر دیش این دستان	و ماغ در شب از طمش میبار
حقیقت نیست که پیش چمن بار	و ماغ هر روز پیش چمن بار
اگر حسرت بر پیش چمن بانی	کنده حسرت بر پیش چمن بانی
کمر گرفته جان سحر سحرش	نه بر حسرت جفا و در کارش

عشقه ل

ترا با هر این غنا چه کار است	هرت را با چنین سودا چه کار است
نور مجلس نور از زهره جان	ترا با سحر و سبنا چه کار است
نور طالع سحر کوا حقیقت	ترا با زان این محبت چه کار است
ترا که جام عرفان با ده نوشی	در دایم سینه چه کار است
نور بر رخ گشت رخسار صبر	ترا با هر دلت زینا چه کار است
و کوه حسن حقیقت بود با با	ترا با خوبی سبنا چه کار است
بکش دلت به حسن زین کار با	بکار خوشی دلت زینا چه کار است

در خور و در این سودا عالم
در سر و در این کجای این کار

شش گشت محبت نگار من چند دلت در آردن
در پای من زهر نیست نور دلت

درین بندم دل شد عشق آردن	درین طغسم بگر شد خورون
--------------------------	------------------------

زبان شد شکر و آن سحر زار	و آن شش گشت از آن سحر زار
بگویم هر بار از سر و دست	بناش محبت از آن کشتن بند
زبان سحر طراوت و شش گشت	زبان به کشتن به کشتن بند
اگر بود در توان با در دل انگار	بهر باد سبنا هر کفر غار
بهر بحر سحر و در جانشین	سحر که در طشت خادوم بین
سحر دانی که مژده ناز را دارم	سوزا سحر و سحر و بنام
سبنا خواند و ام و در عشق	در نهان شده ام از جان کدو
سحر دانی که مژده ناز را دارم	محبت خانه پر دانه و دشت
بکار دلت هر خور و یوان	طال گشته عشق سبنا به
عشقم عشق بنان و سحر از داور	بکار هر محبت بان حبس داور
خوابانی بنان و شش زان	غم لبان سحر و دشت جان
شراب عشق لبان و حجاب	کل بود لبان سحر و حجاب
بشد و شش از داور و دشت	بغیر شش هر غنای ماغ
سحر دانی که مژده ناز را دارم	کدو لبی که مژده ناز را دارم
دست این دل دلت ماغ شد	دل را در سحر و دشت جان
دست این گشت از داور و دشت	سحر به محبت هر داور عالم
دست این گشت از داور و دشت	خادوم هر سحر و دشت جان
دست این دلت و داور و دشت	پر شش از داور و دشت جان
دست این سبنا هر داور و دشت	قدم هر داور و دشت جان
دست این سحر و دشت جان	دست این سحر و دشت جان
دست این سحر و دشت جان	دست این سحر و دشت جان

دست این از شراب لعل است
دست این در قفا عشق جان
دست این از شراب عشق است
دست این لب لبان کج کزانی
خردانی که کار از دست نشد

دست این در حرم آن ملک است
بدار خست نقد دل در گنج
شماره افشان شمره تو عمر
ازین مخزن دل حیران حواری
عنان خست را از دست فتنه

عشر

ز بند کس دم بر و اندازد
سرم شور و غوغای کات
دل غم بر دم کس
چو حاصل با تو حرف عشق گفتن
دوار در جهان خسته
بنان بر غنچه لبها ز غم
بیاض زلف کانی نو نهایی
گلزار جهان جان خسته
عیش در سرخو امید هر نو

بدل حبس کز او عا شا ندارد
 و مع کفایت آب سدا ندارد
 و در آن حبس عشق جانان ندارد
 دل و روح و جان و سدا ندارد
 بحسب تشویش بی پروا ندارد
 کی کس طرس ز بار ندارد
 و اطمینان بر قد از عشا ندارد
 و طاعتی بر ارج ندارد
 و رضایت بر مرها بر او ندارد

نبردانی خود در جهان بنگار
بنده سیرات هر که شرم دارد

نخورد و بر اثر سردی و دانه
بمنشیر حضرت در انشاء
نشد عفت نسیم بهر درواز
رفت کیمو بر عنبه نشانی

ذیہ و کرم و زکوة و عفت
 زود و عفت و انش و بخاند
 نش و خرد و است و عفت و عفت
 روح حسن و عفت و عفت

نشود زهر کبابی ادا برین
 بی آنکه حشر شوخ طعنا
 بکشد حال از زهر سوس
 زهر بر هر کار خرم سیاهی
 کمزورده گوشش خند بر چو کات
 خدافت از لیر شیر کشیده
 ز شک خنده کات نشو مخ
 بناگاه زهر بزده از سرش
 بهار افشان زهر گلخانه اری
 زب حلقه زهر طعنه را
 ز کبوتر بریشانی زهر بی
 زهر بر کوهرشانی زهر سی
 زهر کبابی زهرشانی زهر بی
 زهر بر ابرو زهر حشر پودار
 زهر کبابی زهر بر کار زهر بی
 زهر بر سر زهر و تاب سوز زهری
 زهر بر سر زهر پودار زهر زهر
 زهر بر سر زهر برای شکو
 زهر بر سر زهر و تاب سیاهی
 زهر بر سر زهرشها نهانی
 زهر بر سر زهرشها چو یک

زخرازا در حشر از خوش
 نشد در صحت جانت نشد
 زو نواب دگر بر جانت نشد
 قرار از دل بر بار بگفتن گاهی
 دلت از خنده و خوشی است
 ز جالی جبهه این بگفتن نشد
 ز شوخی چه سر و نه نشد
 که سار صبح صادق از آید
 نشد عزت خسته از آن زو بگفتی
 سوار ایاز نو در زنجیر سودا
 ز اندامی کل افشانی ندیدی
 ندید بر شکرستانی ندیدی
 در دهر چه سر و پروازی
 ندید چشم شوخ بر ساز
 و غنم و رسم و دلاری
 ندید زانکه گفت بوز زلفی
 بهر دایه شوخ ز شوخی
 ندید غنم و دگر کار
 ندید جلوه قد و لا را
 که در لب و دست
 کافشان و لا را و دگر

بیان شد از دو عیب کابر عشق برانسون نیز نگردد
چرا که این بیان از ارباب نیست

خوش حالی که نه مقول بایر
خوش آگاه عشق است
خوش شو غنیم عشق که آغاز
فدول عشق پر انبوس و سرشت
کمر بپوش ایام و خاک در
کمر از بند عشق نه در
کمر از بند و خوابش گشت به
کمر همه بر چوین شد برود
که از همه آن که در خاطر نگارنش
کمر در زود به قمار گشت
خوار پیش ز در حال بود آب
بنامش در در حال و در عشق از ام
خوش و عشق بکشتن با رنگ
جنون ز نامش عشق نه اندام
اندر او خوش بود از بر عشقش
درایش دیده و او که در عشقش کرد
بگوشش داشت بانی در در عشق
مرا در خاطرش ایام او بود
به سنانی شد رست در کمال
مادر ساید بانی رنگ نازک
خسته در کمر او سنانی

نمودن طبع اگر کشد سبیل و که خواهد دل نسیم بر درم آب و که خواهد خواب رود و دلش بکافیت با خاطر نوی تو بردارت کرد دل عطش بر مناجات که حسرت در ترنم در بخت که از اندام و لایق بس چشم از جوهر بید نغمه ای شمع طریقت نه دل شده صیقل کس نگرانم مده از نعل بر آب کس نام شیر چون شمع در قفل کس شمار دست غیر بر آب و پا	بهار از در پیا خورده اهل خودم از زلفت روی و حب خیانت کف کی کرم در خوش بیاں چشم و دل حاضر نوی تو بیارت سبوت خاطر سطر کبرش بر از دفتر از نشینم نگار دیوانه کل و کلمه تر مدام که هر آنست نم ز دیده کج حسرت دل بر داف منزل شده ز بیم هر یکا غم مده از نعت مکتب کس کام شبستان ام شمع در آب کس ز کافیت با در از دل
---	--

منزل

دل دارم که دل دارم تو باشی شب چشم از زلف شمع زلفی کج چشم ز کرمی ملک دارم مشق کف این که در کرمی نگارم باز از بیست کار بنزد طاعت و رشید از راه نیشین و کرمی که کرمی	دو دای جان پیا دارم تو باشی جوان غمت دارم تو باشی پرد یکس از درم تو باشی بنار زلف ز دارم تو باشی کشت و عقد دارم تو باشی فرخ دیده دارم تو باشی نمان روح کس دارم تو باشی
---	--

شده ز بیم بهار نشانی در دست بسرین بون آمد بیا نبات گل صفای پاکت بهرت چو ز شمع خوش را رشتن چو زلف از کف دست چنان خوابم گشت اتحادی نوی و شمع و کس بهوش کردم	لعل خانه کرم دارم تو باشی گل و شمع بی چهارم تو باشی بهرین جام سرش دم تو باشی نقد دل بر دارم تو باشی زبان سخن و کف دست تو باشی کعبه آن عاشق دارم تو باشی بجمل جام سرش دم تو باشی
---	---

کلمه طاهر بر حال رسمی و
سخن بر از افکار هم تو باشی

ز دای چون مهر طاعت به کس شب نعلی با دامن شمعینا من شمع دل با جان پیا ز سو زلف بر آب کس ز آب شوق آن با شمع کرب	شده شمع جرم بی کس ز شمع رخ و بای آسید پی منا و سر بر از زلف کرم نم کشت سینه روی کرم سینه آما ز جرم شمع
---	--

خطاب شب

شب بی کلمه ای که در دست نوی شمع کس رندان حال یک در دکان پرده نوی نوی خورشید ای عشق داران نوی شمع تو از بیم نانی توان زلفی که چوین پیا در دست	بهار نشانی بی کس در دست زور پرده رختی حال باغچه شمع کس کرمی سینه آما بی عشق داران شبستان رمال با جان پیا بهرین صدفی از دست
---	---

ترا ز بس که دیار ابراهیم	دی بایکد که چون بس
سی از خونت یار طاهر	دل شد منشن قصه بردار
مراد سیه تو بود تا روز	نمای بیش یار و لغز و ز
تو بودی پرده پوشش سال دارم	روان پرده کل نش گله دارم
تویی لاشیده و اسرار عاش	تو در پرده بس که کار عاش
حسرم در دیکت تویی تو	جای سینه پاکب تویی تو
کشتیش از تو که یکسکه زار	ز تو رسم در جی سکه زار
تویی کلر از محاب سعادت	برش داب که در عیادت
خامی بار تو سبب اشاکه زار	که فارسی جز از او که زار
دلبس عاشق در راه جان	حسرم در دوسو زشت جان
بلند از ترس او ای محبت	ز تو پر سودا ای محبت
بود که از تو باز عبادت	کل نشان از تو کلر سعادت
تویی طراب طاعت صادق	بستان عبادت عاشق زار
ز واقف میان او سمدار	بنده سبب یاران وصل یاران
ز غمسم ز تو سپه لار	انیس که غم صاعدا
کنه در پرده تو یار سبب	رق چرب جانم کل نش
چو سینه یار از صاحب راز	تو محسوم آن سه در راز
چه باشد که غرق و لغز ای	ز عالم یار اگاه س تویی
زان منشته خست جانم	بسزم غیر دلبری زانم
بسی خنجر و دل دشمنی ناه	که سویی زم برش سینه زار
سی جان کند دل در مهران چو	که شد از الفت بکامان دور

بیا که تو که ز دل پرده افکار و غم ز تو زنی بخش
حسبان و سخن ز تو زار

چو خندی از کشتن و عاش	کل شانی نو دم با بخش
بشمار بود رویش شمع فصل	برو دم چسبه او بخش
غم می خورد و غمی از بی کرد	دل می برد و دل ابرم کرد
ز تو یار صفای اندر کشت	نور خنده ام در نقش ز کشت
ز لطف غایب روی بسین سا	سقطه دشتی کاشانه ام دا
یک ناکه چسب آینه چک	در آمد از در انون و سینه ک
مبار که اسباب جدایی	بج بکشد ابراب جدا
را از بخش و عاشق جد کرد	ز جراتش دلم از شر کرد
سفر این خسته جانم ز تو	میان یار و کشت و دوری
جدایی اش از تو روان شد	زاق یار برق خانان شد
برده از دل برم پرده صوری	شدم سر کشته مجرای دوری
روان کشم بر زان بر و بر	فتن از تو به خون زل زل
نموده اش بران با دل کشت	شدم در از دشت و کشت
خیالش ز نس جان رسیده	دور و حبه جان برب رسیده
شب از بخش شک میان بیدار	بروز از رویش چون لاله راع
حرکاهی بجزش با دل کشت	دل بکشت و درون بر کشت
هرای بدیش از دل ز تو سپه	ز تاب غم شده دل تنه غم
یارش چون بر موم زده بخش	خیالش که هر زمانه بخش
کشت در جی خون از تو زار	دجران جان زنی که رسیده زار

چونچه با دل پر خون شسته	ز کبر بر سر جوش شسته
داده آتشین کشته جهان کرد	که سر ز آتش عالم فرود
چشم آمد مرا چون سر زده	بیاد آمد از روی مستور

حکایت آفتاب

بعد آفتاب کی و چشمه را بد	بهر از نوزد کی گفتیم رازی
که ای مشاطه رخ عالم	ز تو بیخ زمانه بنزد منم
چون پس از تفصل تو بباران	بعد از جبین کشید غباران
رخ گل از زلفت نازد و ز	عسل از لاله از تو نوح پرور
سمن از چهره در در صف	ز تو منت کشیده و سر و بالا
مطلب از تو سبیل واکلام	زندان از تو رفت شمع لاله
چون بکلی از تفصل بباران	پراکنده از آوار در آردان
ز تو ساز زلف سبیل را ببار	تو ساری رویی که کشش از ا
ز تو زنی سر بر بسمان را	مخا برای از تو زن در ا
ز تو زلف را صفت نازد سالی	ز تو چرخ را بکوبن پای
ز تو زلف را صفت بکست	ز تو صحن من که کمر برست
ز تو زلف ان دال منچر در بخت	ز تو زلف ان بخت لاله در بخت
ز تو چهره پر از باری	که سر از آبی در بخت خدا بی
ز تو دلبران ساری خرامان	ز تو من بیا که اکل بر امان
ز تو زلف از تو زلف در بخت	صفت از تو زنی که بخت بران
ز تو زلف سیم عارض بار	عبیر نشان ز تو کبری الودار
ز تو زلف چشم خرامان شمع	حسین کلر خان آتش پر دار

۱۰۶

منه از تو ابروی کفادم	مسل از تو شکین بوی بادم
کل فتن لعل الودار ز باشد	شکر پند لب باردار باشد
سمن سیم از تو رسا و دیر	تن بیدش از تو روح پرور
ز تو زنی سر از آبی در بخت	دلی کلچر کی در بخت خدش را
بباران بر عطر است و لودار	ز تو آبت سیم سیم بار
برو لیر ز تو کسر ز کیمز	بیان از کشتن از بوسه بر
نخش از تو در آن از تو کیمز	بشش از تو زنی از تو کیمز
صفا پر دار از تو سنی و لیر	نقصان بایش از تو ناز پرور
بلورین محاسن کبر از تو کیمز	کل نشان منچر آتش ز بار کیمز
ز تو زنی سر از آبی در بخت	ز تو کشتن زنی از تو کیمز
مدشش بر روی تو سه روز	ز تو سپند عیش آن الزور
چو بشه کرد زنی و لودار	من بجز در اسر و ساری
برای خانی از تو بوی و لودار	باد کوی کوی از تو شید رسا
کچ بجه در دست جانی	ز تو در روی تو ز تو سپا
سکر بران غم تو ز تو بختی	ز تو در دست غم تو ز تو بختی
بشش صفت عطر عانی	ز تو زلف من ز تو بختی
برو صبر از تو رسا و دیر	نخش ز تو زنی از تو بختی
بر از تو در دل دار و سپا	بکر الودار سر کرد کیمز
طراز ز تو زنی از تو بختی	بیان از تو زنی از تو بختی
ز تو زنی کفایت زمانه و شمش	ز تو در دست از تو بختی
ز تو زنی در دست سر کیمز	کیمز بختی از تو بختی

در آن وقت که شکم می گزید	پیش از آن که بدو بر پیش
حکایت بدو از کربانش نشاد	بستر کفشان بند نهاد
با دگرایی که مجبور غریب	بر دشمن از حسرت نصیب
میان دل جولان گشت بدم	گر با آن پاک چو گل کرده ام
بیادست سر زانوی محبت کردار	بسان غم پیش بر خون دل زار
بیادست کرده با صد دربانور	کرای دلد از کعبه بی و لغور
زبان دل را حاصل شده نثار	بجهت تو مرا شکلی شد کار
مبین حال دل چاهم	در دهنه کاه شکم را
گفتارم در دین سواری	تمام طاعت سوره ای
ز تب جری در لغور	صد سوز بکمرم شب روز
خیانت مونس شبهای نوبی	در جری روز بام زاری
بشمارم بار بار	خیال سر و آرد و دشت
روز در دین طاعت که دارم	در جری سوره سوره
بگرفت بی گم شبهای غم روز	بجوت می کشم آه جگر سوز
در آن شبها که بدم آواره	بجو کجا و جنت عسر و داء
بم بود از دانت خسته و زش	بم از چوب شکم و کعبه پیش
نی و دم اگر بگذرد در بیت	پیشانی می کشم چون در گیت
ز سر زنت از شکم زنده دارم	دل می تاب زنی نذر سبک
کنون غری است کردی تو دارم	در دهنه دینت میسورم
جران تو ام دست در میان	زنده در دینت لیر انتقال
بیادست بی درم از پیش شکم	بجوت سینه ام بار شکم

نور چو زمین حرف می گویم	ز دل بیدل صبح وصل تو خیم
خندان شدی کل دین دارم	پیش از آن که بدو بر پیش
کشته نکره کاه می نیست لرا	بجستار است هماره نیست لرا
بیادست بی گم شبهای جوان	حسین طرود را گل نشان
خیالت بی غایبم در برابر	ز غم بران بی گم بسنگ و دهر
پاسا بنسین غنا کیم را	بر دودل کربان چاکم را

منزل

کجا می ای بخت با کجی	بت کمر دی روح افزا کجی
نور در دین جان بی سپارم	کبری تازین جان کجی
دل با دل درو اشیت	نمی برید و ام تا پاک کجی
بسواری زلفت زنده کانی	زلف دارم این سودا کجی
جهت از تو را سودای جان	تو ای دلدار بی رود کجی
نزد تو زنی در شکم	زلف دمه سپن کجی
بجستی است جانم بی حالت	زای درسم ز جاننا کجی
رضی که او شد در جگر بیت	بجانم شهره در سودا کجی

بم از زب شوق بند بخت	بم از زب شوق بند بخت
نفس از نوزدات شکر بخت	نفس از نوزدات شکر بخت

ز بدای میسوری است دل	شکلی بر دینت است دل
دلخواه لب بیا در دشت	بهرس دارم کربان زشت
کج شکم بی روی تو خواهم	شکم زانوی تو خواهم
ترا خواهم که چو سر و دماغان	کشی بر زنی من از دماغان

مجموعه سخنان احمد

ترای خواهم ای مقصود بستم
ترا خواهم که با پای سمن
ز لعل غنچه رنگت کام خواهم
ترا خواهم در آغوشم کنی بیا
ترا خواهد ترا جوید دل شکست
ترای خواهم و بسیار خواهم
باز تو باشم بجز آنست پرانم
کنم حاجت نگر ای ماه سیاه
از آن ترسم که زین در دهانی
بشوق غلغله ای تو بزم
چنین شب آنجا بمانی نگار

ترای جویم ای سرور و دام
نمی بر آید ز خوشبختی بزم
ز دست پر نکارت بیا خواهم
ترا خواهم به نام سمن
کست رخ دلم سوی تو شکست
و در آن لعل شکر دار خواهم
بدر ارمسل خدانت پرانم
زخم خند از ستم جوش سودا
سر آید بی تو روز زنگاری
غیر و روی ز پایی تو بزم
بجست بود دل سرگرم گفتار

صلاب بیا

سحر که چون نیم مجیکایی
صبا و امین کن کشتی خزان
بدری کفتم ای کهر رستگان
ز پیکت دل انگار ای کشتگان
ز ساری طوطی در دولت ملک
شود چون بخت عاشق کار دار
پیش آن طوطی جان ز ساری
غبار راه آن حور نوامین
کنی از زلف او اندک شای

ز دوری از غفلت شمس ساهی
من آنچه از اندوه و عبرت
ز جبین رخسار گل کمرستان
ز ساری طوطی در دولت ملک
ز ساری طوطی در دولت ملک
ز ساری طوطی در دولت ملک
ز ساری طوطی در دولت ملک
ز ساری طوطی در دولت ملک
ز ساری طوطی در دولت ملک
ز ساری طوطی در دولت ملک

بیا که در این شب بمانی

بیا که در این شب بمانی

سر از روی تو سرور و چمن را
ز تو که در مشت آن ابر بباری
ز پیکت سینه گل بکنی باز
چرخ لاله و شش از لب بباری
قردان ببار زلفش بباری
ز پیکت دامن و لاله از لاله
غبار راه و بار سحر و بالا
چرا باشد که روی مهر بانی
با و کوی که ای شوخ سینه
چرا ای غافل از فکر دل زار
بدر از تو را بانی ناست بر
پایای جسم را جا بده و از تو
بجای جان بکشم کن روانی
که از جان کشته ام بی جانم
چه کار آید مرا جان بی تو زین
مرا از زندگی غمزه کزین
تویی دلی که چشم در کشتن است
روان نبود چه سر و دست نیست
چه حاصل دارد این سان ز کافیه
تویی دلی که در روز و رات
بدر از تو اگر بکشت روز بزم

صفا از تو عذرا بیا سمن
ز تو سر سبز سر و سیار پی
جسم بزم با سمن آید پرور
کلمه کل دامن از تو باشد
که جولان نای غنچه نشان
در جنت بروی مکنی باز
تو ساری تو بانی و دیده ما
کنی با و لیر من مننه بانی
فرایت با و جان در پرور
نمی افتمی ببار جان افکار
رستم بد او پنهانی ناست
چون جسم ز جان چنان آید پرور
نم را با بش جان آید پرور
بدر از تو سر و دست نیست
ز تو باشد چه سر و دست نیست
چه تو در می جان آید پرور
روان آب روان از تو است
ز پیکت دامن از تو است
چراست با و از پنهان و جوانی
که در کشتن چشم از جلال
مهر جان غم عرق سوز بزم

اگر از دهنه است کجدم کشی	دل سبب بمان پناشتی
سپند آساول شود و اول	ز جیب شش خطری
بر او و نیم ده هر شش	دوان صد فاصدم افغان و مران
خفتی از غطر ابرم شور در بزم	روانم در بزم
چشمی بود عالم تو از راه	منه دی نووی بزم و لواء
کرد از بر روی بن و بگشت	لب ارشادی سخن برادری شد
ز غلط شوق و خوشحالی دل	کمی می کرد با تو و کجک
که از سیر بر کیم و بر کردی	را از زنده گانی سیر کردی
و کاهی می شدی چو پش از راه	عشم رنای گشتی ساینه
بر ابروی زوی رکنی کرده	بسم رطبه و چون زده
ز نانی و بر ارسلس قوسان	فی کشتی مجمل قصه پر واز
در آتش غم بانی از پادوسی	کش زده بی طریق بی بوسی
پادوس زنی گشت ترا فرار	ز توبه کی شدیدی رتق بار
کمی پس لب از غم سوزی	بعد بزم کردی هنر با پی
گشود لب کوفت غم زوای	چنان کردی صحت بی گناهی
فشانوی بر سیم صد شهرار	بند ران لب لعل شکر بار
تسلی بخش ال بودی و بانی	نمودی در غم بزم از مهر بانی
کمری شب با کشت چشم خنجر	فی بزم بزم گشت
نبی چشم من حور شد لب	بزم بزم و صفت
شد و قانع و پنهانی دل دار	بروی رنای از آن ناره کفر
زید ابی که صد مردم زوی آ	بزم غم مردم زوی تو

۱۱۲

ختم اقبال و جازانه کاسینا	چشم فرور و دل شادمانی
نوی تو پسترام تب و تان	نوی سپیدی زدن و تان
پای وقت رفتار درست	بطقم صفت گفتار است
بیل محبت	بسر سودا و با طم و مروت
کهن کج گشت بی بعد سور	شب غم اقبال کنن کمر دوز
نوی وانی که تو نام شبنین	که برآمد کسی روی تو بدن
بیت مرا صد بخت و عادت	که غم از پناه آرزوی رست
فنا و سرده ام از چشم	که با آن چشم نشان بار شد چو
دل از رنگ و سحر و اعدا	که کاهی بخش ابروی نکار
ز رنگ ابده و غم زده خوش	رشد هر کمال لعل قنقوش
ز رنگ شانام دل گشت	که زلفت چرا کشت کشت
دل چون ناله از کشت لب	که در سوت چرا شد غایب
فی توام عبیر سپهر	که کاهی پندار بارک بول
دل از رنگ صابر بزم	که می رسد شب ال پای لوت
نار چشم و بدن بر من	که می کرد سیر اسیم تن
برکت کل نمی کرنا رین	که صد غم و غیبت در دلم
نزدانی بکاینه بی عا	بسمر آشفته جانیهای
درین اندیشه ام شبهای	که بنو بزم عبیری از دوز
جز این نیست کی کارم نباشد	که غم کس بر ارم نباشد
دل از نظر رفت شد برشان	که با برادر سیر ریش
بخش کس است رست	عزیزان بزم بچکست

Handwritten marginal note at the top right of the page.

کنند با سر کشی و پوختنی	بزم کس نماند نماند سایی
دقت خون جل دادند و دقت	که از شوی نباشد عشوه است
دشت عاید چشم سست	دل خون گشته ام لبر است
که از شوی نماند بر سایی	کنند با سر کشی و پوختنی
ازین فکر دلم لبر نیست	سرم طوفانی شور جبه نیست

منزل

سرت کردم و غدار تو امین	بعد حرت طلبکار تو امین
شود اگر شور عشق و انگار	هوا کس سر کرم دیار تو امین
ندارم از بسجاشیم در مان	در عشق پیمار تو امین
قوی از زده عالم آرد و دم	بعد جان حشر در تو امین
اگر حد کل شود بر شکفت	نخام لبس زار تو امین
دلم و انیت باغی مردگار	اسیر چشم رکاب تو امین
اگر تو ان عالم غنایند	نمی پسندم گرفتار تو امین
بجو لا نگاه کس نام نماند	که خاک راه رفتار تو امین

دفعی در کوشش حرت ثبت روز
مفسر خالص زار تو امین

ز دست انداز مجسمه صبر و دار	دل بایتم بکرت بر دار
نباشد بر لبها و لبان	دلم بر باد و بویش غنیمت افشان
دلم نقشش حشمتی که ز غیور	غلم غمش می که ز غیور
در حالت که دل لبر چشم	بیان کار و رسمه نم سوز
غم دل بی زار چشم تر و روز	باین سر در باغ جان بعد سوز

ازان کبرک باغ زندگانی	رسیدی تر دای مهر بانی
بهر چندی نگاه عشوه بردار	شدی بوی زودلاری چشم ساز
نوشته نامهای مهر پر تو	نمودی مهر یاری از دانه تو
طراز نام این کرمه بانی	وام جان تو می رسم دانه بانی
بشاش آغوش دل در گنج دوری	مکن بطلان تو را سبب دوری
که دارم حسد و جهان تو محکم	خواهم گشت باغ تو محرم
سحر چشم کرم بر سره باز	نباشد جبهه در جبهه عشوه باز
ترا دانه لب کن باغبانی	بخواند که کرمی در فشان

ملک مسیح و ملک اوست و حضرت و کی و باستان و ملک
است و کفر و زندگی

چون شتر سینه کرم در دل پیش	برای خب ک بپسند و لبر پیش
چون بزرگ کرم و کرم دوری	بنایت داد و دخت صبر بی
زود و دانه و دانه و دانه	نکته در دل و دخت خوار
پس از خب بران بعد پانی	شود که کرمی و دخت و دخت
بهرای طلب کرم و دانه	دخت و دخت و دخت و دخت
پس از دانه کی در دشت جوان	رسمه که بخت کرم و دانه
براد عشق می محبت از دوری	سراپا از جرم شوق دوری
شده با آرد در راه شوش	بکر لبر و شگوه شوش
پس از کرمی صبحه ای خوار	دوست از دشت جان زاری
شند قد این خست ای زار	که باشد از رسم جوی بکر خوار
بیا شادی که گشت نیست	دستم از دای که گشت نیست

چون شتر سینه کرم در دل پیش
نکته در دل و دخت خوار

دکاب از پای او شد چشم	چشمش از آن پای را
دشمن تو نشنید و شد	ز بک کل بان غنچه شد
چو آن سیرین دامن بکش	صف پرور از خند بر شد
زین باکره سپهر فلک	مسکلی بر شد از اندام او
بجام زن سیرین شده	حاجت زدگی گشت لمر
ز روی زین سیرین	چو زور زو زو زو بود
در آن شب شد در آن دل	زنا صانع رقیب او تی چند
روان شد چون کافور	غبار راه او شد عالج
صب زان کرد غنچه روی	بجیب بان عمارش شد
مواد اگر داران کلز و کل	نسب از زهر زده سوی او
من اندر کوشه غنچه	بر از شوق بدام طلبی
کوبی حور و ناکبر	از آن قطره بر گشت
رسید از راه سگی	که سنگ برسد چون بادبان
شنیدن زده جانگوش	بستقبال بر شد ز سرش
ز ناهتم چنان از شوق	که در غصه می کشد
بسان شعله گشت	بستقبال و بر زخم آتش
قدم بر آن زدم زان	نضار از غنچه کلز و کل
سبام از زهر دیدم	حواله آسمان ایمن ساری
می کرد و چون برسد	عشق بر زهرش کلز و کل
بر در آتش چون شعله	بسان شعله کرد و گرم آتش
کلز برسد بیا از	حور بر آتش کرد و نسبت

ز کرد آتش غنچه	زود هر دو از سنگ حور
نکستش ایمن رو از کلز	شوق پرشید و کوبش کرد
ز رویش غنچه	ز رویش بازین چشمش
غنان از چرخش چرخ	زین زن نگاه و جام
بمان باید بر آتش	بجاک پای آتش سر نهادم
دکاب آسمان	مسکلی بر شد از اندام او
کشیدم چرخش	کلزین شد از آتش بر آتش
زین سنگ آتش	ز گشتی ساغی بر گشت
بخت آتش	نکستش زدم شد
کشیدم کلز	برون آمد مرا آتش از بک
نگارن پای آن آیت	نهادم دمی چشم حور
نگار کلز	گرفت از زخم کلز
زب دارم شراب	دکوش چشم آب زد کافی
زین کلز	حور جان گرفت بابر این
شکایتی	زور و زور و دوری شد
که آید چشم	زیر آتش پرستید
سرت تا دور	کلز جلد و قد و لرام
می شد جسم	خی کردید با آیت
بکات حور	کشتی جسم از خنده کلز
زهرت حور	چشم اش از زهر و دم
زهرت حور	خی چشم خوارت

کردی زنت چون عطر سای	کردی از پسته ام بی دواشگر
غمی شد چون بخت غایب	که از آب بقای کر سب
فصل عشوه ام از چشم بگون	دی از چشم می شد با ده پیا
بودی ز چشم عشوه پر داز	کمی سیم گشت دادی عجب
بخت زلفم غایب ز	کمی نام عطا کردی اسپال
نغمه بیهوشه از پر داز	کمی کردی در کیوی من سب
رای نیت بر زنی که دارم	کمی دادی از سرم شربت کوش
پای نیت کشتش گای من بیت	کمی بند از کرک سامی زار
کل نشان نماند از جیب انوش	چسبن بود آفتاب دانه زار
بشکر این که رسا تو دهم	شب بیکر چون من در دوزخ
بجای شکره حبه کرانک	قصا انگشت طلعت بران
نم از وصل رویت دیده بفر	خودت شد که آن بود دلا
اگر صد سال بایم ز کانی	کند جاسم کل برن زین
کنم هر لحظه جان نثار	بروز بیکر شش رایت شاهی
نیام از دام زنده کانی	اگر چه کشته همه دلا
که بر دیوان این در خسته	دل نهاده ام شد مصطکیش
در آتش آن کل کار آید	بخت جان بپای آید
برادر کل کردار عشق از بکوش	سر از رکب شد راه پیا
ز پیش شید جیم آینه را	عنان ملک کاوشش برده ام
ببستر بستم کشتن بد	تو از این شد که در نترس ای
نمودی هر زمان در مهر بانی	که از نه صانع کی را بود شکر

که از وصل دو از آب کوزه	که از آب بقای کر سب
که از وصل دو از آب کوزه	دی از چشم می شد با ده پیا
که از یاقوت بی عمو و هبا	کمی سیم گشت دادی عجب
بکام که شکر بی رک آب	کمی نام عطا کردی اسپال
رمانی از برم سکر کستل	کمی کردی در کیوی من سب
کر پیا دریم را حایه را	کمی دادی از سرم شربت کوش
کمی کردی تم از سینه کلوش	کمی بند از کرک سامی زار
بردم داکشتی آینه را	چسبن بود آفتاب دانه زار
شکر زار وصل دلبه بکام	شب بیکر چون من در دوزخ
خود را ان کشت حسن کوی	قصا انگشت طلعت بران
قصای مهر شد زان پر داز	خودت شد که آن بود دلا
شود چون در آتش راک	کند جاسم کل برن زین
نایه نشسته را بماند بین	بروز بیکر شش رایت شاهی
بصورت صفتی بود راهی	اگر چه کشته همه دلا
نستچه داشت وصل ای را	دل نهاده ام شد مصطکیش
زخمت ز چکر از جو روش	بخت جان بپای آید
بی یمن لباس راه پوشید	سر از رکب شد راه پیا
بنیانش از دل آو پیا	عنان ملک کاوشش برده ام
رکاب اسبابش رخ نهادم	تو از این شد که در نترس ای
مقام در بخش انگشتی	که از نه صانع کی را بود شکر
بردم از وصل آن سین جان	

تو احم که در عشق اقبال غل	که ساز بی چاک در جیب نخل
چنان کردی بر در سوختن سبزه	که باز آئی ز آرم و خور و خور
تو احم که در لعلی خنجر است	که بر دهن ز نام خنجر است
که گویم بکند از این بکند زدی	بجسته برین نبودت مظهر خنجر
منو بستاند اینها در کین	هر آنکه بجان آید درین
خوبست در سر که آیدانی در کین	ولی مست این خیالات محض خنجر

عشق

ز چشم سحر بردازی بی	ز سر کان رسم طرازی بی
ز انداز کجاست سحر سوزم	تو این مونسازی ندیدی
ز لکنت شیرازی التفاتم	روان بخشی و مسازی بی
ز چاک سحر ز لک سیم	پریشانی ز بس بازی بی
ز فصل و غنچه و خور و زرم	طین در رسم هراری بی
ز گرد و امن جولان نامم	بجست تو تپاس بازی بی
ز کجاست کتم بستر نامم	بشکست نام اندازی بی
ز ترک عشق و دردم بکلام	بشکست دل سبکتر ندیدی

بشکست عشق سبکتر ندیدی

رضی که با تو جان بازی بی

بنو این لاری نسیم	طین باز بر کار بی نسیم
که مست ز جام عشق نامم	شوم از لوح سحر و خور بی
برم بهشت ز سر اوست اول	مراسم بود این کار بی
براز کفتم از سر و سرافراز	هر شوم و خشم و هر نامم

دل در آرم عشق کمان	که رسوا تر ز عشاق جهان بود
ز جنتون پیش اند جان کمان	حسرتی خنجر و سوز ای جان
دل در آرم عشق خور و خور	بسی گشت ز شور خاطر جنتون
کینون کو بی نیست نامم	برم عشق بی نیست جامم
نشانی ده که در عشق تو احم دل	که این گشت خور و خور کمال
کیم با عشق عشق نامم	دلچسپت بر خط عشق بی
خونم که بخت از آرم پرور	با فتنه محبت شد سخن ساز
که گویم با تو علم و استیلا	کمال عشق سپرد و استیلا
چو در عشق رسد کارت بجای	کست کند تو بی رسای
که چون در جیب دیوان سلطان	شوی مهور در جیب بر زبان
کجا رسد چون ای جونی چاه	خشتین نام من بود ز راه
چو این بند مکر و بد شکم	شور در عشق منم شکم
چو این شد مست مست و غانی	تو هم جانی مرا شکم کانی
چو کشی این چنین باز گویم	بجان و دل و غدا از تو گویم
بس از بند بی که در راه و کیش	دل و جان نیک و نامم شد کیش
بگردان عشق عشق زود بانه	ندم رسوا و سبای زانه
چنان شد حال من از سحر ای	هنوعی گشت در عشق کاری
که در دم نام این شیرین بود	حدیتم از لب لعلش سخن بود
فلک ز سار شد طوفان عشق	چنان طای شد افسان عشق
بجستم تو ز پسندانی اندو	بنمود و توانی از و بود
باز در و در عشق شد بر بوم	نامم از و هر سحر و سر بود

عشدر

دل بکمر خسته بر افش شد	فری جامم گرفتار عشش شد
دزدید اکس عشش نسبی	دل دیوانه کفر عشش شد
بهر در محبت او عشش شد	وجودم کج اسد عشش شد
بیکام شمع مهرش دوشی	دل و جان او از عشش شد
کشیدم دلت از کار زمانه	دل و سر کرم در کار عشش شد
سر و کاری مرا با یکس نیست	دل و جان وقت مرا کار عشش شد
کل صد رک از شکاه امید	بجان خسته مرا عشش شد
بسی در عشش خشم رخ خافم	که تا خسته سر او را عشش شد

رغم راز و رسد امید
بهار افشان آنگاه عشش شد

در خیالت ز روی پیوستی	بهر سوزن سوزان عشش شد
با دلم شبی گاهی با ناز	بهر سوزن سوزان عشش شد
بر آتش و محنت بر کشیدم	بجانم که کشید عشش شد
رسیدم آخر از پیشت	بجندی از روی عشش شد
نویسمی بر سر هر کفنی	بیادانت هر دی که عشش شد
مرا نکال سپد داشت نهانی	نیمم از انکالت عشش شد
کجا کسب دن خورسین رخ	هوار کرد شکوه بر زین عشش شد
که ای سرور در عشش نهانی	خان خسته را روت عشش شد
دل خود کرده در عشش عشش	بر لقم کرد و با ناز عشش شد
اگر بر عشش باشد هوشی	محبت دل ز دامانی عشش شد

عظمم که آشفته درو شمری	دلی این همه بسیار دوری
خدا عشش در بخت که مارا	بنوهریت پنهان آشکارا
اگر نه مهر تو بودی بکشم	کجایی بود بخش کل قشام
هیئت بر سر تو سایه افکن	مراسم از صالم کل در امن
خدا بی نیت رسم این خاوار	که چون سازم دل از گنار
دلت بر خون کفم فارغ شدم	و هم صدم در دو پیر روی کفم
نی دانی مگر حال و لم را	از کارت عقد پای شکم را
شبی تنی اگر در پای من	چنان دادم که بر غار بستر
بنوتم که بر سر می کشیم	و هم از ابدت عهد عشش
بناشی بکرم از لطف کوسن	بر بچم سپهر عشش خوشی
بناشی شب که در عشش	شود و بخاوه فرسام بر دوش
مکوی که بگرد سر و نامم	بجو عهد نهال عشش در
بگری که بکرم بگرد بر لب	شود در پیش چشم از چو
اگر جی بکرم کشید جهاناب	ز غرت خون شود بر کرم
بزی کشی در فعل روانم	بجو عشش ای جوی جسم بدم
بگری شب مرا در غفلت	کلم از روی سکر و بدم
بیانم چون به امانت سخن	که بیان بدم از جوش سودا
اگر کوی ز جوی عشش	برک خفم بکوش آید ز غرت
سخن گوئی جز از دلم	شود و صدم دایع ماسو رجم
مرا خیز از دگس صدم بیاوا	بزم زندی عشش بیاوا
بیا و بزم بکرم ز بکاسینه	نخواهم بر عشش و کار دانی

خوارم منم سپید تو قصه و درویش
 وطم خواهد که غم خوارم تو بکا
 نمی خواند وطم اهل جو کس را
 سپید ارای علم در غزالی
 سپید ارایالت از غم کما
 سپید ارای خست از غم کما
 سپید ارایالت از درویش
 سپید ارای بر جان تو روان
 سپید ارای بر خاک تو ارم
 سپید ارای خست از غم کما
 قصه و میان ماهانت
 تو زلب من خاطر و جو کس
 نیازت بیکد گشته خوشی
 یقین میدان که اگر دو کس
 کیم حالت جز از غم خویش ارم
 بل دارم که جان من تو باشی

عشر

نخستینم در دو عابر نهانست
چو کاه و کاه خاک پایت
نخستینم در دو عابر نهانست
چو کاه و کاه خاک پایت
نخستینم در دو عابر نهانست
چو کاه و کاه خاک پایت

بود خاک در گوشه رهن
رخ رفت سبزه رات دارم
لب بر خوش خور و درونی
از ان می بودم سبزه زن

رضی اللہ عنہما

اگر عالم بدانی ضرورت است

کوهستان بی بار با قوت لب در اندر رود و نا عهد و
و چون رود نا کسید و اوان که کشتن سر در کوه

بس که کفزار مهر سپهر
 قسم گشت بهجود جهاندار
 عود در حسن سبزه نمی جوید
 سطر در گنج کار حسن بیکار
 هر یک که گشت حسن جوانی
 نعمت طینت از حسن جهاندار
 سخن حسن مادر از دواخیشم
 کیست بهر که بر چین است و ایم
 رفت باز در سرکش من
 سخنم بر چهار رخ حکوم
 بر کنش شیرازی طرز نام
 بر خادوم که کفزار جا است
 بان شکی که بر بزرگوارم

نیار جانکار جو شش فرس	باز از کجا سحر چا
بهر ز کس سست	زور باد و سپهر من
بان غنچه که در آغوش است	بان غنچه که جز از لعل و رشت
بشبی که غم بود از سر زو	بکوشی گرفت افتاد سر زو
بر روی کرد و کس در دلی	بشبی که در کس در دلی
بانی که جگر جگر کشته	باز از کجا که دل پر خون غایب
بشوی که عاشق عشق باشد	برخی که در آتش عشق باشد
باری که در آتش عشق	بانی که در آتش عشق
بشبی که شوقی ز زو	با کجاری که خوشش فرزند
بختار کجا چشم جادو	باز از کجا چشم جادو
بر خوار بر رخ سوز باشد	بکشتادی که شوق است از باشد
بلعی که چشمش کرد	بشوی که قتل عشق کرد
بر بی آری جان رسیده	بار ارم دل در خون رسیده
بچشم من که بی مرده	بکانت که چشم من مرده
بچشم تو که آفت چشم شد	بیا و تو که چشم من شد
باین خاد سحر بانی	بصدق دوست در بانی
که ناز و روی باغ و دل رشت	بیاض ز دکانی حاصل از رشت
ترا خوام ز انای زمانه	سخن رشت و دیگر با مانه
زنی کام دلم که کام خوام	سام نو بود که نام خوام
بودم تو محکم در دل من	رشته است آب گل من
تو ای که ترا من بند بکشم	ولا ارم تو ام نازنده بکشم

باز از کجا سحر چا	باز از کجا سحر چا
زور باد و سپهر من	زور باد و سپهر من
بان غنچه که جز از لعل و رشت	بان غنچه که جز از لعل و رشت
بکوشی گرفت افتاد سر زو	بکوشی گرفت افتاد سر زو
بشبی که در کس در دلی	بشبی که در کس در دلی
باز از کجا که دل پر خون غایب	باز از کجا که دل پر خون غایب
برخی که در آتش عشق باشد	برخی که در آتش عشق باشد
باری که در آتش عشق	باری که در آتش عشق
بانی که در آتش عشق	بانی که در آتش عشق
با کجاری که خوشش فرزند	با کجاری که خوشش فرزند
باز از کجا چشم جادو	باز از کجا چشم جادو
بکشتادی که شوق است از باشد	بکشتادی که شوق است از باشد
بشوی که قتل عشق کرد	بشوی که قتل عشق کرد
بار ارم دل در خون رسیده	بار ارم دل در خون رسیده
بکانت که چشم من مرده	بکانت که چشم من مرده
بیا و تو که چشم من شد	بیا و تو که چشم من شد
بصدق دوست در بانی	بصدق دوست در بانی
بیاض ز دکانی حاصل از رشت	بیاض ز دکانی حاصل از رشت
سخن رشت و دیگر با مانه	سخن رشت و دیگر با مانه
سام نو بود که نام خوام	سام نو بود که نام خوام
رشته است آب گل من	رشته است آب گل من
ولا ارم تو ام نازنده بکشم	ولا ارم تو ام نازنده بکشم

که بنو در جان سب از تو دم
بصد چشم با تو غم بستم
که جز تو کس با من نیست یادم
صدی ناکه صدق من بدانی
برینان غلظت کرد و چو بوم
بمل شوق جام جا که رفته است
عنان است سار از دست پای
بر ویت گشت چشم لغم باز
مرامت خانه از من بود کشتن
نه بچو دم طریقی در غایبی
و الفتای مردم در کسستم
که در عاشق کشتی در کشتی
و تحقیقا غم بخت است
که کردی چشم در سواد عالم
نقصی نماند سوژه و احوال
بر او عشق من بود که کردی
جاست این ادا و شوار بخت
دل از غم محبت که در ارم
سخت سر کمر در سر کردی
که بعد از او غم شکرت باز
زحمت از آنکه چشمش بران

باز از کجا سحر چا
زور باد و سپهر من
بان غنچه که جز از لعل و رشت
بکوشی گرفت افتاد سر زو
بشبی که در کس در دلی
باز از کجا که دل پر خون غایب
برخی که در آتش عشق باشد
باری که در آتش عشق
بانی که در آتش عشق
با کجاری که خوشش فرزند
باز از کجا چشم جادو
بکشتادی که شوق است از باشد
بشوی که قتل عشق کرد
بار ارم دل در خون رسیده
بکانت که چشم من مرده
بیا و تو که چشم من شد
بصدق دوست در بانی
بیاض ز دکانی حاصل از رشت
سخن رشت و دیگر با مانه
سام نو بود که نام خوام
رشته است آب گل من
ولا ارم تو ام نازنده بکشم

نقطه

کند زلف را بر ج سارم	مبارا جلد که از ج سارم
تا نیم بست لای اضطر است	بخت و عده ساد هم ج سارم
برم دست و دست کبار و کار	شوم مجلس از روزم افکار
یک است که پس از ج سارم	و هم که هم نوار است سارم
بزر شو سارم شک است	کنم را می بر سارم است
ولی هر نو در ج سارم است	و هم از دست روز است
از که است همت در و است	بر است کشته سارم است

عشر

مرا در سبزه ای انداز است	درین پرد و نه نام ناز است
بهر و نه و مسیح و جک ناز	عجب سوز و ساد است
درین باغ از نفس افتاد و ناز	بهر سبزه کوی پرواز است
فزون عشق را در هر کاه	بکار ج سارم ناز است
سپید کیمت بی سارم است	که در هر نو است ناز است
لب ج سارم را در هر ناز	بکار کشته سارم است
چون شری سارم است	در است سبزه کوی پرواز است
برای سبزه و لای سارم است	در است حسن و ساد است
مرا در هر باقی را هم سارم است	در هر در و ناز است
که بر با سبزه کاش ناز	از باغی زمان بر است

که بر لب کاشین ماه شش در زبان و کمال بیانی سخن
 دل بر کشته ای و ج سارم است و اظهار دلی را در کجای است
 شد او که باقی سخن و ج سارم است و سبزه است

پس از چون از عهد کج	بنوع بار و ناز سارم است
که اکنون است دل هر است	عجم از سبزه کاشین است
و عجم روز و ناز در اضطر است	ز شوم شمشیر سان در سارم است
بود که نوزدین سارم است	طرا سبزه بانی در نوزدین
شده ی کجین کج از کج	و بی دل از دست کج
نمی بر طاق شمشیر هر ناز	طای بی جانی است کج
رفس نهایی سارم است	ز دل از بی و کج
ز شوم شمشیر کج	و کج از این ناز سارم است
که کمال روز و ناز و کج	کج از نوزدین سارم است
زلال جان ناز و ناز	که با ناز و کج است
کج است شمشیر ناز	ز شوم شمشیر کج
ج سارم کس بی سارم است	نمی آید کج از نوزدین
زلال سارم کج	شود و کج است ناز
ازان است که بعد از کج	سوی دل سارم است
مرا از دل کج است ناز	ز دل از ناز سارم است
ز ناز است ناز و ناز	ز نوزدین سارم است
بی سارم کج ناز و ناز	بر نوزدین سارم است
بی سارم کج ناز و ناز	بر نوزدین سارم است
و ناز و ناز کج	بجای دل و ناز است
ازان و ناز که ناز و ناز	شده سارم است
و ناز و ناز کج	شده از ناز کج است

که کمال روز و ناز و کج
 زلال جان ناز و ناز
 کج است شمشیر ناز
 ج سارم کس بی سارم است
 زلال سارم کج
 ازان است که بعد از کج
 مرا از دل کج است ناز
 ز ناز است ناز و ناز
 بی سارم کج ناز و ناز
 بی سارم کج ناز و ناز
 و ناز و ناز کج
 ازان و ناز که ناز و ناز
 و ناز و ناز کج
 شده از ناز کج است

در
در

بخت نهد حکم سبزه گن	و غایت را بجان پرست
رو در باد اگر سر ببرد	نه چرخ کس سر از وایت
اگر چوب سیاهم چاک کرد	نعم در راه عشق خاک کرد
شود ز خاک کاک و اینم چو کردار	مقام از ای جان بی لای
شود دل هر خاکم بر بهاری	ز دل عشق دست نه زاری
مقا جان جسم پرور و بهار	غم عشق ندم در چشم سار
ز من جان نیا بد بهو فانی	و با من بهو فانی کر غایب
دل در هر دو شکم حصار	بنای عشق من پرستوار است

عشق

دل ز ارم رضا جوی تو باشد	بیا بر جان پرور و تو باشد
شود در دست چشم غباری	همان چو این سر کوی تو باشد
دل آشفته من بعد مرگ	بمان تا به پر بوی تو باشد
دل صحت می و این که عالم	پریشان دل تر از سوی تو باشد
سرا فرامی و دران دلم که عالم	اسیر قد و بلوی تو باشد
دلم در آسید و آسید و غم	مستطاف از روی تو باشد
رفت در کج چشم سرمه باز	همان بر کاشن روی تو باشد
اگر چو کان کنی از زلف بخت	سرشور به ارم کوی تو باشد
در خونین دلم کی چون کشتن	سلسل من کیسوی تو باشد

رغمی در کوی من که خنجر	
بکفر چشم جادی تو باشد	
نعم خدای برادر جهاندار	که بر من است او چون غم که بار

نفس

در
در

نصرت یافت چندین بر نشاء	نخستین ساخت بی حس و اداء
مطرا شد در و صدمه سبیل	بصیرت نه شکسته کون کون
هر روی در پیشی حسین	به کل لبی کردید لای
منم یک لبیل در خانه	تویی یک توکل زیبا بکشت
منم یک فزی در خاک فرسا	تویی یک سرو ناکشش ادا
منم دل غمت چون لاله خون	تویی یک لاله آن باغ رنگین
بدل های درو عشق بر خون	بخش عشق بر کف و فزون
بدل های عشق ار کار فاند	بجای نهایی غم افکار فاند
با کش خوی کسب محبت	باشش زوی ابر محبت
بنور عشق و سبب های ادا	زور نشو و صهبای دیدار
باب دیده عشق تو استوار	بناب شعله حسن جهانم ز
بنجام هوای عشق و لب	با غار غم عشق منم کمر
بان روی که باور مان سبزه	بان خمی که از هر سرمه کز
بان آبی که با بکشت تو ارم	بان اشکی که از جبینم
بان روی که بادل هم برون	بان شوی که طوفان سینه در
بنوعی غم عشق جانم	ببودای دل تنگ بار
به پسمانی کار محبت	بمان خنجر در محبت
بان ناری که از صبر پرده پند	بان آغشی که از صبر پرده رند
ببخت کاشم در صیب جانم	ببخت کردم صدها خنجر
بزلت بر زین مشک دروت	بوزن ازین مشک پرست
بناز بوی سوی و سبب	بمنبر خنجر کیسوی سبب

بمکشین طره خسته شاد است	بر لب چرخ نادر است
بمخولی که در محوی تو باشد	بر داری که در روی تو باشد
بر طاعت چمن گل صفایت	بصافی جبهه آینه زینت
باز لبش از روی دلاریت	بصبح صفا و رخسار زینت
بهر عارض خوش سید بیت	بجسم طاعت زاده فریت
بگلزار غده در دلکشانیت	بسبب ای روح صفت صفت
بر کعبه ابروی ناز و فریت	بصافی روی پرواز آفریت
بلاق ابروی خسته کجاست	بکشم نیمت پر خجاست
بجوی ابروی و ناله دار است	بجوی کبوتری خسته شاد است
بمکان بلایه سیه کار	بمیل که بر افشاکه بار
بدر پاشی لعل ابد است	برج و تاب لب نادر است
بپنهان چشمانی چشم نیست	بشور لعل شمع می پرست
بانوار نگاه محسوس فرما	بنار کز دست دلار
بگلخیز ناز و فریت	بگلبرگ زبان شکریست
بسین غریب زهر و صفا	بر کعبه عارض گلشن نایت
بطرغشده ناز آفریت	بکشم شاد آفریت
بر خار گل آفتابی که داری	بشیرین نفس خدای که داری
بسین رنگ بزم و فریت	بان کردن صبح و فریت
بسین سینه صافی که داری	ببزرگو گل نابی که داری
بسینت که ناز باغ صفت	بخال نرست راج است
بشک آفتابی چاک کرین	بمطر اندر روی انظر افان

بانواری که بالای تو دار	بر داری که سبای تو دار
بانوارت که سرین لوی باشد	بانوارت که کوس و لوی باشد
بگردد روی و گلشن کجاست	ببزم آردی ز سبب خجاست
بهر چشبه سار کجاست	بهر چشبه سار باغ رضوان
بان بوبرین حسن	بسین ساعد آینه شاد
بگلشن لوی صفت شکایت	بسین رنگ پند آفریت
بکنت که عاشق نواری	بسینیم وقت جا کجاست
بصفت چون شود کرم تکلم	بجنت چون کند از صوم
بمکان چو کبر ایله ناید	ببست چون غلب از رخ ناید
ببایت چون کند در دیده اوج	ببفت چون کشد از ناله
بنارز چون ناید خود غالی	ببفت چون ناید جان غالی
بجوبت چون غایب غالی	بروبت چون کند محفل فردی
بجوبت چون نور و برج و برج	بجوبت چون فی آتش عالم
ببوت چون کند آتش عالم	ببوت چون ناید بر با غم
بان شکلی که کبوتری تو بر تو	بان عسری که از روی تو فرود
بافوی که سید اینک زینت	ببکری که سید ارمیانت
برسم دلر با سبای چیت	ببهر خوش ادبی ای چیت
بر کعبه چشم سویی سبایت	بشیرین چشم سویی سبایت
بان غنوی که برده از دلم است	بان غنوه که جازاکر و سبایت
ببسته های چشم شمع شکایت	ببسته های روی لاله کجاست
بکادشهای نرنگانی که داری	ببسته های دامانی که داری

بشیرین لعل تخت دست	بر کینسی روی لبست
با ندامی گیتی چون ابرم جا	با نداشت نمی چون ابرم جا
بهر از دل ربا روی که داری	به چو شوی فراوانی که داری
برسم هر با نیهای لعلت	بظنر و لعلت نیهای لعلت
بشکر بر زیت در هر با نی	به رنگ اعرشیت در هر با نی
بگوزرت در سینه غار	بگن سبکوت در پرده راز
بشیرین عتودت در روی	برسم از زیت در سبزل
بعدت چون شود کهر فصل	بهرت چون با به صبر از دل
به دغم در طسری غایبی	به دغم در ده اسیر داری
به انشیم در فراغت	به چشم خورشید غم در شایست
بخوانی که سیر در چشم	بسیلانی که می خور چشم
بان شمس که در جان ارم از	بان روی که جهان دارم از
با جی که دارم در دغایت	بان شوی که خواهم جان فدا
به روی که تو دارم در جان ارم	به روی که تو دارم در جان ارم
به روی که در سراسر تو دارم	به خوانی که شهادت تو دارم
به چشم چون گشتانی دست	به دغم چون شوی سحر که مازاد
به هم که گشت اشرافیت	به شکم که گشت طوفاغ ناسا
به روزم چون گفتم در جسم زاری	به روزم چون گفتم در جسم زاری
به دغم چون بود در خاک است	به دغم چون گفتم از ابر است
به چشم چون که رخسار بوسید	به چشم چون کل از غایت و جود
به خوشم که سازی گفتش	به چشم چون گیتی که در گفتش

بان سحر که شبها کل نیا	به چشم که از روی کل دماغی
با سیدی که دارم در دل از تو	به چشم که از روی کل دماغی
که بیانی که در عشق تو بسنم	به چشم که از روی کل دماغی
برسم را سجده کاهی بر زیت	به چشم که از روی کل دماغی
به دغم که در ارم چشم	به چشم که از روی کل دماغی
نمی آید چشم روی دیگر	به چشم که از روی کل دماغی
نخواهم پست و عزت در کانی	به چشم که از روی کل دماغی
بسی که دیده ارم در دهرم	به چشم که از روی کل دماغی
به چشم تو بهارم که شدم	به چشم که از روی کل دماغی
تویی تو بهار باران جانم	به چشم که از روی کل دماغی
بغبت با ختم نقد روزا	به چشم که از روی کل دماغی
بجسم که بکشد بهشت روی	به چشم که از روی کل دماغی
سراسر باید ای جان تویی تو	به چشم که از روی کل دماغی
توسیدی که کنار تو ارم سن	به چشم که از روی کل دماغی
مرا خور و صفت خست کانی	به چشم که از روی کل دماغی
از آن روی که دل دهم بر دست	به چشم که از روی کل دماغی
غمت زنجیری ملک غم کرد	به چشم که از روی کل دماغی
بی بطلانی در جام که دم	به چشم که از روی کل دماغی
بروای علم شد جان ششانی	به چشم که از روی کل دماغی
بردم هر خست بر ماه تابان	به چشم که از روی کل دماغی
نظرستم ز کلاز رمان	به چشم که از روی کل دماغی

سرم بود و گفت آن بای سید	دلهم در عشق از لطف چون
شدم تر حالت را فغان	زمن جانست در هر صد رانه
شدم در عشق و چون سید	ز خال و زلف زرد و علم لغوی
بایدی که جانم تو باشی	که جانم رو و جانم تو باشی
فانهم خبر من کنی بر دیگر	نسازی خون دل انگار دیگر
مکروی کل فغان من گس	نسازی جسمم و علم جادو گس
مرادانی غلام من در کوش	ز مهر و بکران سازی در کوش
بست شیرین لب من بشه قنار	چو خواند از لوح علم مهر و قنار
بهر صورت که بودی یار من تو	کشتا و عشق من بای کار من تو
مراد از وصل خود میدار شکار	و چشمم بود از تو سپید و زار

عشاق

بنای عهد که در عهدم	بهار بود که در عهدم
مرحمت الیقین شادمانی	همیشه بود آن گوی دهم
نگار من بای یارم همیشه	مکان باز بود این جسمم بر هم
دل مرا گشت حاصل بی نیل	ببین افش از عشق عالم
لب لبش کامم از دهم	شکر بر زده و سحر دهم
بوسل او دل غم پرور من	چو در آن بود و فارغ از دهم
بکوه خندان بهمنش نریز	کسی نیست از من در عشق دهم
بهار لطف است و در افروز	رخی بود از سر نو بر دهم

رضی را در امش دان بکوش	
دش کرد و در منم غم جانم	

بیان نه است از نبات علی و نه نبات با و نه نبات با و نه نبات با و نه نبات با

کتاب الفاتحه و نه نبات با و نه نبات با و نه نبات با و نه نبات با و نه نبات با

در رخ نه امکه جان خرم کند	بجزی است هر کس است خرم کند
یکی را غایب است	از جمع آن مردم است
یکی را جامه باشد مقصد کلام	ز فکر آن بود و شود بدیده ایام
یکی از کتاب علم و دانش	دل نکند در اسرار و دانش
یکی پرستد از هر تجارت	مطالع زنده کی داد و بخت
یکی به تجارت خون کند دل	بود بای و شش همواره کل
یکی خواهد از عالم کجای	نخاسته دیگر شش در دگر
مرا در روزگار زنده گشتی	ز لطفی بهمن کام چو
چنین تا حال دل نه دور عشق	بسیار غم جان نامور عشق
ز دور آن انتخابم روی کرد	روای جان زارم روی کرد
مبشش عشق از دور و دلان	مرا پیوسته باشد بند جان
چو دال من شود به احوال	عشق منی نگاری چو قنار
بود جامه گوی شفقاری	ز باد کس نگاری ز فرخاری
بود ملک من نیست ایام	زین عشق و دلاری کل ایام
که در وی غم عشق کام چو	دهم آب رنگ چشمم چو چار
نهارت پیش من در کوچه	چو دهم غم نخانه در حبان
مهر زاب و کل عشق نگاری	ز مهر عارض ز کین بهار
تجارت پیش من چو زنده	بود از نقد جان منم برنده
منافع عشق لب در افروز	عشق را از همه عالم کریدن

بهر جا روانی که گشت نوازان	مبود اشک کان چنان
مرا در زندگانی از روی	نباشد حسرت کار ناز و روی
عوض از ناز و رویا نیست چنان	که مهر دوست فصل از کانی
همیشه دایع عشقش است ناز	نباشد چهره اش محتاج غار
چو شد با عشق او دل گرم ناز	عشق را شد بجان دل خیر ناز
دل هر خوش چو جان پیغمبر	عشق بر سینه بر جان پیغمبر
از رخ غافل که مهرش است	فرود ز نو و نو کرد و نهد و کش
از ناز هر سر و سر زبانه	شوم او عرصه عالم نشانه
خبر شد این ز نام جسم غنک	که شد او خسته مانند خاک
چو آن نشنید مرا و نهد و کش	بجسته او هر چه در دل داشت
شدم دل خسته از آن غنم	دل هر دم کرده از انبای عالم
عشق بر سینه شد مجلس از	رخش سوخت بر جان ایام
شدم بیکانه از آشنایی	عشقم او در دلم گذشت چنان
دل هر رخ و دلدار جا کرد	مرا بیکانه از مهر آشناک
نمودم عشق او را برده و بکش	ز مهر آشنیدم برده و بکش
در دلم پرده جا کرد و بکش	نباشد که دم از کس بر دار
اگر چه عشق تو خوش تر ده بود	چرا و کس که بر پرده بود
ز صفتش برده بر رخ می گفتم	ولی صد پرده بر بر سر برده
در دلم پرده ما و بار طر	بسان نقش در پرده ساز
کان که دم که دم پرده بود	بدون شد لیک او از خوشی
صدای بایرون از پرده افتاد	کجا چنان شود در پرده فریاد

کمان بودم که غنم پرده بود	لب را ز دل نادم شدم
از رخ غافل که کی شمع فروز	شود در پرده فانی و نسیم
کمی که بر روی غنم افروز	خود شرفی رود و او از بهر
اگر پوششی بر آتش پرده خار	خود شرفی رود و او از بهر
نمانی را ز دل شد آشناک	عشق کار بگذشت از ناز
فرود از کشت عشقش شد کرد	ز دست خسته بر دم شد کرد
دل هر در دره رسوایی آورد	نمانم باری بر روی آورد
از آن در باغ جان کج و کج	خود می گفتم شدم در روی
برو زدم ز کلفش از ناز	لب را ز روی او غنم غنم
خود ز کلفش عشقش بود	فرود می در دل لبش از لبش
کجا کل برین حور حسن بود	لب را ز روی او غنم غنم
کف باران نمود آینه دلم	لب را ز روی او غنم غنم
بوسل آن بر روی ناز و جوش	نمودم سینه اطلاق روغ
باغشای آن حور کج و کج	دل دور آن رس کرد و بکش
ز رنگ صحبت انتوح کج و کج	ز دم بر شیشه اطلاق صد شک

عشقم

لبی شبها ز روی بار جانی	بکام دل نمودم کلفت جانی
دشمن لب لعل آن حور بر لبش	بره در آن غم که دم ز کج
بردم از رویم روز ناز	لبش لبش لبش لبش
ز غنمای لبش بار کج و کج	لبی که دم در دور آن کج و کج
ز رخش کار چشم شادانی	بر لبش لبش لبش لبش

بیمه دارم از چشمه کوش	لباب جرمهای زندگانی
فزون عتوه اش در لغوی	فزون کثیره اش در استیانی
سرم را کرد و خف سجده یابی	دل را ساخت عجز جانفشی
رضی از فصل او جان جوان	بسی لذت از جان و جوان
بخش غنای عتوه از آن در این بود و آنکس با هر رشته بخت	
بخت خیر آن که بخت بر سر راه	
جهانیت در دل زده دهم	بخشیم شرح دوران فطرت
بنا دست نظر گشت بسیار	باین گفت حکمت و آزار
خوار و تاب کزین و صافی	شود و بسود الفت نهایی
بکام دل الی انکار حریفی	تا به بخشش نماند آخر سستی
لباسها بدلی خنایه کشی	کشد از پر کار حد پوشی
بر در آفتاب جان بستانی	فرود ز نورم سر در بانی
چو بند کلام جانی چهره پوش	در شربین تل بر روی جابوش
بزم محب ساز و شبناش	تا به برین رتن قبایش
اگر میند بزم سحر ایلی	چرا افشان زلف خود گنجی
پریشان سازد او حیرت دهی	لباب از بی جهان ایا عشق
و که چند نگاری عتوه بر داز	در آغوشش دل انکار میباز
نی سازد ز بهر انش و بکا	که خنایه فرما بسبب انوش
چو روز چند بود از بخت نیرود	بکام جان من مایه لغو ز
ششم بستر و روشن بکباد	بخشیم کرد و ریش فریاد
لباب بی شادی جام کنام	بیمه ازین گزینک یادم

خدی جانم از خوش لب سپید	جرامم از دلج آن اندام کلید
بی زیبا سرین آن شکر لب	بی در جام و دانه لب لب
بورین بی او بستم لبم بود	رج کلک او بر لبم بود
لبان بخشش باغ زندگانی	بکام داشت دایم در شانی
رخ زیبای لبش شب افروز	چرخ خلوت بودی شب روز
بر سرین صفای بار کبود	بیمه صیب جان بی ساخت کبود
میانش در کنام چهره بود	دانه لب او بر شکر بود
فرودان قبه بستان آن چهر	بر دایم مرا چون چشم نور
گر بیان کل افشان کلام	عبر افشان رشوهی ارکانم
سمن بونافسان ترک خدای	بکیم جان من در نایابی
پرستم بود سان کل بخت	بخشیم صفوح کفام بایش
بیشتر از اندامش خنای	بروزم بزم از روشش
چو شب غلت نرودی برده بکا	بزم بود کارش با ده نوش
ز کی گشتی رخ زیبایش کلک	سکرافشان شدی از تنگ
در شربین کوی آن روح بود	جریم بزم گشتی تنگ شکر
ز شوخیهایی انور کجایین	مرا محصل شدی بختا چین
که از ناز و کمر از سر بانی	نمودی دل می و جان سنان
چو گری نماند صبا شش سنان	نمودی بستم از بکشتان
فبا کردی بر دین اندام من	در آغوش آمدی چون عیان
بر چمدی من چون شکر بود	شدی از شواد دل آتش آلود
در شربین لعل دای شیره جان	زین آغوش من کردی گشتان

ز لعل لب کمر وادی بنام	ز دشت جگر که آب جیغم
چشمتی بی چشمتی در کمال	ز شبنم مار و بی مسیح
چهره روی او سبزه روی روز	باده بی او جام عزت اندوز
مستقل	
برغم آسمان با ناز عالی	سی که دیم شمشیر کا مرانی
بکام خویش با بی توکل	بسی که دم سینه کل فتی
بسی جبه ز کمر از خوش گلی	ز عشق خوروم آب زده گلی
ز عشق عارض کمرنگ بود	سبب نام کارستان بی
ز شک افتانی هر چوین نیست	حریم و در شب جی بی
ز کمر زان کمر از وینش	مرا روی بیمارستان و مانی
لب لب برین او در کام سید	مهرسته دشتی عکس فتی
بهر آن بر سر برین هم گشت	مرا غم بی از سر بی
ز مهر و زنگ که است گزین	
باید وصال نجیب بی	
ز نا که چشم زخم در کمر	جدا که دامن آن شک باران
دگر که در دم سنگ سوزان	خیال طبعی جگر خوران
دل را که در دست غم جگر	سبب که دم که مطلقا چشم جگر
بر روی سسل آن حور جگر	کشیدار دست جگر آن جگر
مرا هم بود آب بیانی	جدا که از بهشت زنگه بیانی
نوازی چشم نم سدا سنان	فغان چشم شد در دوز
نگارم فخر ملک صفایان	مرا بخت در کوه و بیابان

مرا از آن با شمشیر کا مرانی
چشمتی بی چشمتی در کمال
چهره روی او سبزه روی روز

مرا از آن با شمشیر کا مرانی	چشمتی بی چشمتی در کمال
چهره روی او سبزه روی روز	باده بی او جام عزت اندوز
مستقل	
برغم آسمان با ناز عالی	سی که دیم شمشیر کا مرانی
بکام خویش با بی توکل	بسی که دم سینه کل فتی
بسی جبه ز کمر از خوش گلی	ز عشق خوروم آب زده گلی
ز عشق عارض کمرنگ بود	سبب نام کارستان بی
ز شک افتانی هر چوین نیست	حریم و در شب جی بی
ز کمر زان کمر از وینش	مرا روی بیمارستان و مانی
لب لب برین او در کام سید	مهرسته دشتی عکس فتی
بهر آن بر سر برین هم گشت	مرا غم بی از سر بی
ز مهر و زنگ که است گزین	
باید وصال نجیب بی	
ز نا که چشم زخم در کمر	جدا که دامن آن شک باران
دگر که در دم سنگ سوزان	خیال طبعی جگر خوران
دل را که در دست غم جگر	سبب که دم که مطلقا چشم جگر
بر روی سسل آن حور جگر	کشیدار دست جگر آن جگر
مرا هم بود آب بیانی	جدا که از بهشت زنگه بیانی
نوازی چشم نم سدا سنان	فغان چشم شد در دوز
نگارم فخر ملک صفایان	مرا بخت در کوه و بیابان

مرا از آن با شمشیر کا مرانی
چشمتی بی چشمتی در کمال
چهره روی او سبزه روی روز

سبحان الله ان برده گوی	بجزرت می کشد دم بر دم از خوش
نی آمد چو در آتش آن د	شدی از ششم از خیار و بکار
بجز سحر دم از پستی بال	ز خودی رفتم از پیجوی دل
دلم چون طفل در خور و شب	نی بسنی ز افغان طفل
کمی کشی که بخوابم	هر کس دارم ز مانی برکت
بجزاری کمی بودی در آن	ببرش بودی با ناله و آه
چو دیدی گشتن کردی بستان	برازی گشتی از جان او پرواز
کس که از روی بار خواسم	کستان رخ دلد از خواسم
سمن بخوابم اما زان بگوش	کل بنس بر آید از این جوی خوش
دلم در خسته باید یک زان	خج اما از آن با هر غیب
صفای پس لکت از آن	کلیس بودی از آن
بهارم باید اما زان کر بیان	ولی از سبب بگویی اما
مرا برکت کل است و طواه	ولی از لطف جزوی دلد
مرا بجا کس نیست درگاه	ولیکن ان بزمین پای خوش
مرا با برک کل باشد سی خوش	ولی از قانت و طوی با رم
بسی سرور و راز و دست دارم	ولیکن زان سر بر نشسته خوش
دلم دانستن باید در خوش	ولی از قدر روح افزای جانان
دلم خواهم حسنه ام بگوان	ولی از حب غنیز با رم
بسی بودی بهار ان است دارم	دلدار محضی چون عمره بین
کمی کشی که خواهم برم و بکن	شدی آه ده بهر خوشحال
بصد خون بگر زبخت	

بجز ای که چون شد از دل سسک	بودی بزم کوی که بکشت
میدانیک از سر زان مسل	که خواهم بزم اما محض مل
ولیکن از لب دلد از جانی	بر آید شراب از غوا بی
ولیکن از لب شیرین ان چار	بسی خواهد دل من بستر شر
ولی از غسل و کور سسیر	مرا و طواه باشد نقل و شکر
ولی از کشتن آن روح بود	دلم خواهد تبسم کوی بحر
ولیکن از سر بر صف افاده	خبر صدم چست و طواه
ولیکن از غم بران کف یا	مرا آید باید صفا
ولیکن زان برکت حنای	از قدر است باز و بکشت
ولی بستان بر اکبر و کور	دلم از دیدن راست سرور
ولی زان کس بر سر آه	بسی خواهد دل من کشت عود
ولیکن بر صفا ان حق ناف	مرا برین جام خواهم بری صفا
ولیکن باید عالم دل	کل افشانی دلم خواهد محض
بستان جان که این چه دلد	بهار عالم دل صفت دلد
عبدان کردی مجلس شوق	گفتی این کوی که بر کس
رخ از خون بگر گلگون نمودی	سرنگ از چشم خون پاکیزه
نشسته در دلد از زاری	سرو دی با هزاران شپساری

شعر

که چون خرمین شد دل زار	بباید دلربای لاله جیب
چون لاله و غم سست	چو از لاله کون حسنه نو
زمره گاهم خلد بر دیده صفا	کل روی تو باشد از نظر دور

ز بار جسم نذر دادم خست	کز دست بسته تا بهر سفر بار
ز تاب آتش محبت دست چنان	نرم است بر بوم شده کردار
کجاست کسب جز با و رویت	نذر جسم در می در این شب بار
ترا و دازین هر صوفی بوقت	ز بس تن شد مرا از شوق نرسد
زنده بر تن مرا کی کسی تو	و کم در چشمش غصه چون بار
بدان لعل شیره اشکر باز	رضی از جان شیره بکشد باز

چونست آن نظم و نظم بر دو نامه حریت از کوه شب بدانیان
خویش و ملک ز بهار گشته و صحت خرم را از کوک تره با هوا گشته

چو در خست در دست بدلی	دل بشم نذر افغان سالی
بر پیش نامه بر مرغی روان شد	ز شوقم بال او آتش نشان شد
ز خون دل نذر دم نامر	بان دلداره روی سمر
سرمه بنامم کرد کاری	که باشد صبح او از خورده کاری
بدان زنده موسی سبانه	رستم سازند بهشت و دانه
بمال گشت ای مایه ناز	بر دشتی گلک مسخ دوبار
از آن صفت کردی که خفا صغ	رستم ز حسن تو بر نام صغ
کست آن دشت را کف کف	جالت و بهارستان جان کرد
بست را که شیره برین شمشیر	دلار و بهارات را ساخت یکیش
دشت را طبع مسخ صفا کرد	دلت را شوق حور و دنا کرد
بقدت و او سر ز جبهه باز	میان را نذر امان طمس ران کرد
بچشم شیره جادوی داشت	بچاک داشت کابری از دشت
تنت نازک چو برگ با نس کوه	دلار با بست لبشین کرد

بست را در دلم طعم جان داد	قدت را کشید و سر روان
دلانت کرد از شوقی کمر و پر	میانست راز و لودای با کینه
ز جاک بسته کردت صبح بد	ز عهد لطف صد شامت جو بد
رج نکشتن صفایت رخ گلگون	کر فغان غمت کرد این دل تنگ
نگارینا بان داد و داد	که جوت سخت جان ناز و زار
نزدت شد جان و دلم شد	غم جوان ترس تنگم شد
زور و دوریت صحرایم	سر لایم بر لب بر زورم
بجوانت دلم افغان سده	در دلم موج خیر صمد بلا شد
عسم حشمت بجهان شد کی شد	جسم از بار محوری بر افاد
پریشان از جوت دور کارم	بدون رفت از کفم نقد و دارم
خارم در چشم غلای	بجسته کرد دشت در جبهه پاری
سر بر روی من باوک نشان شد	دل به خوی من پس نشان شد
زور و جبهه تو شست زورم	رستم و تو شست زورم
زنده او خشت سیه خام	بسم علم از زده کرب خانم
بیاد زلف و کبوی تو زورم	بجو و جسم چو سو بر شستم
بیاد آن جبهه ای که یک	زور و علمم کف ایام یک
نذر جوار دلت ای غایب تو	خست نامم با صد ابرو
ز جبهه چشم جادوی تو ای جاد	نماند و از سر او چشم من نور
نرمی چشمم چو آن بینی و طراوت	نمی چشمم از زور و طراوت
ز جبهه آن دمان شیره کردار	خند بر سیرام هر خط صفا
بیاد آن لب لعل شکر و ز	لبم کرد و از افغان شکر و ز

آینه

ز روی گشت ناکشتم امم دور	بعد غم گشته ام کلین بر بخور
جدا کردم به امم تا در آن خاکش	زنده خواب حرمت از لطم جوش
ز جوش غمت ای رنگ خوشه	ز جان کرده من من قطع امید
از آن کردن شد هم جوین	بخون ای نشستم تا بکرون
جدا از آن سینه آینه بر دار	ز دلم سینه نه چون سینه باز
دلم در حرمت آن ناز سینه	بر از خونت همچون ناز سینه
ز مری آن بیان گشته ام	چو مری گشته از غم چشم دور
بهر از آن نیت صاف با من	بر از خونت دل چو ناز سینه
جدا از آن بهی عمر یک سینه	ز مری چو از غم سینه حساب
کج چشم به از آن بر دوش	بال آسار به از آن است اوست
ز شوق با روی آن ناز گشته ام	چو شایخ نازده از غم اوست
جدا از آن سینه چون شایخ	که از غم شایخ سان شایخ
بیاد آن گفت است کار بن	زنده از خونت دل کرده خرق
جدا از آن ناز سینه	زنده ناز سینه دل در و جدا بی
بیاد آن سینه بر سینه	چو سینه از دل نازده از سینه
جدا از آن گشت ناز گشته ام	بر از خونت ناز گشته از غم
رسد که بیاد آن چشمه	زنده از غم بر خورن ای چشمه
ز جوش آن صاف با من	بنا در جان حرمت بر غم چنگ
دلم در حرمت آن ناز سینه	ز جوش خن دل گشته است بکن
گفت بابت چشمه نازده	دل غم پرورم دلم بایستد
ز جوش آن گفت بابت	مزار و دود به با خواب گشته

ز روی گشت ناکشتم امم دور	بعد غم گشته ام کلین بر بخور
جدا کردم به امم تا در آن خاکش	زنده خواب حرمت از لطم جوش
ز جوش غمت ای رنگ خوشه	ز جان کرده من من قطع امید
از آن کردن شد هم جوین	بخون ای نشستم تا بکرون
جدا از آن سینه آینه بر دار	ز دلم سینه نه چون سینه باز
دلم در حرمت آن ناز سینه	بر از خونت همچون ناز سینه
ز مری آن بیان گشته ام	چو مری گشته از غم چشم دور
بهر از آن نیت صاف با من	بر از خونت دل چو ناز سینه
جدا از آن بهی عمر یک سینه	ز مری چو از غم سینه حساب
کج چشم به از آن بر دوش	بال آسار به از آن است اوست
ز شوق با روی آن ناز گشته ام	چو شایخ نازده از غم اوست
جدا از آن سینه چون شایخ	که از غم شایخ سان شایخ
بیاد آن گفت است کار بن	زنده از خونت دل کرده خرق
جدا از آن ناز سینه	زنده ناز سینه دل در و جدا بی
بیاد آن سینه بر سینه	چو سینه از دل نازده از سینه
جدا از آن گشت ناز گشته ام	بر از خونت ناز گشته از غم
رسد که بیاد آن چشمه	زنده از غم بر خورن ای چشمه
ز جوش آن صاف با من	بنا در جان حرمت بر غم چنگ
دلم در حرمت آن ناز سینه	ز جوش خن دل گشته است بکن
گفت بابت چشمه نازده	دل غم پرورم دلم بایستد
ز جوش آن گفت بابت	مزار و دود به با خواب گشته

عشق

ز جوش غمت ای رنگ خوشه	ز جان کرده من من قطع امید
از آن کردن شد هم جوین	بخون ای نشستم تا بکرون
جدا از آن سینه آینه بر دار	ز دلم سینه نه چون سینه باز
دلم در حرمت آن ناز سینه	بر از خونت همچون ناز سینه
ز مری آن بیان گشته ام	چو مری گشته از غم چشم دور
بهر از آن نیت صاف با من	بر از خونت دل چو ناز سینه
جدا از آن بهی عمر یک سینه	ز مری چو از غم سینه حساب
کج چشم به از آن بر دوش	بال آسار به از آن است اوست
ز شوق با روی آن ناز گشته ام	چو شایخ نازده از غم اوست
جدا از آن سینه چون شایخ	که از غم شایخ سان شایخ
بیاد آن گفت است کار بن	زنده از خونت دل کرده خرق
جدا از آن ناز سینه	زنده ناز سینه دل در و جدا بی
بیاد آن سینه بر سینه	چو سینه از دل نازده از سینه
جدا از آن گشت ناز گشته ام	بر از خونت ناز گشته از غم
رسد که بیاد آن چشمه	زنده از غم بر خورن ای چشمه
ز جوش آن صاف با من	بنا در جان حرمت بر غم چنگ
دلم در حرمت آن ناز سینه	ز جوش خن دل گشته است بکن
گفت بابت چشمه نازده	دل غم پرورم دلم بایستد
ز جوش آن گفت بابت	مزار و دود به با خواب گشته

خواب نامه گاهی باره لغز و زشت و زشت و زشت و زشت

رسیده این نام چون روی لغز	ز روی مهر بار خسته و امیر
ز او کلک ناز و دست نانی	طراوت داد و دین بستان
در و کلک شکسته که نه کوه	ز رخسار و لاله اش منور
بصد شوخی و چسبیدن در با	شده محفل خود در و گشتابی
سینه نه نه که در افشان	بنام کرد کار فرد سبب
جان مناع که کرد و از منسج	ز جسم کل کل افشان چه کلک
بچشم شمره عاشق گشتی	بر رخسارم فروغ مهر شمی
نغمه اگر دکلر ز زانکت	نسبم زانکت بر زانکت
بهرم ساعت جانت را سخته	دل را در افشان غم نه
بسم را شکرستان معاکره	دل را هم برود و فاکره
بچشم طر و چسبیدن شمشیر	بهر چشمد که هر پاشی چشم
ببار عارضم را کفشان کرد	بهارت را ز چسبیدن غم خوان کرد
دل را کرد و در مهرت و فادار	ز شوخ کرد جانت را شربار
جان را کرد که مارا چسبیدن	ز اولاده مارا چسبیدن کرد
تو از کرد و دفع در و دودی	گشتان برود و همچون صبری
باین اسب و در صدم جان	باین شادی تا به زانکتی
و کرد به سترام جانی نماند	بگویم فانش به جانی نماند
چنان که چسبیدن در و دکل	ز چاری حرام چسبیدن در و دکل
مرا هم چسبیدن زانو در کرد	دل را در چسبیدن در و دکل
ز همچون تو دم شکی شده کار	علیه در و دل از حرام تو فادار

جدانند است از خاک با هم	است از و سل لعل در با هم
همیشه با نداشتن تا زردی	نه چسبیدن سبب بر لبین
ز دیت چشم من تا دیت	بسی چار بر بر بگو گشته است
سر و برک فوسازی ندارد	و باغ عشقه بر دانی ندارد
بچشم سمر در دار و منبت بی تو	و باغ و بدین نه منبت بی تو
سبب بر و هم از غم هم گشته	دل افشان سبب با هم هم گشته
ر و سبب بر و هم از غم هم گشته	شک کج کسب هم بر و هم گشته
مرا صبی که سبب بر و هم گشته	فنا در چسبیدن و داریت تا بود
کل رخسار من بی تو گشته است	سبب از غم ز غم من گشته است
نموده چسبیدن تو گشته است	سبب بر و هم از غم هم گشته
ز غم چسبیدن سبب بر و هم گشته	خانه در و دل از غم چسبیدن
دینام غم من ز دیت انداز	نماند که کج چاک کر بیان
نموده شوخیم نه از دنیا باز	نشد سبب سبب کرم انداز
کلیس کج شوخی کرده ام کم	نموده ما ز هم در چسبیدن
ببار بر و دیت مرده مانده	ببار در و دیت مرده مانده
در کلزار وصل خویش شیم	کلیس شش را در جانت نشیم
بیانی تا کوی کرد و دکل باز	کلیس شش را در جانت نشیم
امانت داری کج و دکل	ببایس کج و دکل
کسی از بیغ چشم رنگی نه بدست	ز نام غم غم شش بر کجی نه بدست
دل را در و دیت مرده مانده	رود و دکل جان امانت بر خوار
ز غم غم شش و دیت تو خوار	دل جان و فادار تو خوار

ترا دارم نوی مقصود جانم	تو بی در زندگی سپهر و جلم
جوانی سپهر و جبار تو خاتم	بناز خود بر طوطا نو خاتم
عبر افشان از آن سازم پرده	که بکشم در لب هست هم او
ناجم سینه از آن روی کلید	که در سینه نهی روی آن رو
نن سبیل کل افشان از آن غم	که بر دامن نازت نافه سالم
گلارین زان کفر و ایم کف با	که بر خشار و خوشش ای جا
نوی سینه من و جاسم	نوی کلید زده و کس خجاسم
مکن از در و دوری به سبیل	که باشد وصل در غزل دوری
بر روی از لب من کام با بی	نحوه که وصل آدم با بی
زاکر استیاق از صبر نیست	ز تهرات بر دل غرق نیست
ایدم این با در غزل داد	که کرد زود ویدارت سیر

مستزل

زین و وصل من چسبی گام	ز وصل شوخ من کردی می کشم
کام دل هم افروختی ناچام	بهشتا سپهر تو ام سوز با دام
ولا در دست من خواهم که گرم	بدانان و برت به پسته آرام
ز شک افروختی خواهم که گرم	نن سینه زنگم از غوان خام
کنم جان الف در جان کار	همه جسم و ایم چون الف نام
که در زخم زلب و زوت محض	زین سارم نثارت نفوذ خام
کمی از چهره صحت بر خورده ام	ناجم که در شکست کسوت خام
ز شیرین بوسه من سازم کام	ز ناف نافه سار می کشم کام
از آن لب سارنت به خوشی	و زین جاست ربا هم صبر دارم

کشم در کار و ناز می کردارم	ناجم وقت افروختی فدا دارم
دستم زشت رخی دانا کردارم	دشمن برین چرخ کام می افشام
در این سبیل انصاف از افشان هر دو فدا رسیدن با در آن فدا	
و در زشت مقصد ناسر برداری و دل بسته و جواب فدا رسیدن با در آن فدا	
بکج خمید و دم خسته دوری	بل در او غمی در سینه غمی
بیاد بوی باغ و شمع افشان	بر زخم دل خیانتش که در غزل
و ناغم بایست شک افشان	برویم خور و زنگین رویی
میز روی با ناز شنیدم	شمیم نافه جاز از شنیدم
رویدم مضطرب از خمیر پروت	مضای غم سکین و دلکون
نسیم از هر طرف در شکست	زین چون ناز که شکست خور
رسید از زده بشیری تار خیار	فراق بهجت از زده پیش فدا
نیل شکست از کلید کنای	نفس کلر برش از زده خیل
بر ستم داد مکتوبی دلار	خط و کلین رخی آید نسیم
خوشتر نامه از رنگ کل پر	صدف سان شنیدم از زده
بسان ناز شک افشان	بهار از اجور که کل نسیم
بهاران هر کار سر و بالا	افشان نامه و دلار و دلار
رشتع بر زم دل پر از زده	زشت و لب سیری جانانه بود
بهر وید و خوشب از زده	بچسبیدن ناز و دعا از زده
سواکش با برت به چشم شد	خطش نشود همسر از زده
و فخر و رده طر ناری که دله	منوره حرف خوش اظهار
و لم را شعله افشان ز زده	کلی صد شوره سودا هم فزون شد

خون بر ساقم جان از سوادش	چرخه سر در کرم از سوادش
شب غم منس تنها چرخه	انفس غموت شیدا چرخه
کرشم کلک از بهر جوشش	چنین کردم بعد از آری جوشش
که ای سرور ناصر دلگشایی	بها در گشتان جانفرازی
بهار زندگی را سرور و خوش	سپهر دلبری را ماه کلوز
بیا غم تبسرا بد جانم	دلم جانم نگارم دستم
بهشت تمام از درم نو بهارم	نجم زخم ایس رود کارم
دلار او سبزه امیر و بزم	سمن بر سر عذار مشکبوم
چنان افروزم جبینم	فرطت نگار و ششم
سرم خاک رو چون لاله	دلم بر بان لعل و لعل
خداست باد جان زنده گانی	نذارم حسرت و تنفس دی قوی
دلار نامه است شد و شکم	که در جوت و در دوی هم غم
چرخه کلکشان باغ جانم	چرخه محفل افروز و دغم
نثار نامه است جان سیرافم	چرخه کل جان شاد و خندان
دلم سکن غم جان غم زود	نمان دارم جسم حیرت آرد
که رویت دیده بر بایت غم	بای میسج سبایت غم
و جرات سوختم ای سرور	ز اب زنی بر آتشم
فلک چاست احم در خشت	چنان کرد است انگه و شتاب
دشت را خواهم و آن لعل کن	ختم زلف تو کیسوی بر چمن
سبزه بار و کلافت و بکانه	بود و پسته اشوب زمانه
خار او چشم غم نازت	همان بر شمره زکمان در ایت

فنون پرواز بی جا دوی جوشش	رم جان پرواز جوشش
نگاه آشنای دوی فزون کرد	که در و باد نام از شش ساغ
بنا کشت که صبح و در بایت	عذارت کاغذ و لکنا بیت
چرخه که صفا پسین ز کشت	و آن کرد از شات که کشت
کشت که نازکی جان شش کشت	روان کشتش آب جوشش
تبسم بر روی آن پسین زور	که اندازد و حسنی و جهان
زبان کان طوطی شیرین شاد	و آن که چشمه جویان نکشت
چنان پسین که است از نازش	بهار افشان بلخ و شیشی
خنج غیب زهر و صفایت	و نخلان لطیف دل در بایت
همان طرار نگاه و کرمش	همان لعل سبزه جوشش
همان که کون که شد نواده نور	بر روی العنبر حشمت شاد
کر بیان سمن سبایی که داری	نمن آینه سبایی که داری
مصفا سبز آینه پرواز	که شد صبح بهارستان افروز
بلورین ز روی آینه سبزه	سمن سبزه کله ز ملک زبانه
کف دست لطافت بر و نور	نگارین چرخه در سحر
برش که کشتش جنت ز شاد	منت کاغذ او روی جانت
و در شاد که ناز باغ جانت	لجام از دشت کشتانت
سکیم که نازکی برک سمن شاد	بیاغ زندگانی با سمن شاد
بلورین ناف کلبه ی بر آینه	که باشد خضر از ناله سبز
کفش که نشوق او جامع جانت	و سمن غمینی در بایست
سربین سمن سبایی کلک	که در ناله جیش در و دار سبز

شکر و آن وقت خود بیا بهار برا که خوشکند و جانت سمن بر خونی فردا که کرد بهار بر سبزی از روی زنجیر ز جام گلابند جبهه جا بود در دامن سبک کوز مصطفی زان که اصل کمالیت سر از کوکب است از راز سمن کون بای کلیدی خدای منقش بر کفر خون سپید قدت کز باغ شوی ز لکیت طریق جبهه ناز است نیست نشسته بکمره کون است بر دامن تن او سید اول طرز نای و لر بای همه اینها دلم بسیار بخواهم دلم بخورم و از دیده دور است	صفای حال بر کشتی عربی که صفایت است که هست از دهن جنت نمودار دل از باو شش شود و چو در کوی شود بر حضور از روی عشق زما سر بر سبزی باز دشت انگیز بر دامن و بر از روی گل کمالیت کند بر صفای سینه صد ناز که تا بدست دل از در بای گلاری در بای سینه جاوید سر بر و خیالان جانت خوام قد انداز از قرینیت بسته بند بر این کنان بجستم خونت غم پاکشیدن بقدرت پاک بر این کشتی بخود نگاه و صلت با رخا بد از غم دیده و دل با سیر است
رخ گلبرگ سبای تو خواهم بهر دوس برین کاری نام سر و برگ نهال طوبی جنت	عذار مجلس از روی تو خواهم بر کمر زربای تو خواهم گل افشان گلشن بانی تو خواهم

بخار بران سبک نباشد ز لعل ناب نه با تو تو خواهم ز شیرین بخت لبان نام ز خوابان جهان جستم کن بیا بهار و بخت و کله از تم نباید رخ گلبرگ ز بای تو خواهم	کت پای سمن سبای تو خواهم لب لعل شکر خای تو خواهم بهار از بر سر ای تو خواهم میان شوه و پیرای تو خواهم رخ گلبرگ ز بای تو خواهم
چو که دم نام طبعی از دست نوز که ای خوشتر و یک لک نیام بر این نام از سرمه بانی بکوشش کند دلم سودا و درد بوصلت کر رسم گویم که جهان شمارم یک یک بداد و دنیا و مادر از جبهه که در دل دارم به چشم سیر که در کوی تو باشم مرادم از تو دیدار و در هیچ زهی عشق دل آرام بر دانه کند ز غار غارت خانه نام بهر آن تنگس از در زدن است بدای خانه سوز زنده کمالیت دعا شش بیکش بخواب است	بقاصد که شوق است کو نوز خبار رکذارت نوینا می بکوی آن بهار زندگانی بهر کوشش هر چه زدم زان چهار کرده است با این بستان حکایتها کنم از نه صبری ز دل این عهده شکل دارم منور دیده از روی تو باشم بوصلت دارم این کار و کجاست که سپار نیست ز تو انجام و آغاز بهرت جاکس بر سر شش نیام کجا بهر سبک هم تاراج جانت بلای جان صال یار جانت خراقتن سینه عهد کو است

مهم

تعلش یافت از تو زنگاری / زویدارش حیات جاودانی

خروید و به دیام غمت / جگر خردم هر چه از غمت
 اگر غمت که بهوش است / ملک بخردی کس غمت
 روی کاغذ از او گردن بخت / در استبالی غمت آرام
 صبح و لغو ز عالم غمت / در آفاق حقیقت شام غمت
 ولی در کالسی خبر سوز / هزاران بار از خون غمت
 ز غارستان امکان که شست / بپای بخردی یک غمت
 سیر زلف بر چین پریشان / برای سبیل یک غمت
 زبان که ز کجایان زبانی / جل پرست این غمت
 که شش و سر این غمت / راه عشق دل غمت
 ریش و در کار سر و دل / بکج زلف غمت غمت

بیا شمع زهری در بر کس / رضی اگر شمع بر غمت

چو شد قاصد روان سوی کلام / در آن شد انگشت حریف کلام
 درون غم دل افغان سر / با یک غم افغان سر
 رسد انگشت دل در کفر / زای اضطراب سر کفر
 افغان سر هم که در دهک / درون غم سر هم کلام
 من و آدم غم ناله دای / دل ریشم کمر بست دای
 که ناکلی حبس جسم جدا / بحر تار و دم هم جدا
 در دهر سر هم که در دهر / ز تو خاری در سر هم

کلام

کلام دیده جان در بر / سبکی در دهر و در بر
 با ناله سر غمت رفت / بخردم کس غمت غمت
 چنان آدم که در غمت / بکاردی مرده دی کاردی
 دل در دهر و در سر / که تو دازد و غمت غمت
 در خاشاک سبیل و کلوز / نفسا سبیل کشتان و کلوز
 نوازی غمت سبیل و لغو / غفان غمت غمت غمت
 شبش روح غمت غمت / کشت از بهر و سر غمت
 خیابان از خیابان سر / بر خیابان سر و سر
 روح ز جوی غمت غمت / روان آب روان غمت
 بخت کاه کلین است / شده سر در دهر و سر
 روان بر دم در آن / بی دهر کدورت بی دهر
 که شورا افتاد و کلام / صبح بانی ناکلام غمت
 بیخ افتاد و دهر / که شد ریحان سر غمت
 شمع غمت بر دهر / که هر کل ناکلام غمت
 دور و دور سبیل / در خان و سر غمت
 بزیر بال بس کل / غم غمت سر غمت
 پرده از پرده کلام / زبان سر غمت
 کشت و زشتش دهر / هزاران افغانی غمت
 بخرد غمت که این / بعضی غمت این غمت
 بچشم آدم و در کلام / کار سر و غمت غمت
 کل سر بر سر غمت / بهار با من سبیل غمت

چو شمع زهری در بر کس

کلام در دهر و در بر

سمن چسبید کمر که اندام	بر سر کوه کرده خندان ایام
خسروان بهر کلبه که است	خوار و خشن منکبت تباری
فرزدان و پیش از او گشت	سر پایش زان موج گشت
زوی از گشت از شک چوین	شستایان پیش از زمانه صفت
خواید یکه چید بن در پای	چو ملک نیراهوی خطای
لبش من شبهای بزمین	دختر کمر بر کوه دستهای کین
ز پیش چوین از غوغا بگذر	ز پیش بر مار کینه غایب ریز
چوینت چوین از پیش سطر	سمن چسبید و امکنش بر
ز چاک سبزه پیش از آن گدا	ز چاک سبزه پیش موج انداز
رو موج صفا سبزه چوین	ولا را جوده ناز از پیشش
هر جای نهادی پای گل چوین	زال ز ناکانی می زوی چوین
چوینت پیش از پای کجاست	چوینت پیش از پای کجاست
گفت پیش سندی هر جا چوین	زمین می گشت از آن پیشه چوین
ز سبزه جوده از شک کجاست	بماند آب روان دکان زرقار
فرزدان گشت چوین از کمر کل	چو دو دول کوه چسبید بیل
نقاد سبزه و از پیش چوین	چو ریشه پای سبزه چوین کل
ز تاب حسن انوار بوی پیش	چوینت چوین سبزه چوین
ز شک چوینت اولاد در پیش	ولی خوینت سبزه راز و رخ
ز سبزه آن سبزه چوینت	سبزه چوینت که در چوینت
ز شک چوینت آن شوح چوین	چوینت کرم غنچه چوینت
چوینت عارض انوار نمان	چو سبزه سبزه زبان و کلمه

۱۹۵

دولت شد سبزه در دم چوین	نمان ساز با دم زنت رفتار
شادان چوین کل خوش بید	ز جوت کس آسا باز دود
بستاند از خرام دستام	بیکد و لکای رک آب روانم
چوینت چوینت بر غوغا چوین	که راج ملک از جام و کیم
شدار سبزه چوینت ز خون زنت	چوینت از غوغا بر سبزه
مژده از جوت ویدار و دلدار	ز پیشش با سبزه چوینت
درین حالت کسب و کار دواز	سرم چوین سبزه پیش پای
مژده برین پای او در بر کسب	ز سبزه شوق افغان از کسب
که چوینت چوینت پای دل چوین	ز سبزه چوینت چوینت
بیکد از چوینت او جان زارم	بفرمان و مار از وی برارم
نگار بر سبزه شوح طراز	نشت و کرد رسم هر افراز
سرم از خاک راه خوینت	بروی دامن کمر بر کسب
سبزه بر لب نهاد و روی برود	عزیزان چوینت سبزه
کجاست برین است طوق کرد کرم	ز چاک سبزه کرم زنت کرم
نخستین گشت کرم از لعل کرم	بشارت چوینت ز سبزه ایام
ز سبزه چوینت چوینت	نمای دل از سبزه روان
سمن از شوق شش سبزه چوینت	کل افغان کرم از وی ایام
نماند سبزه کسب چوینت	کرم چوینت بر سبزه
دکان از پیشش بر کل کرم	ز سبزه چوینت چوینت
بذوق و میل آن سبزه	ز سبزه چوینت چوینت
چوینت چوینت سبزه	کل افغان سبزه چوینت

که از آنجا که این سبزه شسته خاطر
که ایام جدایی گشت احسنه

عشر

مخور عزم روز چهارم مرا
 شب و چو عزم آمد بیابان
 سخن گفتن کبرک با عیم
 لب و تشنه ناف نه بودیم
 کف یابی بلور نیم و کوبار
 نهال از روی جان ارات
 مخور عزم از دم خود بگویم
 بس و قد خود گفتیم که دایم

مرا و جان ارات در بر آید
 ز شرف صبح امیدت باد
 در آغوش اوت جان بودار
 بجای جوش شیرین فکر آید
 برای نود بخشیم ترا آید
 بیایع و میل او بلا در بر آید
 که از دم ترا ایست از غول آید
 برفت دامن افشانان فر آید

رضی در دل تناسلی که بوست
نه نشین بعل سیر احم بر آید

بهار افغان شدم زین زمره کانی
 در انکسالت زخو شوی سبب
 ز روی در افغان بگرستم
 در آن ز روی زین سببانی

تذکره الملیکات کتاب مصمم ماه اوج و کمال ابی المشرق استغنی و ابی

سبا که دمی که بخت میبرد
بوس از غمی که دل را میبرد

کسی که در چادر تو بس ری
 کسی از دشت با صد گروه اندوه
 زمانی که سپیدیل از جوشن
 بصحرای از غبار خاطر گشت
 ز شورش آسمانی در دفرس
 کند مجسمه صفت در دفرس
 ز شورش آسمان و شست چای
 بر شش گلبهای که بس ری
 کسی در دامن هر که در غمناک
 کسی در دامن هر دشت کریان
 زمانی که در باد آب بصحرای
 کسی چون بقی بی روی و غمناک
 دل زخم دامن صحرای غمناک
 ز صحرای سبز آتش چاه باشد
 او با دی و ز و از کوی جانان
 که شاید باشد شش بی ز و دل
 به روشنی کن به جاده که در
 کند طربار شوق روی جانان
 سر بر ز و آه آتش آلود
 تن از بنایش کرد و چو بیا
 خیال از ریشهای جبران

درین سوز و غم آن سپهر اری	درین جلافتی و دلغی لا سب
درین غمناکی و پستی دل	سپارد راه غم نزل نزل
بیک که سحاب لطیف اری	کنند برکش تو شش قطره باری
شود در یک وصل و ربانی	کل افشان نهال ست و مانی
بجز خون عاشق منم ده زار	رسد تو یک ترنگه و دلار
باستنباش آید یاد کور	باشش و کرد و ارشفت رضا جو
بپسند جلوه بالای جان	یک دم دل نشد و باری جان
کانه نرسن تن از بدو شش	زیرک کل کند بر شش شش
و در اصل لب آب جانش	هر جا خواهد از احسان بر شش
بهادر که فی این بود این	کمال که در فی این بود این

مثنوی

چو خوش باشد که بعد از چو جان	شود در غلوت عاشق کل افشان
نگار سرو قد چون سر و تو خیز	کنند بر فرق او از ناز و مان
کمانش را کند کلر بر آید نام	و در اصل شش آبگیران
کند شش ز کیو بگره بسته	تا به جوش از کلیر کربان
بگرد عاشق منم ده خاطر	بجست بر زلف پریشان
ز سحر جلوه کلر بر شش	بلع و فصل بند صد خیال
شیش بر کشد از ناز کور	بر شش محض از طاعت کل افشان
ایش در بزم جان کرد و کور	شش در بزم دل کرد و خال
بمید وصال این چنین	زان بودن رضی سهر بی چرخ

چو سوز و غم آن سپهر اری	درین جلافتی و دلغی لا سب
درین غمناکی و پستی دل	سپارد راه غم نزل نزل
بیک که سحاب لطیف اری	کنند برکش تو شش قطره باری
شود در یک وصل و ربانی	کل افشان نهال ست و مانی
بجز خون عاشق منم ده زار	رسد تو یک ترنگه و دلار
باستنباش آید یاد کور	باشش و کرد و ارشفت رضا جو
بپسند جلوه بالای جان	یک دم دل نشد و باری جان
کانه نرسن تن از بدو شش	زیرک کل کند بر شش شش
و در اصل لب آب جانش	هر جا خواهد از احسان بر شش
بهادر که فی این بود این	کمال که در فی این بود این

چو سوز و غم آن سپهر اری	درین جلافتی و دلغی لا سب
درین غمناکی و پستی دل	سپارد راه غم نزل نزل
بیک که سحاب لطیف اری	کنند برکش تو شش قطره باری
شود در یک وصل و ربانی	کل افشان نهال ست و مانی
بجز خون عاشق منم ده زار	رسد تو یک ترنگه و دلار
باستنباش آید یاد کور	باشش و کرد و ارشفت رضا جو
بپسند جلوه بالای جان	یک دم دل نشد و باری جان
کانه نرسن تن از بدو شش	زیرک کل کند بر شش شش
و در اصل لب آب جانش	هر جا خواهد از احسان بر شش
بهادر که فی این بود این	کمال که در فی این بود این

بروز و حسد و ماه عالم را	خدا چون خست است بجا
که من در برده سپهر تنه را	شب و صبح که من است بجا
و سام خورشید و آفتاب	بجاک پایان خورشید خیار
شب خود را که من در محفل او	غافل سپهر در شش عالم افروز
برون نشسته باغی بود خرم	ملک فی صفت با غلغله قوام
بهشتی تار و چون رخسار چار	بیارگی گلستان چون دیوار
ز رده دور از جو غم خیر عالی	رو گوشت جانی طرز عالی
در خفا چون گلزاران طراز	کشیده غایت رضا بعد از
چهارش سرخس از دست گیر	سبی بالا ز آتش درش منور
درخت نار و در سر سبز درین	خوابش خوانده طالع کلستان
اکلهای خستانی رنگ کند	شده رنگ گلستان در گشت
رسیده بدست خسارت	چو فتنای محفل گلزاران
ز انگش بسته انگور سبزه	چو زین پستان بیانی تر یا
بر پیشین بر شتر چو بر کرد	شمال عاشقان با چهره زرد
مهر سبب گنجشک است بهار	نشان و از رنگ چهره یار
چو پستان بستان روح بود	انار شش بر در خفا ناز و در
شده غنچه لوی زنگین چو در	چو فصل بوسه و بوی خوش و رضا
روان نهی در گنج و جگر کرد	نضایی بوده او گوشت نموده
در بکان صحن پستان منور	رنگ بود رخسار با شش مطهر
خواران شد که در سبب غیب	رنگش آید بوی باغ و شب
بر آید ز روی ناز و محفل	کن که من در محفل خوش حال

رسیده این خبر یک سبک بود	که خواهد شد کار با حسن بود
کل افغان از نضای باغ شب	بصیرت نوحی بر شترین غنچه لب
بجگر گشت خواب محفل را	بر رخسار غنچه با دلا را
ازین جهت از خوف طلب غیر	سر پای گشت از شوخ عرق زو
ز شوخ هر که ز گشت پای	نمود آن که وسعت جویالی
دل در مکر آن بودی که خوشید	نشان در غیب خواهد زد و کردید
که باه و مسلم از شرف نام سر	شود چشم بر دیدار شش نور
زود و آفت از نور نامش	دل من بود دور از غیر و آرام
چو این روشن چراغ بزم در آن	بخور و کاه و مزب گشت نهان
خود زان شد درین شب و ظلم	بزاران شش کاغذی با غم
شب دیگر شد در بر و پوشی	نشان شد در دست خروشی
زود و هر که چون با صرصر	هتیک کرده بودم شوق برود
سواران سهند برق و خفا	روان گشتیم بخور و دلا
همین شوخ در آن شب را برود	و کوشه دل ز عالم غنچه بود
بنوعی بند که دم بی آن راه	که دشتی شد دل بر شوخ گاه
که بزم و بوسه و بکین خداداد	ز عکس عیشش جگر بهار
بنا بر زود و بزم کمستانی	گلشن رخساره و دلا و جانی
گل گلستان چون چشم خوش	بمان شد از جانتد بر جنت
فاندم من روان در خاک پایش	سبزه جاک و قد و لب و پایش
ز پای شش نمودم چشم روشن	بر امان سپهر جان کرد شمشین
بمن چید سپهر و شعله برود	شاهم داد و انفسال بی الود

اگر چه بود است با سبک	و بسک لعل او از مهر خالی
بر کین غنای شکوفه شدن	ز در دجسته برین چرخان شد
که چون بودی درین حبس کج	که بودت در سحر از راه
جدا از لعل من چون زنده بودی	بشکر خنده چون لب شکوفی
دست لعل لب شودم نجات	فروغ شب زدم نجات
نبودت خواستش با چرخ	عبر افشان طرف دارین من
هم اغوشت شب جهان کی بود	بودت در اغوشش کی بود
جدا از ترک سحر هم کردی	چو سان از در دجسته زدم فروی
بر داشت منی بودم کل فغان	چو سبک روی شب چو جهان
کف پایم نبود آینه زار	چو سان از دهری بودی قرار
سیناهم در کسرت جانید	سرمه او زنت با او ایست
کنا در خون دل گلگون نبود	بدانان بعلمای خون نبود
دست با لب زنتم شکوفه	خیال صیب زانم شکوفه
ز یادت رفت بود این نارم	شبهای لعل زانم
نمای شبی زنی افتخام	ز لب او لب خواب جفا
بسته با تو که دیدن هم اغوش	شکر خوردن ز بزمین چرخ
شدن از دورا دایم است	زهر انداختن زنت
چو زنت این حرفها در جان	ز روی لب سبزی دهر بانی
با کفتم که ای غافل خوش	ترا دادم شدم بجهان زانم
زنجی شب جان در جسم ساز	کوچم با کوشش حال خواب
ولی کس نیست که در دهر تو دهم	بیایح وصل کج زنت رسیم

نخورد و از لب آب زمره کانی	نمود از وصلت کما فی
نیستاده بپای ز کجارت	کشتند از فتنه قدرت
کجا باشد مرآت و نعل	نقطه بر روی خرمین کل
رو اینوا دی خواخوار بودیم	که از شرح خرافت قصه کیم
در آمد سپهر جان حکم در او	چو بشندان کار بریان پیش
کرفتم از لعل او در او دل شک	بر روی لب شکوفی کلنگ
در اغوشش برم کلر ز دلدار	چو کیم از حدت شوق سرشار
کر بیان خاک و بر این کشت	کار سر خوش بر رخا و
هر اندازش بکار دل با کف	بهرترین او از لب شکوفه
در اغوشش زنت در دهری	لب لعل نرود بهر پای
دلف دل ای دفاستانی	شده در سحر او از دهر بانی
من بودی و من روی دین	بکام خواشتم از پای کس
رو کام زانم سریش کنا	چو کاز و صلح راه داده
هین دایم که رسم هر بانی	چو کرد آن شب زانم بانی
ملطف نازده ام خوش یافتیم	سر سوزی زنت از لطف او کم
کجی از لطف برتن غایب	کجی از لب بکام شد شکوفه
کجی بر زخم زنت کس کرد	کجی بپوشش زنت کرد
کز دم کاه بر کل از میان کرد	که از دج که کمره زنت کرد
بنار سبب زنت نه زاری	و جی دادم ز روی دل زاری
چو زین کجی تیغ سرم کرد	کجی از خرمین کل سبزم کرد
کجی ساغر ز کوشش لعل بود	نکار بخت که در دهر او بود

کهی دادم کلبه کچ در دست	کهی از جامم کام ساخت سرت
در آن شب تا صبح با آن سبز	کل افشان دهن بر روی سبز
دلچون نشسته بهر کوبش	که یاد بعد پسندین جستجو است
پایانی کرد از آن هر پسر دوش	شراب کام جان از کام دل کوش
در آن خوش شب تیره چرخند	سحر از سر دهری پرده پوشند
خودت شد که با صد تاسی	کنم زان پایه آرام و دوری
بعد گشتم از او با معشای	شستمان بوی نرنگم کردی
رسیدم بیدم با جان شک	چو صبح از در و دوری پرچ
غام روز بر یاد و شبانه	نیکی نمودم صبر بهانه
ز شوقم سینه مالال خون بود	عاشق طاق از گشتم بر دل بود
بیاد بوی سر در که بیان	خسرت دگشتم با چشم گریان
ز دوری بود صبر و شکیبم	خنده در دهر و شکیم
چنین تا پرده شب گشت لبه	عروس روز شد پر دوشه
چو شب زلف عروس شادمانی	سواد شد عیش و کارانی
شبی گاه در صبح حشر کبک	شدی در شمع با صد خوف و دما
روان گشتم بوی بزم و دما	بعد گریه برفش شد کردار
سواد شد شوقم بهر کوش	شستمان شد بوی ناله کوش
شدم چو شل جگر که جان	پایش گشتم نقد دل و جان
بسان خاک در پایش فدا	کارین دست در پایش بوسه دادم
گرفتم در برش چو جان شکر	ز پایش صبر جام گشت شکن
ز غش زبنت جان کوش کردم	تشنه او کل عویش کردم

۷۸

دادم چو کل جا کرد و دلداد	از دست دامن من گشت کلاه
رسل در با سپهر جام	زهر جا حواسم گشت خسته کام

فصل

در آن شب تا صبح کام دلم بود	دل آرام من آرام دلم بود
سبز زلف آن حور بر زاده	زلف پرشکن دلم دلم بود
نگینش زلفش از دهری	بردم و بصری جام دلم بود
رخسار صبح امید جانسته	خیم گشود ای دستم دلم بود
زبان سرور از خوش شادمانی	سر پایش با دلم دلم بود
صفا پرده ساق نیم گشت	مغشتر زبانه دلم دلم بود
برای او که شستن از دلم	بشق و سل یک کام دلم بود
کلین رسل تا شکر شیرین	در آن ایام بر نام دلم بود

در می را بود و رسل کام

بهر سر بر آن کام دلم بود

چنین می بود است و فدا	بعد فاده و دلدادی در آن کوش
سحر چون غنچه زین منبر و کلاه	بیار افشان کل شکر نوا
بروی سبز و دلدادی	بهار صبح شد در کف شانی
کل شکرین بر رخ شادمانی	ز خواب ناز شد سرست پندار
ز جابر خواست چو سبزی	ز نازش شکست ز زبان دانا
ننگ بر زانو شد حد	بهر شمع دهن شد شادمانی
روان کرد و با صد پستی	سوار بر جهان چاستی
دو لی از سره مان مراد آگاه	چهر افشان ز کرد و شمشیر راه

اشن از روزی قدم نهاد بدان در جنت یسفا نی که در شهر کابل
شهر را حیرت از آن شهر و معجزه و غنای آن شهر و از آن شهر و از آن شهر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چنان از برف شرفا حق هر فله	که تو کس است بی حرار
ز سر بسکین رخ ز بخت در حال	در آب آینه رخ ز غم خال
چنان شد طبع را کوی بر آتش	که دل گری نه میری بار از آتش
ز بس سر دلو با ت غمیدی	چو دره بسند شد حیرت جیدی
ز بس سر مای دی در غم خدایی	بخی بودی سیر حاکم از بی
دل عاشق خروای هر کجا ری	که جوی بر هوای هر کجا ری
پروا نسیم که دست از کار درنا	نمودی دست حسن یا کسیرا

مثنوی

غدا از کس بی رحمتیم	ز بس دل مرو شد از دستداری
چو کبریا نرسد امید کردیم	ز سر معلق عالم را به کاری
همو چون باد و عشت و مجر	همیشه بود که در باد باری
بصیرت شمر بخشی نظاره خون	ز بس رخ نرسد بودی در باری
ز بس نه منجد هر چه عالم	بخی شد درین کس روح حاری
جان در چشم که بر زار بودی	نمودی و چه که است کجاری
بسان ریزه یا نوبت بی نیست	غدا ای که درون ز آتش زاری
خوار بی از بس که نه بخوار ده	غدا از کس بودی کس را غباری

در غمی خورش عشق تو در دل
نمودی کس هیچ است زاری

درین فصل آن کل غم زبیدی	ز بهر خانه ام را که کوه زاری
من از سودای او در خانه زبیدی	برخ او بود در آتش زاری
مرا از شوق او صد شعله زبیدی	بودی آتشین او شمع محفل

مرا از شوق او صد ناب در جان	ز تاب عارض او شمع شبنم
بخت تو تا چون خانه دل	و لم بهش همیا که منزل
بهار ری کلف شد چه از غدا	ز کوی که دیکه عزت اندوز
چو کوی پرده پوشش حیرت اری	فرغ غم نه بهسد واری
بر از او در بسیر برده پوشی	ز مینای تن او با ده پوشی
مقام راحت آن حور پیکر	چو صیقل غنچه از پایش موطر
ز فکر زبان اعضای حسن با	هر پیش عین زلفت از غدا
در آن ناکره آن کجاست نشین	شده یک با ذوق ملک از غدا
ز سر برین بون کور ز غم	چو رنگ گل موطر مد غم
هر پیش از غم آن کف پا	منو کشت مسجون چشم بر با
بر بوی کوی آن پاکیزه آهنا	چو در دوح محبت نغمه خام
لطف از بوی او شد غلبه جرم	از او کوی شد بهر را کج
ز سر برین بوسه برین است	زاده از زو کوی خوش گهر
بر بران لطف از بخت نیروز	بیک کشت و سسل آن لغوز
بدر امن گاه یا پیش با خدای	بیشتم ضامن غم نغمه بود
کجاست برین بر هم سکر دی بوز	کجاست از زلف سودی جگر
که از خوشم از آن اندام کل فر	بسان غم از کل بود بهر
که او روی زهر موجون بکوشم	کجاست تاراج کردی عقل و کوشم
کجاست با بعد مان در بزل کوی	بر روی لاله کون در تاره دلی
کجاست خور روی شراب از غدا	بهرین شیره بای و سنانی
چو سستی می بود از کف غم	در اعشوشم بدی سر و رویش

اندام محو

کربان پاک کردی جاسینه	برستم دادی از کوهر خنینه
بجیب از زلف مشک سوخته	سراییم بسراغ ده کردی
در آغوشم فتاده ای سینه	برو کل از بدن اشک گشته
لب و تشنه سدی زهر بانی	حریف دل و بی و جاستانی
گرفت جان بعد اندازد نام	بشیرین شیر با مباد بازم

مستزل

ز کیم بستم کلور کردی	به دل بستم کلور کردی
در آغوشم چو غنچه ی خوشی	زهر سو بستم کلور کردی
معجز زلف آن حور بهشتی	به دل بستم کلور کردی
ز هر گوشه رخ آینه خاش	به دل بستم کلور کردی
نکارین دست او در گردن	بیا ز لب بستم کلور کردی
کنایه کن از زرخش کربان	در آن لب بستم کلور کردی
براهم چو سودی بای کلانم	ز زانو بستم کلور کردی

رضی چشم من کل یافتی دست

بسی ز لب بستم کلور کردی

چنین شب در برم آرامی بیا	دل از بزمش بعد رو کام می بیا
زگر می آن لارام بر پوش	در آن سرا زدی بر جام نش
مده اند و بیخ ز خاک می	بجز از من دی کل فانی
سحاب لطف آن شکسته بانی	کشت آرزویم بود با ران
شبه گمش آن گسل تو خیز	بجیب جان من بودی سس بر
نوبی نه آن لدار طنا ز	بگو شسم بود و دایم تیر بود از

سر و دلف آن نقش از کت	بیا چشم من بودی پاک
ز کمر از شش کل می جدم	به کای که بستم رسیم
دل بستم تک بر دره کو	ز خوان لطف نیت خورده او
نخچه شمع کس در سجایم	ز لب بستم مجوس شب بزم

دگر چه فردا ز بر باد آفتاب گشتی در دیده زار و اطلال
الطاف و تو جهات نسبت بجان چشمه دل چار

شب در بزم وصل آن پیرا	و لم یکن طلع عین بسیرا
بدانم شست از مهر بانی	ز لعلم داو آب ز کمر کانی
صلا در او کای شست بزم	بر لب و ری لعل و لغز و زم
جامه باغ و لبستان دل	رخ و سوا کل و ریحان دل
بودن پرور بهیا هم برایت	که کردم لبشین و در لبایت
چین به از آن کیم آب برآ	که عکس خود کنی در روی ناخ
سسل زلف از آن بهار	که باشد در دماخت جزا نش
کشم بر ابروی خود و هم ناز	که باشد از دل نور ملک پرواز
و هم چنین بخارین کوسش	که باشد خلالت را روح افزا
بر دست باز خواهم چشم سها	که دلت دست کند از نار نهار
بکارت نکیند نازی که دار	برایت دار و اندازی که دار
به دل بستم چشم سحر فرما	شده و بر کام جانت با و دعا
شده از بهر آن که شکلی است	که دست و دل تو در بر خفا نیست
ز بهر دست کل رضای من	بغیر و شغلی و پرکاری من
بیا کوشم بود باغ دل تو	صفا بر و از شش و رخ مال

مطرا سکنم در وی برایت	کل سبیل که باشد و گشت
ز داب حیات از لعل من بچش	که از شیرین دان من کئی نوش
بهم غنچه غایب تو باشد	و نام خوش او ابر تو باشد
شود در کام جانت بکشور	زبان من از آن گشته شکر خور
بر دست لب تبسم بار باشد	نظم شود شیرین که باشد
بهم شیرینی از بهر تو آموخت	حسن بگفتی از بهر تو آموخت
کنند تا در گفت جولان شوخی	ز قوت شد گوی در چو کاشانی
ولا در غیبم باشد مصفی	که از دست تو کرد و زینت افرا
بیاض کردم شد بوسه سپید	که هر ساعت کند شوق را نیز
حسن سجاد از نام شد بر و نوش	که دایم در لبش جان دانا
چنین جان بخش از آن شد کار	که باشد لب زار از زبون
از آن شد ساعدش کافور	که در غلو که حقیقت و نور
نکارین بسم زان شد خدای	که دایم در دوش برده و دانا
از آن یک گریه باز گشتیم	بلورین سینه را ظاهر غایم
که بر جاک گریه غم می سپرد	که از آری سینه ام برده و زار
از آن شد ناله پست نام و دانه	که از بهر تو کرد و عشق کینه
چو طفلان کینهش هر لحظه داشت	کمی خند که کرد و از تر است
حق نارا که رسم گشت از آن دم	که در بر کس بی بر حق کم
نظم شد فایده اندام مصفی	که که کرد و در دانه رودهی جا
کل نام از آن شد روح برآ	دست لطف شد پراب که هر
که از وی با ده عشرت کئی نوش	شوی ز شوه انست و سپوش

سر هم زان سبب شد ز نغم	کل زان گشته ز نغم از آن دم
که در او خوش تو کبر کرد و	بر دانه برت لبر ز کرد و
بود بهر تو در حسرت که راز	بهار افشانی کبرک افرا
جوین ساختم در زخم کینه	بود از باوه شوق کبر سیر
بهم از جام کاست جو خوش	برایت عجز ام کل یک پوست
از آن آید بود و آید بر دانه	که کرد و در برت سینه راز
که در زخم از آن شد پای زیبا	که از نوش ای چشم فوجا
غرض باشد مرا هر عضو از اعضا	برایت ناز پرورد و دولا را
ز دانی قدر حسن چنانم	ز قوت هر شود نور حیا
سوز کرده ام از سبب دانی	که از من بخواری نوعی که دانی
ز جام حسن من بخواه آن دم	ز باغ خوبی من بهین گل کام
دست خوشش جان دانا فایم	لبش شیرین بر کام تو ام
کبر از حسن من گوی که خوشی	بوش از لعل من حاجی که خواهی
خویشم کام من کام دل است	ولا رام تو آرام دل است

عشر

بود بهر تو ناله ناری که دارم	فوق چشم غازی که دارم
بودی بر دوش جو بر دانه	از دانه بر دانه هر دانه دارم
کجا تم تو ز دانه دست	لب لعل من ز ناری که دارم
در او خوش تو خواهد کشتانی	من کبرک افرازی که دارم
دست ز قفس جان ناله پس	رخ سینه بر دانه دارم
غرض کفر از دانه تو باشد	بجای سبیل بر دانه دارم

ز روی پرده عشاق سپید	پستان شد شناری که داری
بود از جویبار دیده است سپید	سپیدی که سر افرازی که دارم
رضی عشق فانی تو گروم تمام است و اندازی که دارم	
چو باره برمان عشق و بر دار	باین سان گشت با این سپید
شدم کھنکھ کن از جانش	بهار افتادن نیل و خیاش
سپید بود از و کاهی که بودم	ز بی بس زهر بای که بودم
و صافش دکنی شاد بودم	عشق بر ما بر اندام بود
غمم که بود عشق زارم کردی	جل که در دلدل از هم کردی
چنین باشد دخت عشق را بار	چو عاشق بود دل صاف بار
دخت دوستی را بار است	بناش دوستی از که راست
نه پنداری که عشق صفا کرد	نمی دار و از در سپید بار
از لاله و در و در و در	تراشش نشو و سرشار و در
دل عاشق شود از ان شود چمن	در عشق در عشق از ان شود
راست عشق خانه بر دار	که اندیشه می برده ساز
رسد و خوش بکاهی کار عاشق	که عاشق شود و در و در عاشق
بجان که در و جان فانی	و می جانی و جان فانی
چو باشد زنده فانی سپید	رو در هر جایی باشد ز در بار
چو زین بر کوه از ان و در	رو و جان در هر ای و بی جان
عشق	
و از بر خیزد روی تو جانی	قدم در طبع من به عشق فانی

نیز می که غم فرسود و جاز	و می از دست جان فانی
تو که جانی در و جان فانی	و در دلدل از لب زنده کانی
نه تو نقصان کنی در جان فانی	نه او در دلدل از لب زنده کانی
نه حاصل بود از جان فانی	حیات بر دلدل جان فانی
نکارت در میان دل و جان	علم کرد و با عشق فانی
و چون پند از کاین فرسود و جاز	و می از جرد و دران ای کانی
دل راست چنان و اند که است	ز لعل در با کوه درشت فانی
رضی جان کنی که است را ما دوست نماد و جان از دست این کانی	
تحقیق شد که در دلدل از لب زنده کانی و ای که بکاهی تو اند که در و در جان فانی را که کس راست عشق و جانی را که کس را که کس	
فانین کار ستر اعزاز	به نزد اهل دل در برده راز
که باشد غایب برت فانی	کیمیستی به سادات جهانی
بر و در چشم عقل صاحب اراد	مراب شود زار و درشت پندار
اگر نمی گیشم و به یک دم	شود و در که این لذات عالم
بود از رنگ خنای بقا	نکل در باغ و جانی و خا تر
تغذیه می گیشی با جان است	که در دست حوادث با جان است
جاده می چند رنگ ابرشته	به لاله مهر شان لب کشته
بود از کوه چسبیدن صواب	بکوه پاک از چسبیدن خوب
بود که عوسق تاراج و عا	ز فانی دست فرسود و خا تر

بنامه حاصل این زکالی	خواب کافراست بر دم طالی
فلق تابو در جاده نصب	که از خیرت رسد جان تو رب
بغیر از در و سه حال نه چاره	بنامه شمس زود درگاه
که خاترت نماید در طالع	بیش از دونه چاه و عوا
رسد با بهره از چاه و طالات	شدن باید حسابی ز دولت
و نعمتهای دوران در زمانه	کجی دیگر بود اسباب خانه
شغش طاعتها چون نقش بر سنگ	مهر و شمهای رنگ در رنگ
لباس لیس و کسوف و سیاه	مرصع جامهای نقشه زیبا
و نقشهای الوان کو در کانه	که زخم غلدر را باشد نشانه
خزاینهها هر چه آید در قبالت	چون شکر و مسکری باشد بر پشته
مکر و دیر در رخسار و بسند	که باشد در جهان بی مثل پشته
دوای در و دل قوت رسته	به چاروی علاج صفت جاست
بر و روز و از و از و جبهه	به نظر و به توان و او جانی
شبی که بار بامشین است	بسی لکشته از غلدر بر پشته
عش از شادی و دوران	بدل در دوش از و از و پشته
بکام دل چالیش بر و دان	نظر بر روی زیبا لیس کنان
بسی بهتر بود از تاج دولت	ز دگر که در قفس تاج دولت
خضر صا چون بود و بهر و خاد	بغیر از تو نباشد با کس کاد
رخ خود و بهر جاست فاج	بهوشین لیل در مات فاج
سحر چشمت بود بر روی باز	دشمن باشد و از غلدر پشته
رخش را منی و جان تو را نک	لبش را عهد و جان تو را نک

بر دوران لذتی که است نیست	ز کمالی و در کدورت نیست
عشر	
بنا بر زنده گانی روی باد است	بهشت شاه مانی کوی باد است
بنا بر مست و مقصود عاشق	کجا بر کشته ابروی باد است
نهال رو صد اسید جانها	دلدارانست و بلوی باد است
کتاب عمر را شیر از پیش	مسلسله کبیری باد است
شمس ز بهار جان فزانی	مقام جان بار و بی باد است
بر دوران با جبهه	برستان عزیزان بی باد است
هر اخگر برین فردوس طای	بر ناز و فرین و روی باد است
بلورین خضر جان هستی لای	سرن صفای بهلوی باد است
بیک کردش مل و جان کجاست	خون کس جادوی باد است
نظر کرد و انداخت از کاردون	رخی از شنبه آهوی باد است
کریان جایی با حشر جانان	ز چاک سینه کبیری باد است
بجز دل چاکس عدم نخواهد رضی هر که بهر از و بی باد است	
مراد و زی چو نذر از هر تاه	شعبان دوران جانان طای
بر مسل عارض نشو رخ زیبا	بعد رگم ذول سر و دست
بر دوران شادیم و بهر از و	شرایع لیل شکر بار و بود
اگر بخواهم بر کشتن	رخش می ساختم رخ شستن
هرس می شد چو شهاب بر پشته	ز چاک سینه از بر باد است
کشدی کنه چون دست ترا	شدی هر چو شهاب بر باد است

صبر می باد و کز جاذبه کوی	لطف او بهشت دست رس بود
چشمش می نمودم کمر رها	بغضش می کشیدم چو عمار
بهار افشان اگر بخوابم کل	و غوغا ز جان کز عطر سبل
بر لبش چشمه جانی کز چشم	سر زلفش بر زبان می نمودم
زود ران دیدی که غمگانی	بشیرن شب و آن بار کزانی
ز شکر لب او هم یکی م	علاوت بر زبان بی باقی می
و لم به کمر کردی نیست	نمودی بار باقی صبح سما
و کز بخوابستی مشک تنای	ز کسوی نشانی یار تارای
ز بستان کام جان می شاد	و کز کوی قنار سیراب
و کز بخوابستی سبب معذرا	میشم جایی می داری ز کف
طلب سبک و اگر دل می خواهم	ز نایافته نو سبک و سبک
و کز بخوابستی برک با من را	کنایه کنی سبک پاک برون
نمودی خواستی کز خوش کل	سرس در دامنم عطر سبل
ز دل چون شوق کز زبان می	چو جامه تنگ می آمد در اجس
سوس سبک و اگر دل می کزین	مین دادی کف دست برون
و لم بخوابستی کز نقش از کف	بر بر و سوادیم ان می کلک
سوس می کرد چون تیرا	زین افت کردی سبک سبک
اگر بخوابستی دل جان دوم	در کین بر سر ام می داد دوم
چو جانی شب مرغان بستی	سر بستان بکام بستی
مر از ان ماه و انج می سبکی	میرود بر سر دزد کانی
ز زلفش در دامنم عمر را دی	ز لعل او جیات جان نواری

کیم کز نقش و نام سبکی	ز لطف خاص او می بهشتی
در ان ایام کز لعل کس	کیم کز لعل او می بهشتی
بشی در سر کز کک کلبه	برم در عین افشان کز دارو
شدم از شو و ویدار است	عبور بر ساق او هم بود
کف پای صفا سبکی	بچشم و در بود است کز
عبور بر پای آن ترک خفای	شدی از انک تو نیم جانی
با کینش می ناز اراج ارام	لعل جانم از سر چشمه کام

عشاق

اگر می سبکی می تواند	نه چون رخسار زبانی تواند
کمی کز کوی بهار افشان	عذار مجلس آری تواند
می کردی شب عاشق شود	رخ خورشید سبکی می تواند
معطر سبل کز زلف می	سر زلف سبکی می تواند
غزل شربت عشق و ناز	فرو کز چشم شملای تواند
کتاب حسن و ابرو و عجز	برخ ابروی غوی تواند
کفشان خنجر شکر ناز	لعل شکر غای تواند
می کز نشو و اش غلظت بر دل	کلاه سبکی می تواند
صباح و کفشی روز نور	بنا کز سبکی می تواند
بستان لطافت سبکی	ز کفشان دلای تواند
شب شمع فانوس خیال	خیال روی زبانی تواند
بهار افشان ز شکر کام	خوام قد عین می تواند
عزایان سر و کلاه ترک	قیامت جلوه بالایی تواند

تباش میر سراج باغ نعلانی	کرسان سسین سبکی تو باشد
کل نجار کهر از لطف است	نن سبب سببی تو باشد
بهار شاخار و دریا بی	فران یک جایی تو باشد
مرام لب طاعت ز جان	لشتان ازین بای تو باشد
فروزان چشم صبح سعادت	برستان زبانی تو باشد
برج نازکی تر صبح بدر	سربین سبب سببی تو باشد
دل گشته نرم راجه کام	نهان در کس سببی تو باشد
یا وج لب سببی باه و بیکر	دوران سسین ای تو باشد
عزیز سبب از دم لطافت	میزبان زبانی تو باشد
زبون پرست چون فدا جام	جل در و سسینی تو باشد
دو عالم را ز دم یکبار هم	بگشا بد در یکی جایی تو باشد
دران ساعت که نقد جان سپارم	دلم سرگرم سودای تو باشد
بمهر ز چشم سبب باز	بروی صبح سببی تو باشد
چراغ افروز ز علو تجای بجز	جل داغ سسینی تو باشد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>دست خله در وقت جان سپارم</div> <div>که در لبش کف بای تو باشد</div> </div>	
چشم بند این کار بر زبان پیش	ز روی مهر بگوشتم در آغوش
گفتم ای شمع رو بهم روئی از تو	نصون چشم شوقم برض از تو
کاشم بر تو دوشم و در پی	بیانم گرم تو از دوشم سببی
سهم چشم تو چشمم و چراغم	سهم کز از تو تو نازم با چشم
بچشم از تو کهر زبان سار	سزایم چشم تو در آستان

عشقل

فنون عشوه ارم بخار است	لب ز شبنم من بیا است
نوا ن مرغی که در صحرای لبت	هرای عشقم آب و دانه است
کلاه گرم و زهر چشم نازم	بر و دران کعبه و بخار است
در آغوشم بگام خوش جان	که این کبر و غلو بخار است
دل که زهر مغصه و خواهر	بجو در پیش من دارد است
ببین کل از کلماتم که جافم	هلاک شوقی بستانا است
شب بخت ختم جان سپارم	بیا و چشم سسینا است
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>رضی دلدار کلمه ای که داری</div> <div>همیشه جانم جانانه است</div> </div>	
چشم داری منت غم از جافم	مشکین منت کج مناسفم
ز چشم کاج که هم جان است	دل از من خوش کن ارم صفا
بیا بچ گفتش کای عذابی	شراب زار چشم تو ساقی
ساز خاک را است نقد جافم	فدای بای کلمه است روانم
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>عبادخانه و سسینم نوی تو</div> <div>بهار نقد آسینم نوی تو</div> </div>	
بسن برین برتن آسینما	براد کل باغ سسینم نوی تو
نخواهم بشت و جوی که تو	برج انم لب سسینم نوی تو
بچشم شوق مست سر سسین	غزال سسینم نوی تو
دم آخر که جان سازم بخار	بجو سسینم نوی تو
بناف از روی با سسینم	حباب جان سسینم نوی تو

عشقل

چو کز سر بر آینه فام	بهار غلغله شمع بر نیم نوبی تو
به چاک مر زلف بر لبان	سواد کشت و چشمت نوبی تو
بعلن بوسه در بر چرخه بیا	مکر زنده با چشم نوبی تو
رضی را بنده چون آرام باشد	
دل آرام نگار نیم نوبی تو	
خوشم با جان که جانم گشتی	ز دین شادم که ایامم گشتی
اگر بیکم غلام هستم	و اگر بر چشمم بر راجی تو ایامم
لبش شد که سرخ آید بانی	که رسم در منون گشتی بانی
بجو و ناز و بخت و باله لبه روز	که نودل داد و منی غم روز
بجو بان ناز و دار و کلاه	که گشتی لبه زلف سپاه
بر شاری حسن خورشیدم	که همچون تو کسی را ندیده ام
سرا زدم که دلدار گشتم	بنارم خوشش را یاد گشتم
مستقل	
کسی قدر ترا چون من نداند	که قدر جان کسی چون من نداند
تو دانی تا ز کیمیا جالم	فماش بر این عزیز نداند
بدانست بود و جلال نادم	بنای با کیمیا دامن نداند
بیکس از تو جانی می ستام	کسی جز لعل من این فرخ نداند
لغش در سینه می دردم گشت	که دود و دماره روز نداند
تیار را چه دهم سینه در تو	که جز آتشش تو سکن نداند
تو میخوای بران چراغی که گدا	که جانم جز دل تو تن نداند
چرخ خلوت زیبای خود	دلهم بی روی تو روشن نداند

رضی دانی مراد غلط را	
بعالم میخاکس فرم نداند	
چو می دادم رود سازم مراد	تا نیم از مراد خورشید ساد
چو گشت این بهر از آن ناز و دلی	به انگیزه داشت و لبش از زوی
چسبن می بود بر کام دل من	لبه زیبای آرام دل من
بنو می کرد جانم را گرفتار	چنان بخت مهرش دل من
که بتوان بودی کل از کل جدا کرد	مر آنست بران بعد از آن لوبه
بشمار خنجر بر زدم از خون	چند قطره و خوبی که بر لب
چو بر کمال بود بر می گشته	که این باشد بعد از سر بسته
چنان مهرش بر لب گشته	که کمره جاک که دانی دل من
زهر جاکش کرد و مهر دلدار	بمان هر از شرف خود دار
ای جانده دل دار مسرور	بهر جانغزای روی انگور
سبا در عشق او خالی دل من	ز آب مهر او خالی دل من
هر آیش را بجان که هر پیر	نفس از گشت کوی او مبطر
همیشه منبدم با شد جانش	حرم سینه بر نور از جانش
لبش بر چشمم سبب جاعم	غم زلفش بدل غم زلفم
شده و از یاد او غافل کردل	به تیغ غمتش می ساه بسل
اگر سودای او بر سر نباشد	چو جان مهرش در بر نباشد
دلهم با دوا برده هر دم حاک	تخم از دشته اند و دشت حاک
دلهم غافل شده که زان لغور	بسوزد از زلف محنت بعد سوز
بودی مهر او که زنده گشتی	نهی دل از غم او نشد دانی

اول با و احیانم را که کوی	دل از دست محنت پارسیم
دوی با و لغت روزم زنده گانی	بسی بهر عمر جاودانی
شبی با و کشتانی بستر	بر از هر کام دل را خوشتر
زمانی بای او بود و زار	به از عمر بی کشتانی بجز زار
هر یکدم کام دل را خوشتر	کنند از لذت کمیتی فراموش
به نیالده می گریست این است	دل را دانی گریست نیست
هر لذت به از یک کام جاغم	بیای زنده گانی و او اغم
بوی محصل فرزند خلوت دل	بود از محصل او امید حاصل
بیای محصل او بی غار و غبار	دل خوشتر روزم را بود بار
کمتر غش قدش را باغبانی	بپاشش از آب زنده گانی
بکر و شش در و لب کرد و گشت	به دست بکر و شش حاصل
ز شش اینهمه جان باز کرد	بکر و شش هر دم ایان را بدارم
ز بوشش تر جان ساقط	ز بوشش بزم دل دارم
غش را غایب است و ارم	ز شش را قبله جاوید دارم
بفرق من غایب کشتانی	و ده از صدم آب زنده گانی
چنین بار و عمر است و بکام	صباح زنده گانی کرد و کام
است عمر سه ماه و دهی جان	بود و دیده است تابان
گفت پاشش هم بود و تر	ز بوشش ششم جان ساقط
کنند غش بر و هم در شانی	نثار و کام زنده گانی
بهر او زدم در عالم خاک	لعل او سپهرم جان فشانک
بیاد دوی او در روز خوشتر	بکر و شش زنده گانی باز از سر

عشق

خوارم در غم غش نیست	کمن با صبح مرا بجا دست
بهر او و غم عهدی بسته است	بر و با خوشی زار و زلفت
من از غری که با خوشی گشت	از دستم و هر یکدم خوشتر
مرم در راه او و هر خاک کرد	گفت بای بد ز شش نیست
دو عالم را از من بسته گشت	وصال با ربانی گشت
ز غم تا صبحی گریست بار است	و کرد لغت و چاه صبح گشت
خداوند را بیاکان رو تو	که کردی غش قدسی بیاکان
که جان سازم فدای یار جان	رویش بر هم روز و شب

رغمی بای حیات جاودانی
رسد که رنجی از غش نیست

سیک فرزند و محبت خود را با او می دهد
است از سر کشته می رسد با او و محبت خود را می دهد

خداوندت فرا بام نوروز	که باشد با نوروزی نوروز
سمن بر بوششم نو بهاری	چمن بر آور و شکست تباری
درختان زلفه در سر هوا	بهار افشان شود از گل صبا
چند خسته در صحن باغ نیست	کل افشان و باغ بی پرست
سر کشتن چنانچه از خجسته	کلاه با افشان غایب از آزار
ز کمر سیر و کهن و ران جوان	شود و خنده و دشت زنده گانی
ز صحن افشان و صبحی بایان	گشت هر چه در گشتان را بپایان
بهار ز غلظت شبنم بن شبان	غایب را و طلی سنبل بزل

خفتن زلزل آن روح افزا	چو باد و نسیم در سمن سا
وزد سپهر چون هم برین هم	کند شاخ درختان چو برهم
شود آسین کلها درختان	بیاوردند سپهرن یکجمله
دگر زلزل کند آن روح پرور	وطن در سیر ذی ناز و نور
ز طرف بر هر خط عارض یار	شود سینه به صد شوقی و دیر
شود چون شاخ گلین زلزل	ز گل بسیر بر کرد و محفل او
قد چون صخره در هر کوشش	کل در میان و دوازده کشته
کند از ناز و روی در شب عبود	سپهرن ناکی کلزار بسید
بجوش آید به لعلهاست دلی	بیاوردند او در جوی آسین
طرب خسته و زده لعلهاست سر	بر آینه و ز خاک چو برده
خزون کرد و دهر او عشق خان	شود شوق دای عشق آتش ناز
بشار آرد دل پر مهر و کارا	کند روشش جراح ناز و کارا
شود پنجم غم و لعل دل سپهر	نحال و کوشی بر آب گل سپهر
دماغ افزو ز جان کرد و سپهر	شود و در دل فرون شوق فغان
عینداد شود فریا بمسبل	سکفته و شود در کشته کل
بجوش آید کلها و با صین	شود و کشتن بر صومر و تخا صین
چو امان چو کله پیش کرد	چهار دوازده و نصد کوش کرد
خزان شادمان برستانی	علی بنده بهر کار و آسین
کنند نحال بیل و کوشش	چو امان از جهنما با و کوشش
کتابین و کشته بر جان تن	کشته از شادمانی کل و تن
بر کعبین کلها پوشند تن را	بر آید آسین و اندام سمن را

نصرت ما چون کار بر نیات پیش	شود زبنت فرازی چو بیدار
خساند و ببردین دست و بار	تن آید نازک ناز و بار
کند از نخل با کشتانی	بر آید بهار کار و بار
بکشتن صفا در سپهرین	ناید خوشش و آتجانه صین
خود و بر زمرد از نور خسار	ناید نخل از رخ رنگ کدور
شود شاد رخسار و سپهرین	نماید بهر زبنت آینه پیش
کل فتنه ز شادمانی شب شب	شکری ز در کوشش غنچه
بهار آسین از نور کرد	روح حرمت و نور و کرد
ناید بر زم خند این مرتب	کند جام دل عاشق لب لب
ز زلفین باد و دای سپهری	بهر لب و سپهری و دستان

مسلم

بر آب از راج شادمانی جام نور	دلار و کشت ایام نور
بهار گلستان کار و آسین	چال ناز و کشت کام نور
صحبی حیدر ز شادمانی	ز چاک سپهر کف کام نور
شکر ز زانت وصل با رجبانی	بهرین سپهر با در کام نور
توان در راه عشرت چه کلها	ز روی بار و در کام نور
شود نور و در کارش و دانی	بهر کس در جهان چون نور
فروغ صبح به رخسار دارد	چو چینی بار و در کام نور
توان صد و لربا و سپهر کل	پرست عاشقی با دهم نور

رضی سپهر بر وصل با رجبانی	
کشتن ناز و در ایام نور	

در آن مرت که یار نشین	بهشتی هست کز او دامن
کشتن آتش غم که نام	بزم بود و او هم غسل از آ
وستان رفت و آمد و کما	بعد از کشتن کشتن خواران
بزم سبک که می شد طرب	زمین از باد و نور و زری که نشین
نه نادر است برین حرور دارا	ز بهر عبد آمد حسد سرا
بزم شب نشانی بزم نوروز	آتش است که در آگاه و لغوز
و چون حسد بی غالی زدوم	فشار از آتش در شیرین
با شمشیر چیده شد استیلا	روان کردید بر سوابق شاهی
عجاست بزم حسد و دیار	همه اسباب شادی آنجا جوار
نشین که در لب بیل جام	که ساز و کشتن صحنه زلف
چو شد در جامه کن آن فرج	و کشتن جامه کن شد چشم پرور
برون چون کرد جامه راه و پر	پراختاب شد و در و دران
بر نهشت چون آن سیم اندام	مصفا ز غم و از لغوه خام
کسی که نامه را خواند	نه در غسل و نه در شستن
لبس بکون ملک چون در استلا	به روی شد از شب استکارا
بر انداختن برینان که کشتن	به سبیل بخت بزرگ نشین
چو در غسل شد جامه آن کشتن	با یک سبکون افتاد آتش
و کشتن آن تن بر ناسرا کشتن	در و دیوار شد از مسج پرور
چو در غسل شد بآب آنخور و چا	نه در خورشید شد در آب پیدا
مشت در سیر سیرین سیم	منور مهر رخسار کشت
سیرین صافش زو سیم کشتن	در کتب با سمن شد حوض پرور

چو کس نشین در آب ازید	سیرین چون در سیم
ز نور آن من صافی کلام	خود زان شد جانش آسایم
بهارالوده شد آب ازین او	کتاب آسای در شستن کشتن
مصفا صافی آنخور شد سبک	بجوش آب چون می بود
در کبرک تن آن غمزه فر	بهارالوده شد آب مصفا
ز آب و رنگ آنخور رس بر	شد آن آب از صفا چون کشتن
غایب شد نشین در آن آب	چو در بای صافی شکل کرد آب
چو در بای آنخور بری رو	چو در آب سیرین بری رو
ز حوض آب برون چون تابان	سسل کشتن برین برین
ز هم کشتن و تاب زلف شکن	کره و او کرد از کبوی برین
برینان کبوش بر سیم کشتن	چو سبیل بخت ز آب آسایم
بر نشین زو چو شانه دست لاک	بیا و شستن و در چون شانه
برینان شاخت چون در شستن	مست کشت کشتی لغوه خام
بکبرک نشین چون کبیر سید	به سبیل کبیر برک لاک کرد
کشتن آن زینان کبیر	چو کبرک زری کرد و در کبیر
زینان آن تن چون جرم سید	خود زان ساخت غمزه را خود
سیرین زان بر روی رخسار	چو سبیل صافی آمد سبکون
تشنه از کبیر کبیر کبیر	چو سبیل از پرده شست سبکون
ز بوی چو آن ناف کبیر	چو در کشت او شد ناف آسایم
در کبرک سیرین آن دلا دلا	لباس کشت از کل صحن جام
چو درین است و بای آن دلا دلا	مصفا بر و از پرده و سبیل

کفش آینه اسکندری بود
 بپایش سنگ پا چون کعبه شد
 و لم چون سنگ پا کرد بر پایش
 نخواهد سنگ پای کل مضائق
 سرمه شایسته آن پای بپایش
 و لم مانند سنگ آینه گف
 بکسری قطره ای بپایش از
 چو بر کل از آن اندام کلر کند
 زن آینه بپایش زنده کرد
 بر اندام و بر آن حرر مثال
 بگفت از زرش زید کسی
 چون از گمنامش حمام کعبه
 سر و تن شسته برون شد جام
 ز حمام آن کار حسن بر
 عرف بر چهره آفتاب و خواجه
 تنش صفای بیان یک کمر
 نگار بن صاف زار و دودمان
 چهره ناز و چشم زرافه ناز
 سطر اگر زلف سنگ سار
 که بر زدیگی می سبزه
 چو طلوع سب جان یک فرات

غفر

باین باین بر روی منهدل آمد
 بشوخی خواست که ز باجو درین
 خانه بد و بیای صبح سحر
 تا بدلا که گشت سحر یک
 بسته نگه ز دشب آن دلدار
 بمن داد و از سر بی هربانی
 بیایش صفت خانه نهان
 باو کفتم که ای غار مگر کوشش
 بعد از سید جهان که دل آید
 حنا بی نام ز دشب آن دلدار
 کنار آفرای ساز و دست پاره
 دور بسته را گشت یک
 شوق کون ساخت صبحی از غنا
 بعدش ز روی دست نیان
 باین غروب پیش بر در آید
 بعل روح پرور چشمه زارش

کجا پای تو خنجر کجاست
کف پای تو رنگ زنبار است
جناب آن کف پای بلورین
خارج چه آینه رنگت
دل خنجرین رخ از رنگ خاند
کجا کن زخوم حجب باز
لطافت میگذارد پست
پیش پای تو روی گویان
کف آینه نقد غایت
رخ تو آفتاب و لغو است
کستان عذار و لربان
رضی را نبه امید او هم

منبر طاهر را بر غول زار کرد	بر نفس ج و نایب ناز کرد
خون بکر و جین زلف مشک	سمن گشت کربان کارین
نهال نیش شد عصب	بزرگش عطر زلفت دریا
بن بر این گلزار پوشید	ز گل بر هوش بر کرد و به
نبای زرش از شوخی بر کرد	کربان گشت از عقد که کرد
قبای چون لبس لاکه	لبان طالع کل گشت رنگ
بزرگش عطر زلفت گلزار	تن ناز ز پیش گشت بریز
ز گشتش گوشه در بان	چون از تره شد غار کز دین
بست بر لبه بری عجب چه	چنان که خوشش شد عقل خوه
نه بره رسته از جان نیرین	که بر کرد سرش که دید چوین
گلزار دلربای دینت بر سر	خود زان شد شمع از نور
گلزار بکیدی آن غارت پیش	شده مانند روز و شب هم پیش
ز گشتش باره ز کار چرخ	کین ناکشت و نیش با چرخ
بجای سیم و طلا و سحر	روان کرد به با کهر ز دامن
چرخ سیم گشتش چرخ	بهار افشان کربان سمن خیز
بر بر این شش زو سیم چوینی	رسمه از دلبری ناز شوینی
مهاکت بزم غلغله کردار	بگشت خلقی عالی ز اغیار
منش ز شاکسته ده کرد	در خم زینت در گشت بر کرد
بهر جو سیده کلها رنگ و رنگ	منش ز شش چون نقش ازین
هو از زود و دود و شش خیز کرد	فضایش کفشان و محن گلزار
ز گشتش سوره رنگ و رنگ	ز رنگین لاله و رخ گلستان

گلزار

ز گشتش زخم شد زخم شمل	ز گل بر روی هم روی و لاله
رنگین و سینه مفضل آورد	سینه از جسم و سوز
نضاز جگر ز عطرین مو	خود را ن شش کافور بود
صفای با ده نای از خوا نی	دلار چون لب و لاله از جانی
شرابی پرده گشت از زار	حجاب شرم سار از زار
می دلدار را با عاشق ابر	که سار و یار را کمر نک گلزار
شرابی کمر بر دوز از قشیش	بر نشان سار زلف مشکیش
می عاشق بیکان مهر بان کن	گشوده کمر در دامن بیکان
خود زان بود چون آب زوت	که تن اوج بود و روح از او
می دلدار را سرت فرما	ز چاک سینه او کمر فرما
شرابی یار را در ستر ناز	چو کل در صوب و اعوشم ناز
سرابی بوسه ز نفس جانان	با شوخی که اساید دل و جان
میانش دران فرخنده مفضل	هوس شد شکر ز بر جودل
کیمی از طربان عشم راز	نوا بر داز شد در پرده ساز
کافور در جسم کمرانی	بره کرده کمان شادمانی
خند گشت ز کزوی گشتی	غنی بر خاک گشت و لوفانی
غله کفتم کجای غم داشت یاد	که اید در چنان بر می دلا را
سمن یار کرامی با دو جسم	دوبی از عشم جان از او هم
در اشک کفشتانی می بودم	کرده از زلف عطر بی گنوم
رنگین بر کبی انشوخ طراز	شکر بر صفای غلغله از
ز گشتش لعل انشوخ دلا و بر	ز گل شد زلف آن زخم لبریز

نعلین عارض اشک و بار	شد از همه تمام غفل و دوار
ز شود خنده آن غارت پیش	دل به صحنان شد چرخه پیش
ز رنگ عارض آن غایت	شد بختل جرمه سخا نه چمن
ز نقش چهره آن گلستان	جویم بزم شد چون نقش این
ز روی موی انوش سبزه	بسان نافه شد مجلس معطر
ز نور روی انوش شکراب	بر از مناب شد فخر کمر شرب
ز شوق صحبت انوش آب	دل نقش شد بقطره آب
ز کلام ز فدا آن ناز بستان	نقشای بزم شد رنگ گلستان
ز پاک سینه آن صبح و بار	نزداد آن صبح شد رنگ نواز
ز اکبر میان آن پر کوشش	دل سودا بزم شد غرق انوش
ز ناف نافه بوی آن پرورد	نقشای بختل شد ناف امور
ز سحر شوقی آن شتر و گنا	بر از کمر کرد بد آن نشین
ز انداز سیرین آن پر زار	بنای فصل و فن شد سست بنیاد
ز لاله شیره آن لاله رخسار	بجای شمع شمع شد نور دار
ز کعبه عجب آن غارت بن	نقشای بزم عزت شد نجاران
ز بای سینه سبزه ای جان	شب گشت از شب مطلع نور
ز انداز نگاه آن حسن	قیامت بزم شد مجلس برادر
ز شوخهای آن رنگ بستان	شد از جمل و بهوش بزاران
کسی سیکردی از لب سستنی	کسی از خصل با کلفتانی
دیدی از لب نمودی چرخه پیش	که از پیشش بهار آن بزمی پیش
که از بویش شدی محفل معطر	کسی از عارضش محفل منور

کسی حج ارم کبک کشت ای	نزداد آن نافه را بر بادوی
کسی از روی در پیش لبه نام	کسی از غنچه سیکردی خرام
که از کل دامن لب بر کردی	که از خوشم زدن کمر کردی
کسی سینه نام بودی از او	کسی خوشم بودی از لب او
کسی پاک کرد باغ نموده ای	بهرین پاکم بودم در سبزه ای
براهنم چو کل که جگر کنشی	قرارم از دل شیشه گزینی

عشقل

در انش کز بهشت جان نشان بود	جویم از عارض اکبرستان بود
ز غمش تن کارستان چو بود	رویش دل بهارستان چو بود
نهال قامت است بر تو بنام	در انوشش برین گلستان بود
ز لال شیره سار کادانی	بزم از چشمه صلیب روان بود
ز بکلمستان و سنگ کانی	ز کلام از حسن بختان بود
ز لعل و شمع غنچه در پیش	جویم محفل شکرستان بود
بجسم کاه بویش شکا بود	در انوشش که آن مریانی بود
نظر بختل کل از بدن او	کنارم از بر او گلستان بود
کادان خنجر بزم پیش	کسی بر دیده که بر صیقل بود
جوهرین بای آن حور دلار	بجسم از بهر جان روان بود
دل از شیره بای وستانی	بزم پیش لعل آن دلبرستان بود
بهر از لعل آن شیرین بسم	حلاوت مرطوب بزمستان بود
شکم گشت آن روح جوده	بسان نافه ام و بزمستان بود
نشش کمر بزم زنده کانی	قدش در محفل دل گلستان بود

ز به حبیبی صبح بیا پیش صیغه	صاحب به از صبح جهان باد
کمی محفل ز روی او چو باد	کمی کدش بعد شوی جان باد
راش بر خنده کبرک بر پیش	مغای اینک رنگ جهان باد
لباب جام افروشم چه	رضیای تن آن است باد
کارم از برش غلبه بر باد	سپاه از کس ترس افشا باد
کسم باشد کل بر پیش باد	کمی زرم از شش کوه افشا باد
بهادران بر سرین آن کس باد	چو کل بر دهنش کفشان باد
بر شیرین دامن روح باد	تخم را جان دلم را بسند باد
<p>بهار جان بهشت دل رمی را جهان کمر لب در ده جان باد</p>	
چنین بی بود لب ان سرور	کمی غرضش که خبرت باد
چو شد سخن بل مسر عالم را	سوی بهت رفت آن در دنیا
زحل در فشان او جیبی	ز خاک سبز و لاله و خدی
نمودم نقد جان من هم ساری	بسان جان گرفت و کما رشت
بر سیم لب آغشته این	کمی بابت مدغم کام برین
کف بودم من از شمع است	که دست آن کج باشد سیم درین
کجیم باران سپندان بهین	که با وجود اکنون با سیم
نهادم روی بر آن بی کجی	که با وجود در آینه سیم
بجست اندام من کجی	که با وجود در آینه سیم
گرفت و کف آن سبب دهن	که با وجود در آینه سیم
شش کجی جان در کف دهن	ز رویش غلب جان

ششم مدان سبز روز نور	ز رویش غلب جان
ز رویش لعل آن حور کاران	هر شب کام جان بود پیشین
ز کلمه سینه آن است	بر دهنش من بودی کنان
ز ناف نافه بوی آن سمن	چو نافه بود اندام خطه
ز سر بر سرین آن نگار	کفشان بود دهنش پیش
ز پای مصغی آن دلا را	جسمم بود آتش صبح
ز ساق سیم کف آن خطه	بر دهنش بر دم برکت زین
ز کمر بر زحل آن بر باد	لبه مر خطه ام بر خط لاد
ز پستان سیم سیمای کور	لبه سحر داب از پیش نور
ز اندام و بر آن ازین حق	کل دهنش بر دهنی کنان
ز لب و بهلوی آن کز اندام	هر شب و بعل می بود کلام
ز کفین عارض آن شکامید	ششم بر بود زرم از ماه و خور
ز لبش جبینش آن دریا	دلم سحر و از باغ روان
ز سیمین جرج آن کز سیم	هر بر بود جیب جان کور
ز دامن کز آن سر و دهن	بر می بود آتش سیم
ز اندام میان آن کز سیم	دل آغشته امی بودم سیم
ز شیرین چشم آن کز سیم	لباب بود کام شوق از شیم
ز شیرین سیم مانی آن لارا	سراسر عرش ز سار و دم
بمشی از لبم آب روان	عسری که دل از شوق لاد
چو جان رفت ازین چنان پیش	گرفت شک جوی جان سیم
چو جان بودم آن کز سیم	جاست نازده اکم شبید لاد

و لا غم را ز لب که درفش کج
در آغوشم بچندین بازو بهد

از سبب زن کنار هم نماندند
بصورت شیرینی و انداز خوشتر

شبه محض ز روی آن نور
روح محض ز نور لاله کبر
بنازه ازین روح شیش
نماید رنگ گل معنیش
بزرگوار کله بران آن گل
صفای ناف صاف ناموش
سربین ایستاده بای استخوان
شبه ملا عسره نایش
علاوت سنج کام آرزوم
حرم مبد و اعظم شمش
نمای شیرازی دلفریش
دامغ اراوی جان خشم
جوانخ افروز خجسته جانم
کله برین بای انگو ریش

بسته درختش جویش سحر باد
 بصدور گنجی کل در جبین باد
 بیرون شویش شکرت عین باد
 لطافت باهر نژاد با حسن باد
 بهار باغ رضوان از دین باد
 بسبب افزون زار از در حسن باد
 کل انسان ز مسمی درختش باد
 چرا نشان ز در شکفتن باد
 ز نشین خنده ان خوش سحر باد
 چرا دیده از ان ایمنه ت باد
 همه در کارش از بسبب سحر باد
 شراب عشوه ان کعبه ن باد
 فرخ روی انامه ز حسن باد
 روشن بپسینه رخسار باد

رضی ربیب براب زمرہ فی

اشهر بعد ان غلبه و هو

سخ که چون زین کلد زیسته
ز بویخ آینه برگشت شاد و دلا

برادر و اکتساب خاویزی
جهان افروز شد از نور خشار

یست بفرزند منور
 الواد
 بستر حج کل بر داشت کله بر
 معشیه بستر از نسیم زن او
 پریشان گشته زلف ناپاکش
 معنی سبز از چاک کربان
 جباران بخشش ایضه برادر
 بشیرین لب مسکروزی بود
 خوار الواد چشم نیم مادرش
 بمن از دج که کمر نه که سج
 که است کام صباحت میرست
 نسیم بیکای ملک پرست
 از در صبح شرق آینه زارست
 هوای صبح زود زارست گلشن
 کبر کفایت دشنه بخت
 تو ام ساغر زده از صبا بای کمر
 تو اکنون تو مرا میخط سانی
 تو ام ده دهم من علت زلب
 باد گفتم که ای جان کرامی
 چرا شدی اگر جان خواهی این
 زود زان باد که دم بفر
 شیده از باد و جامی حذر زار

خوار چشم باز از خواب گشود
کرسان چاک از کینه غنچه بر
حرم خوت از دوی مهرین
خروزان سحر جانان در پیش
چو دلا دار دل عاشق نمایان
ز چاک آتش بر آن گل باز
سبزه یمن پری نموده
شراب آلوده لعل غنچه سازش
ز بافت رخشان شد نگرین
بی دین این نام قرب است
ز لعل سپاسم نگرین
مضاعف نام خنده دار است
صبح روز زدم است
پس دهی که دست کام قوت
که من می بخت از فخر نیک
که چشم من نه چون غبارانی
نرموز از لیم سیم غنچه
ز رخسار تو در انداد کاهی
بجاست از دم از خفا شدن
بر کف لعل کوه رس
و صد از چهره آتش گلخانه

زلب اوم برسم دو کنگه	بیا بی با دای کا را بی
سبب خیم خوش شد زنده	نسون در با بی که آغاز
حرم بکن در ناز و دگر	ز با و به نمره ای بجز کرد
دگر ره از به حسن بجز	فضای انجمن را که دکل نیز
کستان صاف مجلس در به	نکس چهره اش شد مازاد
ز لبش انجمن شد بهشت	ز به چهره اش محل کشت
ز قد بر دست افرازش عطا کرد	ز نازک تن کلانش عطا کرد
ز بر سر بر از تن به کشت	ز لب غنچه ز پد رک سبب کشت
و لم را بیل افغان بر کرد	ز با غم غلب خوش او کرد
ز کسب صافت بجان طسرا	ز سبب کشتان کشت بهمن
ز کشت کشت رنگ به ناز	ز رنگ چهره دلخ لاله ناز
ز شکو خنده در فصل بکشت	ز چمن طسره در بکشت
ز لبش شوقی شد کشتان	ز کاه چشم شوقی شد کشتان
کمی شد بر کشتن کای بی کشت	کمی بکشتن کای بی کشت
کمی به کشتان کاه کمر	کمی از ام جان کشت کمر
کمی در جلوه چون دروغ داشت	کمی چون سسین کل بستان
زمانی شد ز شوقی با و به	دخی از در با بی عو به
چنین بی بود به مجلس افرا	کتاب انشان چپ جان افرا
عروس چرخ شد بر اوم	بهادر افغان شوی غلو کشتام
و به کسب شد در افغان چرخ	بر انشان زلف شب شد غلو
در ان شب به ناز و کشت	چرخ انجمن بی بود از زو

زمانی و بر از رخ ز سبب	بهادر و بر اوم مجلس افرا
چنین با نوه بی بر اش کاه	سبی بر اش شوقی شد کشتان
شد اگر کشت بی کشت	خود زان چهره اش کشت
چون در با و دست و با بی	بکشت شد به ناز و سبب
نمال قشش از زو با و	بر نشان کسب شد ناز و
سبب از بدن یک سبب	در افغان کسب بر سبب
در افغان ششم چو کل کدر کشت	دل اگر کشت شوقی شد
لیم رب نماند و دخی بر دخی	نمود از سبب افغان ششم
سبب کسب سبب کسب	بجان کسب ششم صطوب دار
کشت و کسب هر کسب	کسب در بقی از کسب
ز کسب ششم ز شوقی کسب	نمود از کسب بود کسب
این کسب کسب با آن با ر جانی	نام کسب نمود کسب بی

در ان شب کسب کسب	عروس بود از کسب
ز زلف ج ج کسب کسب	کسب دخی با نهای کسب
ز روی لاله کسب کسب	خود زان بود کسب
ز لعل ز شوق عو به کسب	ز لب ششم بود کسب
ز ناز کسب کسب	ز جان کسب کسب
ز لعل شوقی کسب	ز دل کسب کسب
ز کسب کسب کسب	ز کسب کسب کسب
ز کسب کسب کسب	ز کسب کسب کسب
ز کسب کسب کسب	ز کسب کسب کسب
ز کسب کسب کسب	ز کسب کسب کسب

رضی را تو بهار زندگی بود

رسال اکبر خورشید نظام

کهن سحر خورشید جفا کار
 بویس برده مهر و در دلا زار
 بویس پیکار و جان که داشت
 در دین بر همه زن و مرد بجا داشت
 بر دهر سینه اش نیز سپیداد
 از غنیمت دشتن بهر مرد فراداد
 کند هموار و از ترکت و افکند
 بدایس لای دیندار و مجرب کند
 فاید از غریب طبع مستور
 از غذا و حق عجب دور و دور
 چو پند بویس را بر کل زار
 بجای کل مانند از چین غار
 چرا با چشم ببار و اندر رویک
 فاید بزم را و یکبار و نارویک

چونب که رسم وصل یار جانی
کند سر صد هزار آفتون بر کشت
گذارد و سر سوی صحرای دودی
ناید چون غا و دلدار جانی
چنین در شرح این اندوه بگفت
که بعد از انقضای حسن نور
زمانی در بر و دارم جا هم
مراد بود و سر گرم بهر آیش
همین سبک در شب تازه جان
نه بگذرد از هر ای میسر
در آن اشغال سر ناز و اندوه
عبد نهایی دل و آدم که ای
ز خوش خلقی عالی ازین سر
شد و از همه به شرح محفل غیر
بود خوشمندان و در تنهایی
در آنجا زود و دلا را
پس چندی عیان گشت از
چرا و در آن با ناسازی
به عیدم بر آنکس غم افزا
تقدیر اندازی زود شد و بی
چو سیم زدن بی جنبه ای

شب روزی که بود آغاز دلی	سیر شد مرا به توده صوری
بجست بود بر لبش کلام	بجو بر لبش صرحت دانهام
و بس که بر رسم مهر بانی	مزدی دل روی و استانی
جان کردی بنای عهدم	چو زلف خویش بر دانهام
با کفتم که ای غار نگر پیش	کن این پیش عهد و فراموش
سجده تا تو اتم کردی چشم	تو بر عهدی و کردی عهد مرا
خط طلبش کشیدی بر قام	بر عهدی بر از راه رضایم
شدی بار و زکام بسته در بار	خجل کردی مرا در چشمه کار
در دست سبکم کنون بر آید	ز کویست بر دم با عهدی از آید
فرخامی مهر و روز و خواهد گنج	که در اینست هزاره و خار
کنند روی اگر گنج امانت	سازی دست فرمود خجالت
فشاری بر ده ششم حباب	مزدی با کسی هم از دواز
جان ششم غلام صفت در گشت	سخن اتم که در صفت فراموش
اگر جانت در راه تو دارم	و کردی نزد تو خود دارم
چهار زینت بر عالی فرادی	بصیح و جنگ دور این جنبادی
بر روزی که صبح از دین	مباد اتم شوی ترسته و خجلی
بناشند از کور و بان و قمار	کنون نزد تو باس و قمار
و که مهر کردی و جفت کار	شوی از بوی غالی مردم از کار
زنی بر شکست بسته ای قمار	زنی بر شکست جان بار
کل خود را کنی فرموده در دم	به ناکس شوی مهر از مردم
خوار آید و سازد چشمه دشت	زهر و عهد و سازد فراموش

با نفسی نخواهد و دست خندان	ولی دشمن و لان کردن خندان
محو و بکر ز من الفت سزایی	زور و عشق و ریت با کمد ازایی
کرم دل از کف عشق ربا میم	زهرت سینه را خالی نایم
اگر جام تو با شوی مرکبم	و که راه و خای تو نه بوم
و که چشم شوی خود را کفم	و که چشمم که نیم غلوت کرد
و که بر دم ز روی محبت است	سخن اتم که در کسب کجاست
نق خود را نایم چاک در جاک	که از آلاش مهرت گفتم پاک
دل خود را نایم کسب بر نون	که شایم عشق تو از جان خودون
بر در و بوم کسبم زار و نالان	نخیرم و مسل تو از غم کالان
کشم از کفای جان از این دار	و که دارم با مهرت سرو کار
بستداری مرا و خاطر پیش	و که غم سیری صحبت خویش
و که جویم ز دوران محبت تو	نایم از روی الفت تو
بستداری سب از کانی	و که با من کنی نام سبانی
بر دم غم سیر بر دم از کوی	ز جام غم خویش اند و ز کوی
و که می تراوی کوی خود باز	شوی با من صفت غلوت دار
سخن نیست و دیگر دانسته	سبا و ازانی چشمه بیانه
چو این کفتم کل اتم و سیر	و که کس ساخت ز کفتم کور
منون بر دانهام پیش که بر کرد	مرا از کمر به نو نه در جگر کرد
بزار کی گفت کای منور و باغم	بیان ز کف کی سرور و باغم
مباد و بوم چشم بر رخ باز	سبا و ای رخت لعلم سخن ساز
مرا بر باد شادی نوی تو	زهر و در چشم ازادی نوی تو

نخواهم جز بخت گشتابی	بجز در محفل تو کامرانی
دلی داری که من بی دستم	بچندین ریخ و دست بستیم
که فدا دم بخت بی کسیا	بکمر پر دغ غم از نارسیا
پناهی جز سر کوبت ندارم	بهر تو دارم اسب دارم
تو بر ساری از خود ساریا	دلم داری کنی از خیر خود ریش
مراتبتا دلی کسی میگردانی	کلنی را تو بعد حسن بی کردنی
پناشی تو که باشد جاره سارم	درین غربت که باشد دلم دارم
چه سازم با مرغان دغا باز	چه سازم بپریم ازین غمناز
دست گردن از نسیب بی جانی	چه سان جرم را از آتش بیانی
نوا فر مگر حال زار من کن	دوای غم من ای که در من کن
اگر از من دست بگریختی	چنین آخر چه باید گشتی
بجانم جیت با چون می جیت	سخن چنان رسم و فاجیت
مرقا در برن تاب و توانست	مدشیم از دغا داری انانست
که گفتیم باره سبک بوم اکنون	نخواهم بود از اسیر تو هر کس
ازین که نه سخن بی بگو سوز	بسی گفت آن کار نگه آسوز
سر شک از چشم جاد و جویس	بسی نیش اندازد در شهاد
باد از سوز دل غم بزدای	که در راه دغا و غم کز ادای
همیشه داشت جانم ره زودی	بایستی که از ره برنگردی
کنون هم سالک راه و فایم	بیش تو بزی برای جیت بم
نه چشم بر زلفانست بیشتر	مکرده دست دور غم غمان کبر
دو دست بی گنم با چشم برون	تو کوبت بروم با جان محزون

۱۵۹

نودان ای من بخت بی نای	که در غم من دل از جیت کرانای
رفتم نیت جز با دجالت	ایسم کس نه جو مکر و خیالت
بودم مرا اسکی دانی	بجرت سویی شهر از دجالتی
بکشم ازین بخت که بد الو	چرا گشتیم همچون غله و دود
چه شعله اندازد روی غم سوز	چو دود از روی غم گشت غم سوز
بجز چون دوی حبس با هم	ز دود دل سبب بخت را هم
بهر اسم چه خانه را دوی با	بیان طبعی شد دود از دود
بهر جای که شدم غم کرده	نشان می شد ز دود و دجالت
نفت دل بر دوا از هم با	فغصای دشت از آن بی شدت

مستدل

صبر حیرت شدم زان لربا دور	جدا شد تو هم چو چشم بی نور
زخراش بخت بشیر بنیسم	سر شک من بر آرد از جهان
چو سوزان سر صبر ای صبری	نندادم با دلی چون دود و مور
زهری شد دل من در غم	زهر مان گشت جان امکار و دگر
خوان شدی کل و کیش با هم	مسببم تیره شد چشم نام و کبر
جهان شد شک بر من بی و منش	مبسرانی که باشد زنده و کور
دلم از تاب جگرش گشت برن	دلی دغ غم او گشت نامور
بجا شهادی جهان جگر خوار	دلم شد خانه پریشانی و نور

رضی داد رسمه ای ان من بر
دل جان جان زدن کرد به جو ر

منقول است

چو در آید به جوی خست نیاید

چو در آید به جوی خست نیاید	مراد بگر و مسل آن بر زاد
بجوان است جان و دم نه	ز تاب بجز برق عالم شد
جدا گشت هم بخت و جانی	روسل آن ابد زنگارانی
نه در دل میرود نه در سینه آرام	نه در دل بر جا نه در بر و لادام
بجوشش بود و طوفان انهم	بجا باز و دل در بانه دم
دل از سو ز دور و دل شد لیک	فرانش نخت بر جام غم گل
غمان جز غم نه دشت ز ساسا	ز تاب غم دلم شد آبرو ز
روان اگر کوی او غزل غزل	را خاک مر قوی شد زمین گل
ز غبار دشت در آن راهم نیمی	نه در نری کینه نگر صیسی
دلم دشت بختش شد یک	سرنگ از غبار پیش کز کوهک
سر مر بخت از سنگ از چشم دارم	چو میرود او شسته با رم
به کای ز کای می شدم دور	زادای دلم می گشت اهور
فرات از کلف در خانه سوزی	دل از فکر دگر در بر و اوزی
زود و دریم دل خست خیزد	زود و غلام دشت جسر ز
خیالم داشت صد سپهر و دری	دل از دور و غم مهر و بوی
بیکر است که دلداری کل اندام	شود ما که با دایا کسی رام
سیر روزم کند در نا امید	سیر روی کند از دوستی
بر در گشته جان و برین	جفا کرده روی سر آیین
شود با کسی با دین زار	کنده پیر او گر جانی سر و کار
سبب لاله جانی در نور و	کاشان حرم غم کرد و

چو در آن دم ز بهر می گذارد

چو در آن دم ز بهر می گذارد	ز ناسازی هر آید و سازد
درین اندیشه بودم شب روز	ز دور و نگر می مردم بصیرت
چنین چندی بسوز و بختی	ز نسیب کی کسی و دور و زاری
بیابان می بردم با دل ننگ	ز فکر و دست می گشت ننگ
کوی از جوشش غمت چو درون	کوی از آنکس حست و بهر کنگ
که از غم غم می بود رخ زار	ز نانی او کند و دست هر دو کار
در سیدی کای از دل و جانی	من نهدی ز حرف مهر بانی
براهم خانه گشتی نصیب دار	ز دور و جگر کوی نصیب آغاز
ولی و بهر آن در کر کس	منه خانه کردی نشت کای
بریشان آن که آن حال از نیت	قیمت را سینی بال از نیت
حالی گشت کا خرد و جگر	زوی از انتظارم شد در نیت
بنا سوئی و بی از چشمی	رقم بعد از دل بودی زاری
دلم گویی بوصف و ز کوه	هزار آن گشت با یک چاک
وصف حسن آن که در کجای	نمودی صخره را چنانچه جبین
ز کوشش بختی و اجمالی	بوصف آن کجا و لا بائی
کشدی کوه صحرایی	بشوق روی او در شسته فکر
بجویشش غم در آن کوهن	ز لطف خانه مرد و در بختی
کاشان ساغر غم کند زار	بوصف آن رخ آینه برادر
ز جوشش جگر کشیدنی خط و نثر	زوی چون شمع در و بی خط
ز شوق او که سستی نگاری	فهم می شد سبب تو بهاری
که در باغ سخن می ساخت بخت	هزار آن محبت و جبین

...

مجلسی در راه وادیسوز و میسوز
که شش جان در غنای این است بزم

18

نشد و انش به دوم شوخ با	رجام بخوبی کشش از سر جا
نخود کفنی چو بر او نشستم	بودن برده کس غرت بهم
کنون چون برده از رخ زلفا	طرفی بر زده کردی سر کفنی
نشد و انش به دوم رجوا	بسبی بی مهر و بر بزم و بی رود
و کفنی روی از غیر تو بستم	شراب از ساغر غفرت نتوانم
کنون هر چه کردی شسته چو	چو دوران کردی رود در دوری
بار شسم و فاداری چو باد	و غایت بادی بر خون آهن باد
عصاک اند چو سبک مهر بافی	چو در راه و فاجایک غنایی
چو واقع شد که کردی چو فانی	زنا دوری و با غیر استانی
چو واقع شد که گشتی به کفنی	به برین استنایات جاکش
چرا کردی سبلا شرم دانی	سند مهر را در راه ما پی
بنام بادت از همه تنب	که از راه و فاجایک استانی
بلی زین کردی عاری خداری	بجز نام روی کارای خداری
بگو بدنام بدت از خود فروشی	و زین از دست هر کس جودگی
بسی ترسد که با این چو فانی	با این عهدی و نام استانی
چو نام مهر و زنا زانکارند	ز سر و فراموشان شاد و
بدت ناید که هر شش شش کردی	خود زنی بزم غیر بر از رخسار
بدت ناید که هر دم سپهر ساز	نهی لب برب و دلداد دیگر
بدت ناید که سپهری بود باک	شوی از چشم هر دم نوزاد
بدت ناید که هر ساعت چو نال	نهی لب برب هر زده درانی
عجب سپهر یاری بود تو	چو چو سبیل بهاری بود فانی

نشد و انش به دوم شوخ با	چرا و درم سپهر با نی
نشد و انش به دوم رجوا	بیار او در همان روضه دل
کنون چون برده از رخ زلفا	کاشت انش کردم چو شیشی
نشد و انش به دوم رجوا	من و در از خود برادر کردی
و کفنی روی از غیر تو بستم	نماد و به بدل کردی کردی
کنون هر چه کردی شسته چو	و کجاست کجاست با و کردی
بار شسم و فاداری چو باد	و کجاست شوی شیشی کردی
عصاک اند چو سبک مهر بافی	مباد و کرم کردی نوراد
چو واقع شد که کردی چو فانی	و کجاست چو چو شیشی کردی
چو واقع شد که گشتی به کفنی	دل و با و اسهام غم کردی
چرا کردی سبلا شرم دانی	و کجاست و دشواری کردی
بنام بادت از همه تنب	ز غارت سر کردی نیا کردی
بلی زین کردی عاری خداری	که اند سر مرا با هم باری
بگو بدنام بدت از خود فروشی	و صحت روزی بر باله کردی
بسی ترسد که با این چو فانی	کشت بهجت بر غار با شد
چو نام مهر و زنا زانکارند	که مار نیست و مسل و غنای
بدت ناید که هر شش شش کردی	هر دم زین نمون و درانی

عند

نهی و در از سودای تو کردم	بودن از ترس تو تو کردم
کن در دیده ام جوان شادی	که ترک مهر بالایی تو کردم
بود و در شادی روزی تو کردم	شاد و داغ سودای تو کردم

چو سوم از تنگی دیدم بیدم
چو کل جسمم ز رخ زنگنه
دل خود را که گنجی بود استور
بنای خانه ایمان خود را
عزت جمیع اسباب دورا
که حرف را و سوادای نو کردم
که کج بختش بیهوده نو کردم
که بوی عشق ز سوادای نو کردم
خواب انبیا بودی تو کردم
پیشانی در تنهای تو کردم

چو کل جسم درم ز باغ زمره کانی

دل خود را به نفعی بود

بنای طاهر ابدان خود را
در جمیع امور

رضی و انزل علیہ

رضی اندازد و روی او منقش
که کردم ترک هر جایی که کردم

که گرامم ترک هر جايي نو کردم

کلاهش از دست چون بلیغ کوب
تختش ببلبل با ساز چون نرب

درم نهانی کنده آن جان

اگر چه از این جهت که حسن از این جهت که هیچ نماند از آن و از آن که هر دو از آن

حواکن محرم سند از این نصیه اکاه
روز از بند جان از بانی و جواد

نخستین گفت کرنا هر بانی
منو دی قطع الضمائی جانی

بکرمون عاشق زاری که بدست
از خم عشق انکاری که بدست

رسید از سوفا سهای خونت
درینجا که کن عفت را بست

چون که کنون جهان ترک کرد
نه با تو باد و نه عالم چنگ کرد

چو بشنید این سخن آن غمگین
تختین گفت از بس بود غمگین

هوای و سیل و آوری مردم
کند و آوری مردم

در این تفسیرم که ۱۱ فی
چو سیدانی به حاجت ضربانی

در این منی بنو دم اقتبای
من آن مقصود جازای شناسم
نیز نخبه حبش در راه باری
چه خواند آن نامه را بوی نازم
سخن و حسد چون کسوی شکون
کزان بر خاطرش بلند خجای
ایرنا نوازا می شناسم
نمی ماند ز راه حق گذاری
چو زلف خویش شد آشفته فلز
رخشسته لاله کو را پند که نرسن

رجاز می شناسم

در راه یاری

چون زلف خود را بر روی زلف

رجون المیوی سنین
چشمه لا

عنان بر بوش رکفت چو
گفت اگر که با ما در خانه

بسی با یاد جانی

بچون من لبسری انبساط
که او شود نوئی ایام و از سر کار

مختار ازین کار

براه دوستی و مهر با منی

درین استوکیه

که رسم اندم کاری میبود
فایده باز راه استخوانی

جی محسن ہزارہ

جواب حضرت آرد در یادم
گفتن که در برستان روزگار

کتابت

مقام من بود چون بر دوازده
که تنوان گشت بهمان همچو او از

ما یوسر مسکن

مسی کرد اضطراب انخواهش
حضرت نند و لای نشین

بسم الله الرحمن الرحيم

غدا به از چشم سبزه	ز تاب غم شد خور و خور رب
ز دل بهیم شد رقم ساز	چنین کرد و بگلش غم برادر
که غم در راه همت جان غم	بجز غم به قصد نه اغم
نوی روشک و آب سبز	براست از مهر و کعبه سبز
نوار غم غم غم و در پای	بجز غم بهانی حق گذاری
بود چشم به لطف او روشن	بایدت بود جان ازین تن
زین بجا چراغ سبزه تو	بجز غم از دل من وید تو
خوشه است باران غار	که از لطف جدا سازد مار
تو دل بس به من معلوم فرما	بمن که راه چشم و شکست
ز دل خویش را کن غم	بمن که بهر غم تیغ بر دار
گوگر ترک و خاداری غای	نخواهم که ترک استغنی
گوگر دی سبزه و اگر در جبهه	نخواهم که ترک جافتنی
گوگر دی مول از دوستی	نخواهم که ترک یاری
بشماران کرشمی از غنای	نخواهم دشت دست از غنای
زین آبی با شش غریب خوش	کین با من و در جوی خوش
ز کفنی دل زین خود هر کفنی	کجا داری تو دل مستان کفنی
دل چشم جان چشم غم	که بتواند گرفت اینها بر جبهه
نخل سبک کن بار ازین غم	که مار نیست از لطف تو این غم
تو از بهر م شدی رسوای عالم	زین غم در و خاسبه نری زندم
بهم غم سراز تو نخواهی کرد	بقدرت لطف که تا می کرد است
تو سیدانی که جانت درین	مکتب بر در و لعل لب من

۴۴۵

اگر جان بود در راه تو دادم	و کون هم به لخواه تو دادم
نخل کن که تا منی حساب	تو ظاهر غم حساب عالم
اگر باشد مرا وقت تقصیر	بکش از بهر غم زود شمر
باینسان نمودم از غایت	کین اینسان من جانم نه است
سند بر حرف از باب عرض کن	کین بهر ده عهد با فراموش
براه مهر تو من جان نشستم	بجز تو غم به قصد نه اغم
بجایم نشستم غم از تو یاری	نه امر و نه است مست این کار
ز دل تو تر این مهر بان بار	که دیری بی سبب چسب غار
نه چشم من کل باغ تو بودم	دل به من نه باغ تو بودم
دست در آگهی با رجایی	باین شندی نمون نه زانی
نه آفرین از پرورد تو بودم	دوای جان برادر تو بودم
تو آبی کرد با من سخت روی	بچون من سبزی این شوی
تو پروردی مرا در باغ افراز	سبزه جان با جد جان ناز
مکن غم ز کل ناز که ترسم من	خشم غمیش غم غم سنگین

عشق

نه چشم من دل را هم تو بودم	بب چشم بهر کام تو بودم
بروی از لطف نور و شب	مصباح و لکنا شام تو بودم
ز شوقی چون خالان خنایی	ز آن ز غم و غم تو بودم
ز ناله اندر در خلوت خاص	خود برین بر دمی تو بودم
طعم کج حسن و ناز تو بودم	ز دل لکب بر نام تو بودم
مردن چشم از لطف عالم	بهر جا بود و بهر نام تو بودم

این صافی که می توهم دارم	برخت از دی چشم تو بودم
این زبانی که گاه گویانی	چو سبزه پرو کام تو بودم
<p>دخی بر خویش بسایم زناوی که معشوق دلارام تو بودم</p>	
ز روی لببری و دلخواهی	چو فان گشت از قصد طراوی
بر سبکی داد و ده تا جوهر مهر	شستمان گشت سوی بار و مهر
رستید از راه قصد که دلداد	بهر گشت غلظت چو نود و ده
بسان شکر ستایان شد	کنت داد و کفر زیان شد
که این کتوب گرفت قنای	با گشت دلی در پوست نای
که تو فخر را از قاصد یار	بخود عجب دم از حشر و طار
که تو دم بودی بر نایب شکر	به نیک و نیا زو ناز و انوار
برون از سر نمود و گشتی	نموده آب غمی بکشتی
نمودم رخ غم از بخت بند	که توان کرد ازین فتنه بگریز
ز دل طلبا بشن حشر و عظم	چو شکر گشتن افشان شد زانم
بچه گفتیم معاد و جهات	که در برین این افشون می باشد
که ز خویش او را از تو دم	زبان من دنیا تو دمو دم
شدم از سو و حشرت که بگفتی	فهم شد در زمان برکت شراب
حرم نام را عجب تو دم	و تو فخر از آن فکر نمودم
بان محرم چشم از سر سود	که سبک این سخن بان لغو زد
که دل بردت فخر از سر سود	بنودت هیچ شرم از غش چو
عجب بر سر تو گرم روی	چو خواب افرو کرد و افرا گلی

بسی افشون بر کشت تو بودم	ز لب خورشید تو بودم
دم برین منون و لغو زنی	که جان گشت دل از غشایی
و دم من سیر از مهر و وفایت	مجلس جان من از سر و حجاب
و فای جان بسبب ر کردی	ز خواب غلظت بیدار کردی
و دم افتاد و در دام غرورت	بکامم بود و شیرین لای غرورت
و دم خوشش بود با شکلی	که شیرین ای جان کردی
بهم شیرین کرد و بخت نمود	بخواب و دم چشم نه زود
بس است اینها که دیدم از دست	بود از زانی باران جالت
به جان پایش همچون موج درخت	خسار از دست محبت اندر آفت
که گفتن با شمس در کفر و حشر	بد و سر و خواجهی کام کس
دلت بر جا که خواهد بستان	به رمان خواست با نیکو حال
خشن بین چو کند دیدار تو بودم	عفت را بر این است ای کرم
که کفنی که بخوابد مرا دل	که با نکی در غم من پای در کل
ده بهر دل من دل بجای	بجز شمس از رخ من دلکشایی
به بخواد تو دل دادم بخت	شدم با لب چشم گشت
بشرط آنکه دلدادم تو باشی	چرخ غلظت نام تو باشی
مرا خواهی بخوابی هیچ کس	نه دل بران کفنی شمس هوس
دل بپیش را باشی تو دلدار	دل دیگر نیامد در دلت بار
مگر گفت نازک تر از جسم	چو رنجه خاطر من نتوان علاج
کنون چون دلت شد بفرار	مرا بکند زنده و مضطرب و طراد
محبت داشتیم زوری در دام	بعین گشت و شور و غم

نوازی و دل خود خستنی	مراد بود ز نه نیت مشک
نوبی نغز و خود کای خوش	چو پرواری از نه نای خوش
نخست بر لطف عاری ناری	چو کویم غریزین کاری ناری
نیش و بر که بخود دست یار	ز خون افشان دل داشت برادر
نرم در دسم در دلم	دل نیت بار خاطر کس
دل شایلی کاری کمر	برای خوشن یاری کمر
بجویم و بسری یاب دل	کتم با داده بسبب دل خوش
چنین هم خط است دل خوش	و خط است خط او می نیت
بویابی کس بر لب کحل	جل درازی و فاداری دلم
کتابیم باز راه کس	ز دلم چون نوبی با هم رفتی
دل را که بود صد جان خوشی	از آن بهر که دلد ارم نوبانی
صد حسرت اگر باشم گرفتار	از آن خوشتر که باشد چو گرفتار
غمت که جان بود از آن کس	کنجد در دلم دل تنگ دارم
کل نیست بچشم غار باشد	بهرت استنای عار باشد
بزر خاک خوشتر از سیدن	باز کار و کاروی تو بدن
کنج غم دست بسکبکی	به از غمی کنی با چون تو یاری
روح از خون کیک کلون نمان	بهت از چشم بر رویت کشون

طبع از نایر با هم بریم
 و تمسک و کبری را از ارم خود کن
 تو یار و دیگر بخت یار
 که ما از تو عفت ار سیدیم

خاف و بگردان شیرین کاف	که ما این زهر نائل را چشیدیم
تو دلم و دانه بر راه و کربز	که ما چون رخ از نشت بریدیم
زور بزم و کربو با ده جبت	که ما صد جام ناکای کشیدیم
ز صفت و کبر از چشم روشن	که ما دیده جم از تو آنچه دیدیم
فزون بر داز شو در جای دیگر	که ما بر این توانا کشیدیم

رنجی داشت این صیاد پر هم
 طبعیم از نغز و نای کشیدیم
 به از رخ نغز و نای کشیدیم
 افغان از کشتن آن دل و دانه

چو بر و آن نادر از صد سوی	ز بار غم و نیت کس که در اکار
دشمن چون غم شد از نغز برادر	کس از نیت او آتش آلود
ز کس خط نای زار افتاد	که از غم هر کس لاله نیت
چو بر و آن غم می نیت کاه	سخن بر دانه نغز آگاه
که می می سرک داشت	ز بهر می شدن بار نیت
شودن هر چه آید بر ز نیت	نوشتن هر چه بخود نیت
با بسکوند در راه نیت	بی از راه ما این نیت
سخن که در کس نیت نیت	دلم خوردن نیت نیت
همس که در کس نیت نیت	بان دادن نیت نیت
نمودن از لب نیت نیت	زدن شکر نیت نیت
نمودن نیت نیت نیت	شاه نیت نیت
چون کردن نیت نیت	نیت نیت نیت نیت

بفرض کن که دارم من گشایی	بیا به زانویی که بکش زانویی
همین اینها نمرود در عشق تباری	چنین بود است کرم و لایق
عجب اینها بود و از مهر بانی	که ما را بود و با این کجایی
کجا مشوق عاشق پیشه بودی	بعاشق بار صدق و کجایی
همانکشته است از فلک با سیر	که بجای کند است و قصیر
دل را بار و دیگر تازه دارد	سهر و لدار و دیگر تازه دارد
هرشش باشد با و کاری دارم	کرا و در جبهه او باری دارم
چرا باید مرا باشد نام بردار	نمودن صد هزاران لایه آغاز
جواب حرف بر دشت کرم گفتی	در شبتهای او را ز کرم گفتی
که اکنون دشت رویی پیشه دارد	دل از تاب و دم بر رویی کز دارد
من گفتم که در بخت تو رسد	هزاران حرف در و از او رسد
برایم کرد که او جان فشانی	خدایش را خشم من هم جانی
چرا و دیگر دلم نامد کوشش	نشد چه نه کوشش
که ثابت کرد بر من کشتی	نخواستم که در پیش خدا نخواستی
بوی زود خون من باشد عطرش	چرا از نام او خشم نیز دلمش
جودش داد کای حور و لارا	نخل کن بکن خندی خدا را
توسیدانی بر دست جانفشانت	بر و عشق تو افتد به جانت
بعالم سبب جانش قوی تو	که درین جان که امانش قوی تو
کمال عشق چون کرد و در جوار	دل عاشق نماند ناکشته از بار
برنج از وی تواند کی کشید	که بر آن کیسی روی تو بدین
کند نیشی که در تو زرم می کشی	کرا و سببی نامد کرم می کشی

دلش را بر ده سسکن بخاری	نزار و جز تو سبب داری
بیا سنج گفت ماه عشق و پرواز	که چو داری تو آگهی ز مهر دار
توانی سوی او شند نام بردار	و شستن شمع طالع با سر دار
با سرش کشت از کرم سخن ساز	مبویم شد بر منان قصه پرواز
که صحبت نیست زرم از شمع پرواز	بیار نار بخت این سخت روی
وزن بجای دلش از دور دارد	کل طبعش عیب بر سر دارد
بعالم دل را بیان پیشه ساز	که هر یک عاشق نموده دارند
کشد از دگران نام بانی	هر ساعت هزاران سر کزانی
غلاف و عهد با نرنگ کبیا	مهر و دیگران نازند کبیا
کل خسارتان بی آب شربت	مدام از خورشان با زار دگر شربت
خوار از کوشش هم رویی	نه در باغ نخبه ای رویی
مهر بار و زیان خود فروشان	مکوی هر کسی خانه بردشان
بهر از کوی بازار کوسند	برای عاشقان از او جوسند
بکار و زخاری که داری	سر آید مهر و لدار ای که داری
کشمش شد و آب باران جبار	مهرش طبع مهر و دغا بود
روست شمع طبعی و حجابی	بر دست کشت نذر نذر گابی
دست را سبب رسید خود کرد	دست را هم دم جاب و خود کرد
کشید از راه هر کس بود با	مهرت از دغا شد با بی برجا
سازد هم بزمی حسیب و خجور	و الفتنای باران جهان دور
کمال عشق تو رویی از کرد	و شش را چون دست از کرد
قدم فرسود و راه رفت	برید از هر کسی مهر و دغا رفت

دوست خوش دوست دوست	کشتن نمی که او محصل نداشت
نور گریه ای برادر او و غا و در	دانش آرد و هم دریم و غا و در
نور گریه ای بر چشم جان فانی	نور او باد است کم هر با فانی
کنون از هر دست بیال	بطبعش می کنی مرقوم همه فصل
چو دانستی که آن یار و ناکش	پست کسی داد و کل خوش
کنه که بی جفا علی بروی اجبار	فتنا بر کرد او را طعن بسیار
کنه که ناکسی از بیجا بی	برویش باز راه استنبی
چرا با چشمش کردن آزار	کنه او چه باشد اندرین کار
بسیار خواه خود بکنده آگاه	مژده و بیسجاس ماسوی خود
چو ای زین سفره زری ستا	شوی و خفت کنی خود را ملکات
کنن است که نه بدی می بر کار	که خواهی شد محصل زان علم افزا
چو منستم باصل کار عاقل	سزا که ساد است زین نصرت
کن نهی چشمش در هر باقی	زنی دانسته که چشمش ز دانی
چو محرم نمود این نه بخور	ز سوسن قاصدی ای بیکر
چو خواندم نامه ز کشتن خالی	اندک سبکین جان زار محاصل
بخود طومار سان چیدم از در	چو هم چشم بر آور دار و در کرد
نفس را شد که در هم سبک	بکار از دایع غم نشد با فکر
ز غم است از شام شد سر کرد	عین را برین زارم سر کرد
زبان در کام شد چون شد کشت	ز دال لب سر سختی جان کشت
سجود کشت کوب شد کرد	سخن در لب شد از گریه زار
غزل بر داز شد از غم دل شک	بسیار نظم ز نظم زده چنگ

نه آتش خانه تر نشین از روز	معا نشین ز گریه کشت از روز
در آستینهای خود دل کرد و کور	سختی کشت بر آن ز زشت
چنین می بود طبعش کشت از روز	دل از حسرت کشت بکسوز
قرار این شد که هر مرم ز جوت	نه چشم بعد ازین زشت جان
ز سوز دل خال بر روی کشت	بی داسونق سوسن زشت
نصرت کردم او را اول گاه	که باین مهربان بود و غا و در
نمودم روی او را بار بار	خیال یار را دلدار ناز و در
ز بار جو غامضی ز دلدار	که بود وقت به عهد و حکا و در
سجده و اسونق کشت ز غم	خیالش شب و سید بودم
خیال او بوقت هر کشتی	دل را شد دوا بی سوزی
غزلهای مرا این بود مضمون	که دل زین بود خاک و در محزون
قدم از راه مهر او کشیدم	دل را و بسری از تو گزیدم
کجاری سوز و غدی زار خوار	دل را و مهربان شوی و غا و در
کشت با شین بر دانه و دلی	خاکش از غم بری باین به
دل را مهر او جان و کربان	ز غم ز کشتن ایان کربان
ازین که غم غم می بکسوز	و ششم سوزی آن شمع افزا
با و چند آنکه که و ششم سوزی	زیر دم ز کشتن از ناز و در
همین بودش سخن گناهان	زین قطع غم که درون گناهان
مراست از دل او اکبش	و در سوز او در سر خوشین
بود روی که چشم اندر پیش	بگویم من جواب کشت کشتین
با دلم تا غم سبک می	منو می کوه غا و در غم خا و در

مرا دل بود یکدگر به چشم زار	زخم غم جان بود و کار
زبان بودی دل از عشق جان	شب و جگر بودم با جان
و منی باز و سبک و زار	زبان سخن در دهن آن لغز
ز غم به پیش بودی جگر	سبک روی ز غم خواب را
چنین سپرد و نادوری برام	زبان بسیل بار و بار
چو شد ز یک میل آن پیر	سویم نام نای مرستاد
در آن احوال خود و سبک	بازوی که دل از آن گشت جراح
نگاشتهای بجز آن نگفت	ز چهره چشم چندین دار گفت
که کوکب و فخر هر گوی	حسب از راه مردی هر گوی
سودت کو گفت کو وفا کو	اگر داری نصیب جان ما کو
چو بد کردم که سازی برام زین	کنی رسوایی بر بیکانه و خویش
که از غم جگر سازی جرج	بعد سازی مرا از خواب و جرج
سختی که ناری تو چشم	بکام دل به بلوت نشستم
شمارم بر تو حال زار خود را	بگویم بر لب اسرار خود را
بجز ناله و اینها که حالت	بکشت زارم بود و غم حالت
ز دگر که حسه مان آمد گایت	رغم که و مفصل شرح حالات
سراسر الهام بس و غم خوابی	که بجا آمدن خواهی خوابی
بر جگر پیش از آن و غم	بهر حد که میل بار و بار
ز غم سبک پیش بر هم نهادی	ز غم ز غم گشت دن
که دارد و دیده چون بار بار	ازین نامیده به بنیادی توار
می دانی که اندازد که جگر	ز غم ز غم نشسته به جگر

اگر الهام به پیش ازین بس	کنی از غم خواهد شد و نش
کسی ندارد از راه کرده	دل از دگر چنین برادر کرده
خبر من این سبک و زار	و غم و درد و دل را که می
و غم خود بود و جگر جان	برای اشک حسنه
زای این سخن در جان بگرد	خبر نام دل از خود بگرد
و ششم نام سویی بار کنگ	نهان صد سحر در هر کنگ
باز و باز و با هم رفته	بچشم من با لبس غم رفته
به واسطه سخن صد سخن	هر آنکه و کافر و سخن
شده و دل را سراسر رخت	نموده گفت به شربت
رسم کرده ز روی هر بانی	برایش الهامی و جانشانی
که هر کرده از جگر می	شد از جگر فایده سخن کو
صد بیت از حسن بار ناز کرده	سوی جگر کار ناز کرده
باین ترشح و او جس ادا	رسانده به جگر گفت کورا
کیار نازده ام با شاد خات	خیال نفس حسن جرات
در ایامی که باین راه بودی	و غم را از و غم راه بودی
چو واقف شد بهار زنده گانی	و کور و غم و غم و مهر بانی
یکی از حریفان سویم خسته	از از خود بسی بنام داده
صد بیت شوق به پیش کرد	دل بسته ام به بار زار کرد
بچشم من که دگر شود جنونم	تغافل سویی او ز غم
ز تاب شوق جان به تاب کرد	و جدم که به حساب کرد
باز من محبت شد سخن ساز	نموده اینسان غل برای آواز

مستدل

بنا نه بان جان حجابی	بکار عشق بی پروا حجابی
بیار از خوف جو بکینستی	نوازی در راه بکین حجابی
نوی ز کین کل کز از جام	دور ز سپهر کل غبار حجابی
و شمع غوت جانی زور	چین بی پرده در هر جا حجابی
نوی نقش کاستن جاف	بدست خمر حجابی
نوا صاف دل من با ده نوی	به بر می فتح با حجابی
سپان باو جان منو غیب	نوازی تن در میان حجابی
برای عقل از سر کزانی	سرم را با بر سودا حجابی
تخل از غلم شد دور مردم	در آزار دل شیدا حجابی
نار و شیش ازین دل بیک	دل را دادم استغیا حجابی
دل من بیانی سپهر رخاود	شکبایی برو اینجا حجابی
برهنه بای شو غم می داند	نوازی کلین درین غوغا حجابی
خود زان گشت برق شوقی	نوازی عاشاک استغیا حجابی
بنو دگر زانی دل این نخل	قدم در درو کدرا اینجا حجابی
وصال از زو کیت جنبه	نوجان در جسم غم فرسا حجابی
بیارم را ز تابا نشد نوا می	چین هر دو مان حجابی
زمان دیدن بار است ای کین	حجاب و بدو سپن حجابی
نوی کلین جدا شو از کج رم	بی از جان حجابی
ز چاک برهن ای کین شوبار	نقل باغ روح افزا حجابی
رختش شمع حرم من پیش	نوسوزان غلین اینجا حجابی

نکل هر زندای سبزه ناز	نهی ز اندام سبزه ناز حجابی
سبزه دی چرا بر کردی بام	نوازی تن باز جان حجابی
رضی آمد و ز جان کین حجابی	
نگر ماندن فردا حجابی	
<p>تج نوازی شمشیر کین کون با بر سر جان حجابی</p> <p>بخت نوازی دست پیرانی دهفت خن کون و جام</p> <p>کام را از سبزه نوازی و کرای می کون</p>	
زهی عشق جهان را حجابی	که در دست از سبزه حجابی
و می بکین بر رانجا نواز	هزار باد و در و بر آتش ساز
فرشش چرخ کده آقا زینک	کشت بد را و صبح از صبح حجابی
کا ز تاب شود چرخش افروز	دل از دوش خلق باز و بکر سوز
بدست شوق چون کرد و فغان	کیند منبر ده دل برین حجابی
شود از سر و مهری دل اگر کین	کیند کینک کین از کین
ز خن کین کین و چون کوی این	نند از دست شوق و فغان
ز نوازی کین این را با فغان	بهر از دست شوق و فغان
ناید از شمشیر شوق افروز	کیند آن شمشیر برق حجابی
خود زان چون شود و برین حجابی	سوز و مهر بر باشد در حجابی
بود با آن خود زان برق حجابی	شکل حجاب و طافت حجابی
زهی نادان دل افتاده در دام	ز جام عشق کیند و می افتام
که فراد و کده از د و غم شمشیر	رختی دارا ند جام غم شمشیر
کشد که سر برین از غم دوم	نوازی دست ای کین دگر دوم

برایش برده که در چون کنی	شود نفس برایش بندی
درین است چنانست خنک	که از آوی نیاید نامش
اگر آن جوهر را بر خاک ریخت	ز سرستی میسپاری کردی
خاید شورش هم فرسا	به دور و گشتش خنک
چنانست سنی از دل زد	که باشد بار در چشمش

عشق

حسن کردی بود و کون	شاد عشق بود از جسم عشق
بنام خواب عاشق اگر ماند	و شمشیر محبت عشق
همه بودستان در باشد	نسبتش جان بر عشق
فرج در عقل بود	بود آبی ز نور چشم عشق
بود چرخ چشم حقیقت	گفت جانستری از او عشق
کف کاسین که در خورشید	کشید جوهر از ساغر عشق
زین گان خبر دهان	بودشت جاری بر عشق
برینان روزگار عشق باطن	بودناری از لطف و مهر عشق
کرسان چاکلی شمشیر حالان	بود یکبار در خوار و فر عشق

رضی خواجه چات نهادی
شید دست شاد از عشق

درین محبت که در دکان	کمی از جسم جان نرم آید
که بود از جانب این دل گشته	بماند که بر کشتیش گشته
شبان اگر از ده دانه	دل را نامد بلف نهاد
ز شوق آن نگار عالم آید	بچسبند دل دمی شد گمراه

که دل در سینه اش احباب	ز شوق و برکت شد قطره آب
چو دست را بجا نظر برسد	رخسپم عشق بر او میکان
عجب دارم که با این حال	چرا باید نمودن این فغان
مگر شده از کون کار زمان	که بر شوق میگری جهان
براست دیده اش ز غبار	بوسل ناکمان اسیر دار
بهار نشان نموده باغ	چو زار و سبزی نو درختان
کعبه داده چمن و گلشن	بچین لطف تاب جانفرای
نگارین ابرویش از دگر	مطر استنش از ناز بر جان
ز سر چشمش غبارش	زده موج صفای ناکوش
سسل کرده هر سوی و کج	زنگارین بر کمان بر صید
ز عشق کشتش در شمع	ز غم و شیبو اش از شمع
ز شمع بر سر ظاهر کرده	بر جهان خنده اش می شود
عجب نشان ده بر چاک کرین	بهار آلوده کرده زک دامن
جوین جسم را که ده خلی	بیایستد نگار دل را بی
باعد باره اش جسم صحر	برینان او چون بر نامید
در کشتش محبتش گشته زار	در کشتش خنده با تو نش گمراه
تنش در جاده لطف زیبا	چو ماهی در شمع مهر سدا
ز غطرب او جان طهر ریت	ز تن بر این او نافرشته است
بر کرده بنای یاسین کین	ز شوقی چون یاسین کین
ز چاک و اشش بران گلزار	عبان از حب او صد گونه آید
ز شوق بر نه چون در شمع	کن ده جسم کل بر باد آید

مروت تبت دیگر بستان	چو باد و روزه باد نهادن
ازین کنار شد تو هم مکر سوز	علم ز بر دلم مهر و لغو ز
چنان بستان شد بر خیزدن	که دل برون فنا و این چنین
با کفتم بر او بال پرواز	رسان خود را با شمشیر و زور
مگر در حبس دل بچید باز تو	مگر صد داغ حسرت بود و زور
بجای شوق این ره یک همی	رسیدم ز دوشم کفتم یکی
در آن گشت او سر غم و سوز	مگر چاک و لرزان دل زار
ز شور شوق جان ازین رسید	رمان سبب سان تن رسید
دلم در فکر شکرمیندی	چنان چون بر سر کشش سیدی
رسیدم خبر بر سر کشش سیدی	خانه از عافیت و نامم جول بر
بر او ز دوشم برق بانی	زمانه که دوشی دوران عیانی
زمان که دار و نف و زوی	چه دوران کرم در آفاق کردی
سبک و تر ز دوشم جلای	چنان چنان از باد و بهاران
زین بسا که بدید حواله	فلک سان زور و عرصه کجا
که زین نسیم آسبک نیز	بنا کی سبیل در رفق چنان بر
چون زخم زده در به سبکی	که رفتارش از انکه ز غباری
یکاه چو بهر تواند چو شمشیر	بر روی که جسمم خاک کردی
بر قن سبک سبکی که سبکی	چو بهر نایب باد بهار سبکی
چو شوق عاشقان از بهر بی با	دوران تر بود در رفتار از آب
سواران سوار و سپاه	دوران گشتم بر دل شورت
عنان و دادم دست شوق زنا	ز غبار دهم جوابی دیدن یار

۲۸۴

نمی آسودم از رفق فلک دار	چو باد و روزه باد نهادن
دست آنکه در لب لم اراد	علم ز بر دلم مهر و لغو ز
بر لبش گشت زلف شاد	که دل برون فنا و این چنین
سواد اصفهان چون کبوتری	رسان خود را با شمشیر و زور
رسید از راه پس کی ندرت	مگر صد داغ حسرت بود و زور
گفت آن کس خنده غمین بود	رسیدم ز دوشم کفتم یکی
فلاکجا محفل زور و استغفار	مگر چاک و لرزان دل زار
باید و صلاست او رسید	رمان سبب سان تن رسید
نخاسته گشت و در جیب و دوشش	چنان چون بر سر کشش سیدی
گفت این و دوران شد چو شمشیر	خانه از عافیت و نامم جول بر
سر هر سر شده از بهر و دیدار	زمانه که دوشی دوران عیانی
ز تاب شوق با غم تب گرفته	چه دوران کرم در آفاق کردی
زبان خسته گشت سخن باز	چنان چنان از باد و بهاران
که دقت دیدن از است شیب	فلک سان زور و عرصه کجا
درین اندیشه شد کفتم و بهر	بنا کی سبیل در رفق چنان بر
قد و هم را در شتابان نشیند	که رفتارش از انکه ز غباری
سواد شوق کردیدم به باد	بر روی که جسمم خاک کردی
نهالی سپهر طوبی پس بر افرا	چو بهر نایب باد بهار سبکی
زده و سرش بی غفلت چو شمشیر	دوران تر بود در رفتار از آب
برسم مودت و بخشش بر بار	دوران گشتم بر دل شورت
مرا و کینه بخشش چو و هر کرد	ز غبار دهم جوابی دیدن یار

چو باد و روزه باد نهادن
علم ز بر دلم مهر و لغو ز
که دل برون فنا و این چنین
رسان خود را با شمشیر و زور
مگر صد داغ حسرت بود و زور
رسیدم ز دوشم کفتم یکی
مگر چاک و لرزان دل زار
رمان سبب سان تن رسید
چنان چون بر سر کشش سیدی
خانه از عافیت و نامم جول بر
زمانه که دوشی دوران عیانی
چه دوران کرم در آفاق کردی
چنان چنان از باد و بهاران
فلک سان زور و عرصه کجا
بنا کی سبیل در رفق چنان بر
که رفتارش از انکه ز غباری
بر روی که جسمم خاک کردی
چو بهر نایب باد بهار سبکی
دوران تر بود در رفتار از آب
دوران گشتم بر دل شورت
ز غبار دهم جوابی دیدن یار

او که تا پیش من در برق حلال
 مرا هم که چه از شوق جانم ز
 غم و صدق طافت سبک کرد
 بر برین غم من لب لعل کرد
 درون زخم طبلان دل چو بوی
 ز روی نازکی سحر را تو
 نشستم با هزاران چشمه دریا
 ز جوش قطره ام سینه زدن
 تنم در لوله چون برک خنده
 سحرش پیکر که دریا دل گفت
 یکی از غم من از مهر بافی
 گفت این یکی بود وقت محال
 بنماز سر خود رسد کزانی
 ز روی لطف با او نشین شو
 نهانی در جوارش گفت دلدار
 چه از خشم و دلش افتاد بگو
 من کرد از غم من مهر اظهار
 منت را جان و چشمت را دوست
 با و بنمود و او کردن محال
 بخود و جهان چو شعله مضطرب دار
 که اینها یکی که کوئی پیش از من بود

کس ندانم با نه از چه رسد
 ز دین بعد از این دلت ز
 گفت این شهر دای نرسد
 چو گشته بعد از کی گشت می
 ز شرف سینه اش آتش فشانست
 که این است شکری و شرف
 با به دیگر کی گفت این نادر
 خجل کرد به و این شوق و کاشی
 خیره و است از تو این سر و کل
 نمی پسند از تو چون ستم آید
 کجا بود این محفل بعد چون
 بگفتم با سر که استجانی
 با نهایی که کرد به با دل
 با هم از چه سبک در پایست
 یکی از نهان گفت این چه جاست
 مرا با نهاده های ششدار
 شب وصل حدیث مرا کزانی
 کار و در بار گفت بر خیز
 حدیث سر و مهری کن ز آتش
 زهر سر و شوق بگو سر شد
 خردان سویی من که در به دلدار

چه سال من هم کنم با و کزانی
 که بوی ناز او را که بر دار
 و که از غم من بعد از جاست
 کند نازش بیان غم خواهی
 زنی زنی از غم من بر طباست
 بر تنک آفتابی خورشید ده
 دلی دار در شوق خنده زار
 ز طراز ناز تو پیش از تویش
 پس از ایام بهر آن این محفل
 چنین بر آن شده در بهر آید
 که لب بندی چنین از غم با نه
 غایب که کس ندانم سر کزانی
 رسد او را غم و ناز بجا
 عجایب در بهر با استنابت
 چنین بر می گزاید جای گشت
 یعنی ستم ز اصل کار آگاه
 حدیث جبر و شوق آفتابی
 به اندیش ز خولان شکست از
 دره مانند جان کز شمع آتش
 تحمل را با زهر و زهر بر شد
 دلم از دست و دستم ز کار

چو نامم ز شوخی گفتن شد	تنش در جسم غم پروردگار
در آنم گفت زان نام در خوش	که از خوشی بر دهن زان خوش
در آنم پیشی آن دل را جان	ز روی لبی و مهر باقی
لبم بر لب نهاد روی بر لب	نمای گشت در گوشم سخن کو
که دل خوش شد زان خوشی	بمن از ششم کردن غنای
شدی نازک دلم را اندک کرد	ز روی سر روی در انداز
چاک گشت این جهان را پیش	عادت بر روی این لب بر پیش
زیادت رفت در او قاشق جان	بهار افتا فی این باغ و بستان
چنین باشد طریق حق که نوری	چنین رسم و فاد و دستداری
با کفتم نهان کای حور پیش	مزل بر غنم از آرم پیش
میگویم که این حرفه کوب	که بخیر از دهن صد کوه انبیب
شد زبانت ازین حرفه جان	که گشتی گفتن از بزم افیاد
برست چندی وادی کلمه را	چو کل گشتی بهر جا گفتن را
چنین بودت بمن جان دلی	چنین بمن عهد و دستداری
روا بودت که با این لب پیش	شوی از بزم غری مست خوش
روا بودت که با این گفتن فی	کنی کل بر بزم من سبب
روا بودت که با دست جان	شوی از بزم هر نا اهل کل چین
روا بودت که این پای کافم	برم بر لب غیر زانی کام
روا بودت که این چشم پیش	شراب پیش بر سر کس کند نوش
بمن غنم فاد از شوق مرشد	و که نه کی روا باشد و کبار
که در بر گشت جان من	بی آنم چو کفم زان لب پیش

چو این بشنید مایه بر زبان پیش	سوز دل ز دیده خون و چرخ
زود با جز از جسم منو کمر	روی رنگ سیرین از کمر
که کرم سخن جو و سبب است	ز حرف راست بی باجم دلت
نوسیدانی نیم سست جان	ز غم دست کمر زان نامم جان
ز دلم خلعت جان شکست	بمن این اخرا تا چندیست
چو کربان دیدم از چشم منو کمر	بکافم عشق ز دیکبار و آور
ز عارضه است سوج و خوش	برای سبب عشق در خوش
منو که در شش چشم پر کار	دلم را که در کمر دانی چو کار
طریق را به سبب ای کمر	عکس جان به دل نکت منو کمر
ز شمشیر و چشم می کون	برست شوق شد دل منو کون
فریستم شمع که بر آلود	بر او که در شش از دل انکود
بمن شکر با شش که فر	باشد گشت در جام شراب و بر
ز دانه دل شش بی نامم	که غفلت غنم ز دانه بر
چراغش فی ازلف و کاکل	برون کرد از دلم سبب و کل
شکر گفتی که چشم خوش	بغارت داد نقد طاعت و پیش
ز شک از خوشی آن شمر	کربان پاک ز دانه جان
در احوال ز روی سبب	و که که در دانش سیرین زانی
بیان گشت که دلم توی تو	ز جام لب می آنم توی تو
بدل این منظر ام بر نه خوش	که چون خواهر پیش از علم پیش
زاکت بر دلم توی تو	ز جام شک لب آبی نامم
مکن منو در دلم کوک منو کمر	و که روی ناکم خود کس ملاجم

بر آن تو بر دور و دم بعد ناز
 یسی بطن تنم نوا و بزم
 مرا کی بود این صبر و تحمل
 کفایت این کار که جان نگر و کار
 کفایت اگر کرد با شرم هم گفتم
 فایده عذر خواهی سبب من
 برین روشش که هست آید
 لبش چون او و هر شیرین لاله
 بر دهن شد بجا با از سرم پیش
 بکارم کرد نوعی مهره بانی
 دمی با همه مان کشید مساز
 ز رنگین با دمی از غم آن گشت
 لبش شد می کش و در خفا بکشد
 مبی که در مهرش کرم روی
 چو هستی از جایش به ده برآ
 در آنوقت که کلر بر صفا بود
 در آنکه در مقام عذر خواهی
 در آنوقتش بر دم افتاد است
 زکر بهمای الفت در کفش
 پرست مهر داد آن فرم کل
 بشوخی داد آن مهر بر زانو
 ز دانت ندارم دست خود با
 نوا می خشم من شود لعل دارم
 که در کارم کنی چنین تفاسل
 در آنوقتشم کل افتاد صفا کرد
 اکنون دارم باین بیان عذر خواهی
 که بر دهن سازی از دل کینه
 کن از بخت روی پیش ازین از
 سرم را در میان سینه جا داد
 نفا دم است در کلزار از غمش
 که دل شد شعله ریز جانفشانی
 شگفته ز در غمش و طلب باز
 رخ خود ساخت جانان که گشت
 دلم شد و دانه جان گشت شوق
 نشو چشم خشم مهر خوبی
 نوا می لبه بی در غلظت آتش
 ز سر تا پایش بر کام ما بود
 رموز آنموز غم بکنایه
 هر جان شد جسم زار پرست
 بر دهن فرم از آنم پیش
 بغارت فرم صبر و تحمل
 دلم را در مهر از آنم بر باد

شش چشم تو مرا ز بک نشین
 سر ز شش گیسوم خالیه بر
 با شون محبت جان بی با
 با شون گشت بد شش غم باز
 کفایت این سینه گاهی می گفتم
 ز کینه کرد و دلم در بخت
 مکر از رخ و تاب جانانه می
 که این دل را میوی سینه است
 کارین است او رنگ اگر کرد
 بهاران به سرم بر غم و کینه
 صفا پرورد و با شش منم
 غرض کرد نه بر غموی راضی
 بر آرد و در قمار لاج است
 عیان شست را ز کف و لاله
 سرا با سوخت جان مهر سو د
 ز مهرش شد جسم منم شد انگیز
 در آنشب آن کار عوده بر داز
 بت از آنسین جود فر هر
 بکشتش شیره می مهر بانی
 که از شون محبت تا با شون
 در آنشب کرم باز از پس بود
 در آنوقتش بر دم شد غم و کینه
 ز روی بکشتش من غایب خیز
 ز ششش در من انگار شد
 که لبه سری داکر و صبر باز
 بهایر است از دخت محکم
 شش از مهر خواند از شون
 شتاب آورد و روی دلر بانی
 بهنجار که زلف مهر شست
 در دهن بانی رنگ اگر کرد
 بهاران صفا شد صفا بر
 شش بر شش و شش می آتش
 بهنجاری سینه را بر سر و د
 دل از کف رفت جان از شست
 ز مهرش شست بای غم شود
 بر آرد و در دل و جان شست
 بشو و شست و شست شست
 ز سر که داشت رسم عوده باز
 سر با لطف شد با شست
 چنانم کرد کرم جانفشانی
 شود در شش مهرش اول آن
 بهنجاری شش و دانت بر باد

ز نرسین اهل کسب خیر کوشش	مرا ب کلام دل کردی و علم دین
چنین سپید آفتاب خنک	در آغوشم تنش را بوج و دلم
سحر من سحر صافی و شاد	ز دران شمع شب شد مثل روز
بسته باین از مار کله ریز	نهال تنش بند جلوه انگیز
من سسین او شد صند بیا	رخ مجلس زور او دلدار
ز زکین حدیث خلد برین کرد	مرا با را کجا رسد ناله چو کرد
بچندین سببی شد مجلس او	بجلس کرد چون جان بر دم جا
قامه روز بان با رجب فی	بیکرشت دل را که مرا سببی
دکشت با سحران غم سیرج	ز ن آغوشش جا ز او شکم
سحر با چاکر دم و دم شکم	بد اکشم و صومش با رنج
بکمرت دست و پایش را زدم	رخ اندر وادی حسان نهادم
چو کشم دور از ان جوی پریش	مرا بچم گفت از شوقش
تم شد آتشین دلش از نرس	دل از آه صرحت شد جفا ز
نبود از حال دل جا هم سیرج	باین است که فزون شد غم یار
چو از نرسه و کردید و یا	ز جان خود قیامت شد هر یار
برال غم شک الله است شاد	چو خوشکشی زهر دلم را زار
کی شد آن الی از وی را کفن	چو برست این غمش از سر کفن
چنین کردی را خور از غمش	که کردی جان ابر علی عیدش
ز دام عشق نسیم که دم کردی	عشش را زنده و زخم که کردی
چنین باشد که شد عشق زین	چو با دل از خود کرد نه نار ان
چنین از دام غم سیرج بیا	دلی که با سحر او حسه ای

۹۸۸

یکی کشم ازین جان نصیر بر دار	که از دل بر جانم سیرج او دار
بجان کشم کردل نسبت در بر	گفتا تا ز شب در پیش او
کم دل کردل و کز نه سببی	ز بیخ زدی که سیرج نه سببی
چو بر باقی غمت و ترا دل	که چینی بعد ازین او را سیرج
نکرده غم چنانش است با	که بکند او بر الف
کرو سیرج عشق انکو طبع	کزن در طراوت از بر دل جان
شد دخی غمت سیرج بر دار	که دل من بعد کرد و غم سیرج
سرت باد اسلاط دل کلک	که کوی باریت دل نکر دل کلک
مین ال من بن کار ی خوارم	غم ما خور که غم سیرج خوارم
ز دین کزشت و از زبان ال دار	که بکشد آن نفس بیت زار
مهر یار و کجاست	بچندین در و غمت سیرج
برس از غم جزا زنت دکان	که آتش مهر باد این را باشد
کمن سیرج از دل قطع سیرج	که در قید غم او مانده بود

منتهی

چو سدا بی بر آمد بر سر دل	برون رفت اگفت ما که هر دل
بچین زلف و ماهی و دانست	اگر برسی ز مهر کشت ز دل
بهر عشق زنت از نام کسیر	فزون عشق آمد بر سر دل
ز برون سیرج سیرج	نه غم از برون شد و بر دل
بناب و سج آن روی میا بست	بست خوشش عشق و در غم ز دل
زده اشک نکرده و خنده بر دار	برید از تیغ آفتاب سیرج
کی از خراب بر خبر که دلدار	گفتا از سیرج خود سیرج

بر دلدار شده اند که شش	نخاچه و بد جان و بگریه دل
بهر ناست نخاچه بود و دیگر	
در می کند چو در مان از سر دل	

یقین میدان که که است دلبر	زین جان نواهی و به هم بر
اگر است طالع شیره ناز	دل و جان نیت ازین است برادر
چو که گشتیم از خود را بی دل	ز شور شوق از نیت دانی دل
سراپا شمش در دانه دانه	به پیشی نروم علی ان اوه
بفرخون رسیده زار و ناله	نه دل همراه و نه در دیده جانک
تم سحاب جان شد عشق دانا	دل و حسرت و محبت غم افزا
خیال روی آناه و حسرت روز	کجای غیر ام شد محفل از روز
بعد از شکستی و محبت داری	هم چشم چشم رفت زادی
و که بر زو دل این شکوه است	که چشم روی انکار رسن بر
ز بعد از روز چندی است و دل	خواستش و او شوی شهر کرامت
از آن نزل بسیر که و دیگر	روان شد راهب خانه خلقت
نتم را که و شوقش صفایی	بعد از طاعتی و حسنه جانی
برعت تا ختم خوش تن	روان از پیش یکی راه چاه
بر بر چرخ سده ان بنام کرم	که سر نایبی سوز و شوق در دم
بود در مان این در و بگریه	وصال با نترای آن و لغو روز
کنون من بر رسم با نترای	بهار آتیه بر زم از چهره یار
رسیده آن یک روز و نیم	ولا را ما خود در جبهه و دم
راستبلا بی شوق غم فرما	فتاده هم به سان بر کمال کائن

کتابین پای او بر دیده سوم	سواد دیده را در روشن بوم
کنار و لغو ز عشق و حسنه	چو بلوطی سرم بر داشت دانا
بر دم تنگ بگرفت اندر آتش	حلاوت بخش جان از نیتش
پیشش شیرهای هر بانی	بسی دلدادان و دلدار جانی
خبر رسیدم از خفتن دل دار	نخچه و گشت از لعل شکر بار
که غلطی با دست و دست است	نه او دلداد و ما و دست است
دل به چرخ جان پیشم عورت	بچرخ طرایی مشکب است
چو جان دارم دلت را از غری	بجان دل کنم او را کشتی
در آن شب بود ماه مجلس آنا	ز سر نایبی بر کام تن
چو خواهم دلم کامم رو را کرد	بچو ز نایب از آرم به کرد
که گشته دماغ زنده کاسی	سر یک روی کم از نیت دانی
بر کین رخ بهار افتاد جان بود	بشیرین شیر طغش در شفا بود
جست لطف آشوب بر زاده	بر روی من در کلام کبش
سوی غلدر بر خیم راه بنمرد	ناست نایبی خاطر خواه فرمود
گفت این کستان غلدرین	برایت کرده ام اینک بر کین
بچین از کلبه او چشم کام	ز لالش ای کام دل جان کام
ز غریب سر نایبی این کستان	حلاوت در بر کین کام دل جان
ز برگ پیشش گلستان شو	بر کین سر کس او نرمان شو
پیر بر یک کمرک طری را	به دین آید و رسم طری را
دلم نماند و صلاش از نیت بود	بکام دل نام بخت خیر روز
ز شور شوقی آن غارت دین	بنمردم کسم آن که در نرین

ز زود عشوه آن آفت پیش	ز دل بر زودم اخون بگو پیش
دو شب شد آن نگار عشوه انگیز	ز بک نشستن بسین بر
چو لایم گشت بر کشن بزل	بروز و کرم غنچه حاصل
چشم از بر آن دل با دور	سرشکم در جهان بکنده میوز
درین نیت بسی بی نیایم	بعدی بی نیایم
یکی صد گشت شوق شد عشقم	رود از خودی پر زور شقم
هوسهای دلم شد نقش بر آب	که کردم از ز عشقش عذاب
بنزل آیدم از خود رسیده	چو صحرای بری در خواب دیده
بپیشش شاد جان پاک کردم	چو چشمه صد کربان پاک کردم
ز بعد روز چندی شوق مرغان	بر من دو آیدم بر بار
درین نوبت ز غم چه ای	بر منش کردم آن خاک ای
چنانم بعد دل بود سرش	که خاطر جمع شد هر پریش
بجان شد از دست خیال	بنو انگشت طرح دل با بی
فسون برداشد چه پیش	ز دانش در دلم زنگین پیش
و کرباره ز روی سپیدی	بمن گوگرد عهد دستیانی
دلم دیوانگی گرفت بکسر	و کرم غمی دل شد سندر
ز نو شد سحر بخت صفای	دل و جان عشق شد جود جا
بچندین لبه بی و کشتیانی	بستره اش بامن کشتیانی
چو بر کشم ز کوی آن بر زاده	در هر دو بر شدم بر خاست زاده
چنانم شوق او ز بر و ز کرد	که کرم غم بر از خشت بگر کرد
جل می بود صبری که از آن کش	دلم ز سبید از رسوایی پیش

مسوگر عشقش گشت دل	بلای آمد از نو بر سر دل
ز بهر شش ز دل طاقت برداشت	بسر که خرد و شش بر سر برداشت
حق در سر زبانی شد سخن کو	عشقش صفت آنکار بر زو
دلم در غم از آری که داشت	غباری گشت در بر راه او داشت
مطلوع قطعه اش از دلم	ز دل از دل در آن بخت گشودم
قلم شد از زبان دل سخن ساز	بسی ای آن نگار عشوه پر دواز
بعد از آنکه آمد بر زبانم	وز آن از زده ملک سر دواز
چو قطعه خوچکان کپاره دل	ز لعل با حبه جاره دل
شد و هر بیت آن از طبع پر شور	فراسپای الوامبت سمور
چو قطعه قطعه با قوت رشتان	که پر زده دل خرقین بستان
را شنیده ز الماس فکر	نموده روح مکتوبی از آن
بسی نایده از نیت متبها	سخن گفته ز بهر شش خون بودا
عشقش داده زو خط غلامی	عشقش داده زو خط غلامی
در ستادم بر سر از غلامی	میوز دل بر دلداد حاسنی
ز بهر شش روز غم و دگر	جنین بهر شش و شش گشت

جان شد از آتش فروزی و غم غمت عشق از آتش غم گشت
 درشت کفر از بهر سبید دل از دلم بر خور گشت عشقش گشت
 دل زاده از آتش سبید از بهر دلم آن گل عذاب و محنت گشت
 در غمت عشقش گشت جان بخت بوسه سبید از بهر دلم
 بپای عشق دلداد بخون گشت
 به لای عشقش ز شش شکرت
 بپای سبید از بهر دلم آن آتش انگیز

زنی نانی جدم چه سبزه زارم	کنار خنجر باری سحر ادم
فانی ز خشن هر که گندی	نمی بر پاش از هر سوی بزی
طبدن کنی ادم جانم	بهمه پاش کنی در خود دوش
چو روز را ز خشن خونی باز	از سوز غم دشت بازی نر باز
نه منی نانی از خشم که گریه	مگر می برد از دشت غم دران
چرا خشن را اگر کند دهانی	ز روزان سار خشن در دم بیانی
کوفت ریت از نو بکشیدن	بر ادم افتاد از دست رسیدن
بی چون بکشد ناری رسانی	کند محکم زش پستان زاری
بی خیزد و نر از شاخ پیوند	بسی شیرین را از خنجر بر دند
کند سبزه بی جوار ادم کی	غایب بنده ان سبزه محکم
بیانی چون شود کیمیا در برکت	بسی بکشد سار ز پستان
کند مرغ از خنجر که غم بردار	غایب مرغ و کیمیا در خنجر
غایب مرغ و چون جاری دل	علا خنجر است بر جان مشکلی
پس از دل سردی و آتش نه	شمار خنجر که در دهن درنا
چنان دگر می از دل زنده	که خنجر دل شود در سینه انگر
شود و داغ محبت سخت ناسود	دل از جاری غم طرد و بخور
عجب بیهوشی عشق بر لب کور	بر لبهای گسسته سبزه
رنگ عشق بر دهن از سبزه	ز دندان خنجر آن زین نرکت

مقدم

سر دل بسته فراک عشقت	خود نموده بر خاک عشقت
بنامه گشتن سبزه که گوید	زنی نانی که بران خاک عشقت

مجت سبزه زار بزم خنجر	تشان شده در خاک عشقت
خدا و سبزه اگر عاشق خنجر	که این از کوه دشت عشقت
سوی کزنده پاش چرخش	بیان دهن سبزه خاک عشقت
حصار غایت سبزه زار	غواب سبزه بی خاک عشقت
بصرای محبت مثل سحر	ابر صدف فراک عشقت

رغمی و ادم ز خنجر و سبزه زار
کبری غم که بران خاک عشقت

دل بسته ادم بعد از رسیدن	ز ادم عشق جان کشیدن
با خنجر محبت گشت چون ادم	دگر و نر سبزه صدف ادم
زنی نانی دل است سبزه	که بند عشق بر پاش محکم افتاد
بیشتر و گشت آتش و دلا دهم	که سر کاهی کشاید این صدف ادم
بقصدش چشمه تا به خنجر دهن	بیان سبزه بند محکم نمون
زین لاف سبزه بختی	رنگین طره بر خنجر گندی
چنان محکم نر سبزه بختی	که بر صدف بچیدن صدف بختی
چرخش بر صدف آن ادم می بود	با خنجر زین ادم می بود
ز روی لطف کردش صدف خوش	دل بستن گشتن صدف در گشت
نمود از لطف سبزه بختی	بت بر صدف نر صدف بختی
سخت افتاد در صدف ادم	رسید از لطف با دهن صدف ادم
ز محکم کاری فراموشید	چو دل در صدف چیدن صدف افتاد
شون بر دازند از صدف سبزه	که دگر سبزه بختی بختی
نمان بند و سبزه بختی	که دگر از دل و دین بختی

بگردان که چشم از دنیا	که کردن می کشی از صفا
بدرین بای راطق که کرد	بنای مسبر را زنده زبر کرد
بگفتا که دم از آذ وین هم	نهادم بر میانت علفه سیم
که نفسم حبس از هر علفه برین	ازین علفه برین هم چو هم
برگردم ز شوخی علفه افروشم	که اکنون در غلام خوش بگویش
بافرونی در صحرای علفه کردار	مرا میکنند آخر هم در دلاور
که از نشن سوی آن هم علفه	بنو دم راه از ادبی سیر
چو فارغ شد رکاب صید سیر	بنای همسری بانی کرد بنیاد
نهاد از علفه شکن آن ام	بنای خوشی هم با کل ایدم
برگشت ای زمان صید لاک	بیا و این بند باشد بر دست بار
نهادم نه هم این بند نهانی	بنای خوشی از مهر بانی
که در یک قبضه باشد صید صیاد	نمود و هیچ یک از داهل ایدم
بجان دهم بر دودست از داهل	مرا انداخته در علفه آن ام
چرا که اکنون وفا دار تو ام	بنو دلداده دلداری تو ام من
برام عشق من بی باشی پسند	که افتاده است بارت هم در دست
بهم ستم درین بند کش	مباد اندم که آن کردیم آذ و
دلم زین داهل از ادبی بخواه	بجز از بهر خوش دی نخواه
تراهم با دین علفه دینی	درین است زلف جاودانی
چو بهر زین سیر انجایی که دینی	که در دست در دای که داری
بپای کشش کای بار دین	دلم داهل داهل نیت منسند
اسیر علفه داهل تو گردم	چاکر دین اندام تو گردم

مرا کی کشی بی بود ازین نام	دل من بود داهل داهل داهل
برام عشق ز آفتاب ام زار	که قمارم که قمارم که قمار
دی کردی که دی سیم نام	کشیدم سر که سازی سیم نام
دغابت را نمودم اسفا بی	خدا کردم ترا بهر سیم بانی
سر هم خاک ده دلداریت باد	دلم تو بان سیم باریت باد
تو که بهر من بی بر بای دل بند	مرا با وید و ان در بند کشند
چنانم ساختی از همسری بانی	براه خوشی کرم جان فغانی
که کردی بر دین هزاران جان بکم	نمودی علفه است فدا کرم
فانی بی نشانی هم سیم	جان در لطف می کشتم سیم
سخن که تر ز عشق روی آگاه	نقصانی دور آن گشت کوفه
فاندم علفه آن دلداری	بچه الله بعلم در ده کلام
بعد شتر اگر گادی در دهم	بعد از آن کنی که از سو غم
بنای خالی از همسری بخار	سر کیمی از جسم من زار
از و پر گشته ام از غم خالی	دلم را عشق او کرد و داهل
بجای روح در جسم من نام	شد و ساری جوای آن کل ایدم
سخن گویم در دست او نه و سیر	فهم کردم و نسیم نام دهم
نفس از دل کشم روی بیاید	رو در خود دلم سوی دی آید
در داهل داهل نیت ار ام	ز عشق هیچ بر من بکنید نام
زنده ایس بر شود داهل	ز عشق دیده بر نور داهل
بیشتری فراید شود در داهل	خواهم بی غایب شود در داهل
فرای صبت آبادم عشقش	غم نم بود که داهل داهل عشقش

غش دارم بدل شادی تو گاهم	خوابش گشتم آبادی تو گاهم
بجز اندیشه بگرد غش کم	کمی سدی شود بر خطه دردم
بیاوشن چون دل چشمت کار	غش غانه دل پر کار است
بگراد و لم بگرز باز است	سرم از خاک بایش برآرد
بیاوشن غوت دل اندر نیست	بهرش کلین جان نازد نیست
بیش از زلمی نیازم	ز سر و آیش گنی سر فرادم
در آن بخت را نیز نک یکن	شون بر داری سنی طاری
که در دل دارم از مهر رخ یار	نهان سخی غای شوق رخسار
اگر طعم کند از غش غوت	وصف هر او بر خطه غوت
ز باقم فرزند کرد و سخن ساز	تا بگفت که در ساعه دراز
نهی تواند از روی ساخت کفر	که دارد در و لم بایش باطم
ز جوشن شوق از جان طرب	بجز از این بر خطه غوت
جوانه از زین اندر رسد و	و بکش غش چندی هودا
بجز اندیشه بگرد غش غوت	سر آب گشته ام از غش و دار
دشمن از غش چو بی غانه	هر دویم در کاهی غانه
دلم در غش بعم که در غش است	خاتم بگرد و بر غش است
دلم در غش او که دیده در غش	در آن کج غش کرد و پنهان
کو که بود و بران بی بر غش	بشوق کج جان گشتم گرج
و در کج نهان هر کارم	ز غش گنجها در سینه دارم
خدای دل شودم چشمت زان	ایر غش چون بجز دل آرد
خداوند از غش زنده دل دار	ز سر و زنی ده شش کرد

۱۶۵

سپاه با به غش این سر کم	محبت از دل غم بر درم کم
دلم غالی سپاه و غش بر شور	سرم از خاک راه چو پیش دور
سپاه شغ غم غش گش	دل دارم در لب تحس کن
ز بهی آقا دم غش ببار	کز با شند و جو دم سپاه کردار
بر و غش غش بر جان گش	سجاک افتاده ام چشمت بر یار
اگر که در پیشان جان نگارم	خدای یار کرد و جان دارم
چو آن لاله و سر بریده ایام	که جان افتاده در پای دارم
نمود از مهر و لاله از غش	چو و غش غش غش غش

کتاب

بزم ساز و غش غش غش	سمان زاده غش غش
چو ز سپاه غش غش غش	که غش غش غش غش
از آن که غش غش غش	ز لاله غش غش غش
ز غش غش غش غش	ب غش غش غش غش
غش غش غش غش غش	سلسله غش غش غش
سمان زاده غش غش	مهی بود و غش غش
ب لاله غش غش غش	ب غش غش غش غش
ز غش غش غش غش	چنان شد غش غش
که غش غش غش غش	چو غش غش غش غش
کمی از غش غش غش	ز غش غش غش غش
در آن غش غش غش	بهر غش غش غش
کمی از اهل دل که غش غش	در آن و غش غش

با کفتم دلت را است کای	دل داری سوی یا روی بای
کفتم از برادره با بی	سوی آن چشم ترسناکی
بگو از جانب این تره ایام	که گفت کشت خوس سوز آیدم
دل تابش کفنی فادرم	بر از تو توانی فادرم
از روی رحمت کن جادو کن	علاج جان محنت خادو کن
روان کفتم بی تیران آید	سوی غار مشوق طرا
ستادم محض سات پرور	که شاد از روی باجم باداد
نظری داشتم ربام مظهر	که ناکه زده می ارغوش
مکتوب و غری چون سوز آید	اسیر عشق صبح نشا
رخ از نه سینه از گل ناز آید	برش از جیب خنجر کجور
ز کشتن حلا اندام و لاویر	زده از دل بانی روح آید
سسل بر ریش که دود برود	شوگر کرده نازش چشم جادو
سبزه غره اش بر جان کجور	فرب غره اش طشت راغور
کاشک صطرب در چشم	شوش ططرش چشم تر
لوگوئی بود آن دلدار و خواه	ز صرست کوش بر در دیده براد
زین بر سید کاجی صیقل است	بکفتم داده زنجیری بیات
بگو خون عاشق شود دیده ایام	ز سوز در سبوت کرده پیغام
که مبرم خشت ناب دور چشم	عشق طافت بهر دم
بر حمت کن دوا جادو خود را	علاج درد دل کن دوا خود را
چو بشتید این سخن بر و بگو	بیاخ در فشان کشت از زلفش
که در راه و فادگرست فم زد	ز درد عشق شود بگر فم زد

۱۹۴

اگر بنو و محسوس می تو کشت	بنا شطافت جهان بکشت
علاج جان از شش است مد	دوای درد و جگرش جان کشت
زشت این نسو خنجر خنجر جفا	نهان کردید از چشم برادر
و روان کفتم سوی آن برادر	رسانیدم با و پیغام کسب
چو پیغام بسبب خویش بشتید	بفرمان طلب خویش بکشتید
ز قند زندگانی تن پاک کرد	بجندین ناز و روی جان کشت
ز صرست کشت جانم صطرب	روان کفتم سوی کجور زغال
رسم از نمان کجور غوغا	دور انجا رو و کجور بود پیدا
کربان پاک ترسایان فغان ساز	که مرغ روح کسب کرده برادر
بر برادرین بکشتی زشت دل	بجایان جان خود را کجور مسل

مستدر

بسبب باشد چنین باو عشق	ازین کفتم بر و برادر عشق
بصحرای طلب افتاده کاند	بغیر غم زده ام و دانه عشق
کربان را کجی و امان محسوس	اگر خوشی می از چاه عشق
بکشت خواب کرده و خوش	نهی که کشتی افشاد عشق
ز دل ساس زنده شود صیقل	زشت و غره سینه عشق
ز دوا الملک را کشت بدین	اگر بر سبب سراج فاد عشق
دل دوا اندام کسب کشت	سنگ کشت کاشا ز عشق
دل و دوا شد زنده کردم	چاک کشتش دانه عشق

رونی خفا سر زاع عالم افروز
سند از کف روی سبب ز عشق

بیاورند که در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

چو دیگر بار بیاورند عشق جانان	ز رخسار من سر زنی که کل اندام
نهالی مهر او شد سیر و آرد	و زان کام آیدم بر شکو
ایامی عهد و جهان گشت شکم	ز باطن الفت من سیر و دهم
صحنه محفل افروز جهان بود	کجام دل ز هم کل فشان بود
هر که در دوشش دستش بود	شب در دوشم بالنت هم نفس بود
فشانش بر لبی گشت اولون	چون غمزه ام بگفت جبین
ز کز او وصال بد گشتش	بوی عشقش دل گشت کشتش
که در ملک و جبهه خنده فرمود	سر سویی نمی از دی نمی بود
اگر که هم شدی از دیه ام	بر او رویی دلم از او عهد نمود
دل و دانه را بدی سیر و کار	چون از او بداد و بداد
بست یزیدین بجم سیر و دهم	ز دل داری بگردد زده کم
رضای جوی دل و دانه ام بود	سبحان روزان بگویم تا نام
کار شوق طبع گشتان یک	که بودی عالی بر شوقش شک
برای خاطر این است گشته	بگرفت روز و شب بگشت
هر که هم دلش کام دلم بود	از دکانی که بودی محاسن بود
هر که کس که بودی محاسن بود	نفس داشت که شوقش ز
چو سان با دلی و دانه ام شد	و نفسش کام جان آید ام شد
ازین غافل که این احباب و غفلت	نهانی نغمه از ساز عشقت

کجا در گشته عشق پرور از
 عجب نبود که عشق این یک
 نهانی بود از دل شفت زار

ز اخلاص دلم شد محرم زار	تو آمدت راه مهر اختیار
تو آمدی که کرد از دست بگشت	کار و جان چو شمس است
بگو از دل با درقا و دار	شمار حال هر کس را گشت
بست مهر با جبین دل زار	دلم را بر دست و از سود
ازان در مهر با شکم است	بیدم کرده از بهر غمی
زبان است چو سیم چشم	ببین دلم که شیدم
نظر به صورت عالم گشوده	اگر غریبی بیای من غیبی
دلم در پیش او با شکر ای	سرشته بهر سیر و کار و
برازم بر دوشش دلم	نه داری که نازک و کید
ز دل صداه صریت می کشدی	نه از شادی که نازک و کید
نشستی بر دل او جهان کرد	نه از شوق دانه جبین
مرا کرده چنین و بسنه او	نه از شیری آن محل در بار
دل شسته ام شد عاشق بار	نه از کعبه بی آن نازک اندام
دلم از عشق شد چو خنجر	نه از نازک تنبای نگارم
دلم در عشق او رفته است از کار	نه از آنکه بستان دلا و بر
دلم کرده است ترک مهر برام	نه از نازک بستان آن دلا و
ز دست دل بر و نه اعتنا	نه از کعبه بی آن تن بر
دل شسته ام شد صریت	چو سویی شدن از دوا و فرسا
چو سویی شدن از دوا و فرسا	دل شسته ام شد در دوا و
دل شسته ام شد در دوا و	مشکب شد دل زارم بر بار

نه که در سینه بن بزم کج	برج حسرت حشمت و کجاست
نه از نور پاشی آتش در دلش	دل من داده آتش که هر کس
نه از انداز آتش خنوا این	خوابم شد بر چنان خانه دین
نه از نازک سیرینهای بگل	دل ندارم جدا شد از محفل
نه از سیرینهای آن	بر و صد دایح حسرت بردن جان
نه از کج که کجسای آن	برای بی سیر دل نه از جا
نه از زبانی آن قد خیز	سبب عشق بر دل شد بار بار
دل من بسته بود کجاست	در دلم خسته اطور بار است
عجبهای او کرده عجب دلم	گفته به شیرازی او در دلم
شوق مهر او برده فراموش	و خاشاک کرده ایشان انگار
روان از مهر او در دلم	که خوارم نمود از بند صبا
خصال آن بر روی دلار	دلم را سخته سر که هر دو
عصمت و آرام و کجاست	شور و دوش و شوق و خفا
جیکش بر جحش و جاست	و خاک را شیش و خارا
دال عیش و دل بی ناز	دلم را از حشمت و لیا
تخلی مهر چه رسم و اگر دم	کجا آتش دوی بعد نغم
پروان افتاده که از پرده دار	بعد پرده نماند از کوشش
هر آینه گرفتارش نماند	این سان عاشق از کوشش
محسن به نعمت دل کشته بایل	و خاشاک کرده جدم در سائل
دلم از جیش از لطف و کیم	نه از آن نکته فسیله است
نه تنه بسته دلف سببم	ز هر چاک آن بر ز آسم

زنج حبیب آن مایه ناز	دلم سرخ اندر چسبیدن و ناز
نه تنه از صفایش کشته ناز	که از آن بدو و صد روز و ناز
زلف آن بر روی آن کجاست	شرفش نه از آن غم و ناز
نه تنه عاشق از ناله دوست	که بر سرش نه از آن ناز
ز چشم نیم مست شوق صبا	نه از دل بانی ویر کجاست
نه از نازش نه از ناز	که از هر کس و شوق کجاست
ز هر کس در آتش ناز	ولی دارم مثال سیر ناز
از کجاست دل بر دلم	که در هر کس و شوق ناز
ز روی لاله کجاست	دلم را دلی شوق ناز
نه از کج او را در خول ناز	که دل از دلی شوق ناز
بنا کجاست از زبان دل بانی	بگو شمش کجاست حرف ناز
نه تنه از صفایش نغمه ناز	که صد حسن و صفایش ناز
سبب جیش و شوق نوا این	نه تنه کام جاعم کرده ناز
که هر دلی که کرد و عشو ناز	در دلم هر روز و ناز
و آن شکری که هر کجاست	نه از کجاست و ناز
که از شوقی که هر کجاست	نه از آن محبت ناز
زبان نازک ناز	نه از شوقی که ناز
که هر کجاست شوق ناز	نه از آن محبت ناز
نه از آن بخت ناز	نه از آن محبت ناز
که بر دلم از آن سیر ناز	نه از آن محبت ناز
زنج غیب آن مایه ناز	نه از آن محبت ناز

که در صورت صمد و لربابی
 بیاض کردن اشعاع و جیب
 که خواهم با سواد وید و زار
 مصفا و کشش آن تک خبابی
 که بعد از کمر در صیب و انکوش
 زبانه ز کشش که غلغله بخت
 بنجوم چون کشاید و ستاره
 در شمع صد آن یک نایب
 که در دم از فروغ جافشانی
 که درین است انحراف کشید و زار
 که در دل است از آن در خبابی
 سرکش است آن دلدار جانی
 ز لاج دل ریش نه مهر پرور
 سس بر لبان آن که لغام
 غایب دل از آن لوح مصفا
 نه از کبر آن بستان کلک
 که چون کرد و دان از آن کجوان
 نه بنده ادبی بر سر یک ستاب
 کشد کلخه اش که نیک در بر
 نه بداری که بهوی سس
 که در بهوی او هر که نشستم

دل دارم در آن لوح جبابی
 نه تنها در صفا باشد جبابی
 بهر درون از آن صمد کمر اهرار
 بهین نه هست لوح و لربابی
 ز دل صمدی شوخم زنده بختش
 نه تنها دل بهین در وقت نیاز است
 حیات جاد و اعظم می دهد و
 نه روشن نه همی چشم امید
 و در بزم و لربابی
 نه تنها داشت است دل زار
 نه از آن نقش هر و لربابی
 نه تنها از حاکم است دکن
 بخونم سرخ شد و کشش از باز
 نه از صافی غلام ناراج ایام
 بهار عالم جا زانماش
 چرخش بیکند دل که بیکند
 عادت هیچ کس که در دل جان
 زدی کرده جان خسته بید
 دلم صمد و غرضش کند بر
 بهین صیب دلم کرده غن بر
 بهارستان ملک قدس بنم

نیز

هر بر آن شکم نه از لطافت
 که آن آب حیات جان فزایی
 زانفانه جوی آن دلار
 که هر که ساغری از وی کم بختش
 سرین سترن سبایی
 که هر که کشش کرد و بدین
 زان صافی آن روح پرور
 که بر دلمان چو کرد و عشوه پرور
 گفت باش که لوح جان فزایی
 چو سباز بر سواد وید و سن
 چو ساق کل صفا آن دلار
 برت آید چو سازد کل فزایی
 در هر خوشش که حسنی است ظاهر
 دلم از و غرضش گو بایان
 بسی کرده ام در و جسم را
 رسد از و زلف با شتم
 سوزا کرده ام در ملک الفت
 بسی رکن عذاران وید و کم
 چنین زبانه کاری هر سبایی
 زخا پر و د و باری شمشیر
 نبرد و است دیگر مادر و مهر

بهین کرده است بار و صیب
 دلم وید و است چندین دکن
 نه تنها دل شده بهانه جبابی
 بهار نسیم از دل زنده بختش
 نه تنها کرد و مهر از سیرام دور
 شود کلوز باغ جان دل من
 بهین در صیب و دلم شمشیر
 بهار باغ جان کرد و بهی پرور
 نه تنها وید و ام را که است
 مرشد بر وید و کشش این
 نه تنها بای عشق زنده ارجم
 کلید کلخه کشش جاد و بایی
 بود در چشم دل که سیر و بهار
 سس نه معنی اسود و سحر
 بهار حسنی شمشیر
 سیرین بستان سس شتم
 قدم فرسوده در راه محبت
 ز باغ حسنات کعبه و ام
 دلار و سبسی نرین زبایی
 سس و کلخه زاری ناز و روی
 نبرد و در سواد کشور و مهر

چرا و ز پا کجاری کس نموده	حسن و بکسنداری کس نموده
دلارایان و دران پشماره	برخیزان کس ری کس نموده
خزان شد در بهار حسن و عرم	چشم خرم بهاری کس نموده
برزم جان چو پای به معشیش	بنازه کس داری کس نموده
بسی بودند از جا و دل کالان	چو چشمش هر که ری کس نموده
برین کلین باین شوخی باین ناز	هر در روز که ری کس نموده
چو غل غلش در مبلود ناز	نهال شمشیری کس نموده
چو انداز کلاه شرمش	غوال کس کس ری کس نموده

رغم در زوئیب رزم کانی
چو رویش لاله زاری کس نموده

فاز از غنیمت کس نموده

برزم و مسل بخوار شد خسار	چو غنیمت کس نموده
دلم می بود در دام غم	بصیر جان چو در دام غم
اگر چه بود و دلدار کراهی	کجا هم من بعین دوست کجایی
ازان راه مرا راه خوشتر	بمی دارد و چشم عشق شستنی
و می صد آرد و دست کبر آید	دل می آرد و می دیگر آید
فرایه دل منت و دست	چو کس ازون شود در جوش بود
به پری عشق نام که در جاست	ازین رو در و عاشق بی جاست
همیشه بود و بسبب در کلام	دل داری مراد و زکام
ولی زانجا که شوخیهایی حسن	غور و شمع بی بردای حسن
کسی از بزم صحبت پشیمانی	چنان بی شد که میگوید بزم نموده

ازین بی شد و دلم کرم دارا	در دلم می خرم نموده
ز دل آشنایی و بد که سینه	کمان بی شد که آن دلدار جانی
دل دارد و هر ای سیر بافی	کرفتن از کف نموده
چشمین بی شد کمان ال تصویر	شب جوان که از رخ نموده
برزم دیگر بی جوان نموده	راه می نشینی غریب نموده
زاد از سینه بر منی ز سر پش	ز سر دا خون زوی از دیم نموده
تم جان چو مار زخم خورده	دلم سپهر چو غم نموده
رمان از دیر کشتی طایر خواب	سندی از چشمت را ری نموده
کشتی شب من است ریا	خود بی سر و دم بر دل نموده
ز بی باقی دران شب نموده	نشستی ناله و بر غم نموده
چنین بسبب و حال جان آدم	ز دل بروی خیال از غم نموده
کسی بودی بگری بار جانی	زمن کارش نموده
و کرد و زخم نموده	نمودی اندک اندک نموده
که آن کس در باغ دل بافی	بمزل بود با صدف جانی
کسی دارد و بگر از غم نموده	بغیر تو سر و کارش نموده
باین غم کشتی دل نموده	و صفاش را نموده
نه ناز ازین از غم نموده	نمودی بامت نموده
شدی مجلس فرود نموده	چو جان کردی بزم نموده
بر منی ن کی کد کشی از کلام	بهر غمش نموده
من غم جهان را که بودی	ولی سطرین دلدار بودی
ز روی لطف نموده	چرخ از روی بزم بودی

اگر رفتی ببری خانه خویش	روزی در جوی بودم بر تنم نشین
دل من بخواست کاش که بگذرد	همیشه بماندش در دلم ارم
بنوادم تاب کیست جدایی	نه یکدم بچ او دلگشایی
دل من چو غنچه درخشان	برای که به خجسته نهاد
عجب دارم ازین عشق بگرد	عجز نه از آن که دلفروز
خیزم و بچشم بنگرم	که کند از درختی غریب
دل نشسته ام را آخر کار	کند در طعنه ای که خوار
که چندی آنکه در دم منظر است	به بند دل فرایر بسند دیگر
بس از بس سال علم و فضل	غافل دل خرابم در خرابات
علم سازد بر سواد من	زخم بر کند کرب و لکم را
کشد بر من مرا از برده را	بر بزمک و شون عشق منوش از
زخم بر نشسته ام بر سنگ	برون اندازدم از پرده یک
خوابم کند چو لاله دل	کند جانم به تیغ تیغ سبیل
دست کارم بجای در غم یار	که بندم در غم افشوخ زمار

عشق

چون ز بزمک نشسته ام	بستان محبت ما در عشق است
فرای ما که محبت فروزان	ز هر سبکی او تار عشق است
بجست هر دو دل از جان	نشسته ام با زار عشق است
در برت بر دای نامناکوس	بجست بنودی از استغثت
بر من بایستی در فریاد	ز زود نشو در شرف عشقت
بگوی بنودی از دل غمت	سر بسا کس بر دار عشق است

دل من که جان سپرد عشق	ز تار رشته ز تار عشق است
پیشانی او که در تیر و تیر	حم کیم می غم بر بار عشق است
بر صاحب دلان بر دار عشق	کلی از کشته دستار عشق است
بخون خشکهای شیدا	بدر افشانی کز ار عشق است
فغان در دناکان محبت	نوازی شد بر سینا عشق است
که دیدار که درین شب در دوز	نشان کردش بر کار عشق است
و بی همه باغبان سر یار	شدن سبج استغفار عشق است
کردن مگر نکت و نام هرگز	بدر الضرب هم مبار عشق است

از بعد از سالها بر دامن برستی
رضی جان برستی کار عشق است

عشق

و شات ملک عشق جانان
عجبس از دوزخ به جا که نماند
عجبس از دوزخ به جا که نماند
عجبس از دوزخ به جا که نماند

خوش بانی که دلدار دلا را	در آن کرد و زنده جریح را
خوش از دوزی که بار دوزخ را	کل افشان سازد از رخ محک را
خوش از می که با ندها سبکی	به جامه زنا غم سبکی
خوش از غنچه که قد بار جان	کند از رخ غنچه سبکی
کیمی بکس از دوزخ را	کیمی بر کل افشان برشت
کیمی که در کل گرفت چار	ز کس رخ غم سبکی
کیمی است که کبر بر محفل	خود بر دوزخ رفت او دل
بر نفس از دنیا است بر دوزخ را	عقرب بر آن کس از دوزخ را

که باشد در غایت با غی	که باغ غلدر در دست او
بر او گل مسیح چون شب بزم	کل ایشان شام هم در هم نشین
چند و نادر که در وید وید	سمن احوال تنگ اندر او
در خفا ناز و گدازش ناز	چراغش گلشن حبل حبیب
ز چشمت کل چنین ناز و ناز	ز باو شمع نازش ناز
مهرش از جوهر عیسای	نوازی میسرش جلد عالی
در آن کمر ز باغ غلدر ناز	بود رنگش بر عیشت آب و
نقش صفت بسیار دلا	در آن گلشن ناز و دلا
چو در آن تنگ عالی شین	در هم زخت صفای گلشن
بد و شمع غنمای بر دلا	دلا ز رخسار کج و دلا
چو غلدر ناز و دلا و دلا	نادر و دلا از یک ناز و دلا
بر شمشیر صفت و دلا و دلا	صفا چون موج از آبش نوا
نه حریفی بلکه کسری ناز	ز چشمت بر طرف ناز و دلا
ز لاشش با صفا چون ناز	ز شمشیر قطره ناز و دلا
در آن نواز و چون ناز	شده از صفت ناز و دلا
نمای گلشن چو دلا و دلا	عجب کفلی که در ناز و دلا
چاه عاشقان بخت و دلا	نخاع شمع ناز و دلا
فرز آن شمع ناز و دلا	عجب شمشیری که ناز و دلا
کل ایشان فرودان ناز	کل ایشان ناز و دلا
در شمشیر کج و ناز و دلا	حصارش همچو عهد ناز و دلا
چنین نوا هم که ناز و دلا	که باشند ناز و دلا

۲۰۱

ز دیرین حسن ناز و دلا	که بی باشند در غم ناز و دلا
ز گلشن مطربان ناز و دلا	که از غمش ناز و دلا
ز شمع بن ناز و دلا	که باشد در غم ناز و دلا
ز رنگین رخ و دلا	که باشد ناز و دلا
نقی چشمتی ناز و دلا	که باشد ناز و دلا
مهر ساز ناز و دلا	که نوا هم ناز و دلا
دلت را که چشمت ناز و دلا	در بن ناز و دلا
می سیم ناز و دلا	بر کس شمع ناز و دلا
از آن ناز و دلا	خود و دلا ناز و دلا
از آن ناز و دلا	کشد ناز و دلا
نوا چشمت ناز و دلا	نوا که دی ناز و دلا
چو می ناز و دلا	نوا ناز و دلا
بیاید ناز و دلا	نوا ناز و دلا
و که ناز و دلا	نوا ناز و دلا
زبان ناز و دلا	نوا ناز و دلا
نوا ناز و دلا	نوا ناز و دلا

نوا ناز و دلا

نوا ناز و دلا	چون ناز و دلا
ز رنگ ناز و دلا	نوا ناز و دلا
نوا ناز و دلا	نوا ناز و دلا
نوا ناز و دلا	نوا ناز و دلا

رضی بنو عجب کر جهان

و در کسب سیراک باران

وقت بخشن در محبت	که کل بر بخت از با کست
عروسان چمن در خود غایی	مسید از لطف در ناله غایی
کل سوزی خردان کرده خمار	کنده و چشمت برب را کفشار
که رخسار چرخین زینا کردار	چنین روی بهار را که دارد
بهریم ناله آهوی غنچه	بر کمر خود در غلدر برین نیست
زخم شوریده بر سویم هزاران	زین بر رنگ و بوی زم بهار
بهار و بلبل را چشم در جراح	بهار از آتش چشمت با غم
چو میسی در چمن خرم که نشستم	بر رویی که با ششم و ششم
ز دگر سوزی سر و پوست	منور از آتش ز سر و کراخی
که باشد قامت من شمع	برافروز است از قدم کست
بنانی را که قدش خود و لا است	بهر من نیست قامت شود است
من گفتار غم آید است	تراکت را که من نیست
ز سوزی سوزان در دار صفای	که بنود و چشم آینه ایست
ز سوزی با من در خود غایی	سخن گفتند ز ناز و دلای
کل سکه ز خوشبوی گفت	چنان که تاب آن سبیل است
بگفتا کیم می نشست بکمر است	ز زخم چه ناله شک بر است
ز رخ پر خشت لاله صید	ز رنگین عارضی شد آتش خ
که من سپیدانه بر ز کرم	نشانی از دل بر دای کرم
چال چرخ دروغ شوق	بر خنجه شسته ن بهار

کل کس برین زبان لاف و کار

عرض هر یک ز خود گفته بسیار

در آن اشنا بهار افشان صبا	که ز رفت و در باغش زبانی
شینه آن خوبسند بهار	بهر می کرد و لاله با پریشان
که حسن بن لاف از بهای رود	ز حسن چو سخن گفتن بر نیست
و لم نچو است شب گلشت باغی	بهر او نه از بزمی سماعی
سهر از شوق محفل دویم	بهر و کسی بهار افشان
بهاری و بهرم این مجلس	بهرتی بعضی در وی سر

مستدل

در آن مجلس بهاری ز بهار	که باغ خدای گلشن صفای
کل افشان بویجا و نسای	که هر یکش کف آینه ایست
بروی و بهار حوران صبت	فبار و گلزارش زینا است
لبش که باغ شمع و خمر بود	کستنه از بهر شیرین ادا است
زخم افشش که دایم عقل و دین	هزاران ناله در جبهه ایست
نکارین است کیم بر زخمی	ز خون عاشقان گرفت حادث
که ناله سوز چشمش	هزاران شیوه مردم بود
کل افشان خرمی بر شمشیر	ز ششم بر کل ترانه ایست
شیم کیمت دایان ز شمشیر	بدل بوی بهار جان تراود
صفای بر در تن آینه ز شمشیر	چو شمع صبح در زبر قیاد
ز عکس چه ناله از آتش	هر یک از کیم آینه ایست
کل افشان جلوه سحر و قیاد	بهار عالم طین روغاد

کشند همگان بکار کشتن
 که خدا هم گشت زین بخش
 در این کشتن مرغی کند ناز
 سببی باشد شاد در این ساری
 رخ افروز در این بستن گل
 ز خدا کند بخش قاری

بکلم و عده آن غیرت حر
 میباشد روز و عده هر پسته
 درین پسته روز یکشنبه که در آن
 صبح عالم را گلین و الهنا
 کنند و از گلشن شرقی بعد پان
 نهار در با با تده کهریز
 زبان به بر شمشیر زشت فام
 بکنند ازین جور در آن سرین
 دگالش را شاد از خست و این باز
 نمود ازین سرین سرین
 زبان مردک در چشم پنا
 و علم ازین اسب در چشم
 عنان از بحر آن رنگ نامید

که گلشن را دل و جان با در
 سحر چون مهر بار دی و لا در
 چراغ روز از او کرد و روشن
 درین کور از سینه شد گلین
 گل رنگین حورشید جهان
 حرمان نذر جاجر گل حشر
 بعد بنوخی گرفت استوخ آرام
 فروزان گشت همچون چشم پنا
 که بوسه بای اسر و در از او
 جو ماه نوشته از بهر لب
 رکاب از پای او نشو و افرا
 که چون کبر و سریش را در
 زبان چون شمع از جرم خورشید

چون شد جانب بستان شتابان
رسید آگاه چون زد کشتن
دوید اول بسوی باغ کوشش
چو کله عطر بویس کشید
طلب کرد استیسان بستان گل
ز فتنه نکش او سر بستان
بهم بر خور و استان زرم کز
بستان چهره شد آن کج و کج
ز نکشش ندیچن فرخ بستان
ز کشتن بستان بر دزد کرد
بصد بر زم چون دل کرد منزل
ز ساقی داده کله طلب کرد
گفت ساخر زبان گشت او از باز
سپاد او هر کس بچا فرود
اگر سلب زد بر کمر عجب
چنان خاص او بد اموش
ندی هم اگر سجا نذر دم
و کرمشش چاکند نادر
رضی که بر کل و کله زد
چو از بستان کرد او را بستان
ککشش نذر قیج بر زم طلب

ز سار بر لب و از سواکش عود
 دلف از دست معنی چه خود
 برقص ایام قد خدایان بعد از
 چو دستان هر جان بر آید
 ز دست افشانی و از پای کوبی
 تن آورده و خروش چو سیاه
 بجنبش کرم و کرک و گشای
 درین حالت کنار ما سیاه
 نمود و لعل لب را گشته بر دواز
 در آن محفل نگاری بود بجا
 بجا ماند و لب صبح و لکش
 جوانی عاشق آن دل را بود
 هنوزش بود در سر سرگرمی
 بیاکشش خون چل میگرد
 بخوبی خویش را گشته شمری
 جوان هم دانه رخساره او
 بهم باز و نیاز می داشتند
 نگردی آشنایان بنهم
 که بر گوشه ابرویش از ناز
 سر با ناز بود و سرگرمی
 کنار لاله روی عشوه بر دواز

بان که چو گشت از مهر با بی	که ایجا نیست جایی سحرانی
سبکو به هم سپردن خوش	که ایجا بی بی نخبه درین
بیان بی تکلف با ده کوشید	چوستان بی محی با بر خیزیم
کل افشانیم از جویان شوخی	ز گل سازیم بر دامن شوخی
برقص ازیم سر و سایه برادر	شکر بزی کنیم از پسته ز
با بن بگشش سخنانی دلاور	ببهاران نوازش نشکر کرد
بیاسخ گفت عذر از رخ و از رخ	معشوقی که مجلس نشد از آن
چو رنگ آن کارش بود دل	گفته زنده املا بچند
بگاو برق جویان سبک ناز	چو بخشش کردم شد زان عشقه ناز
زبان بکشد و گاه بزم صیحت	ز جایی ناز و خج و سرگرازیست
مقام انچه در بکین نباشد	ز شش رویی با شمشیر باشد
بگفت و نیت زیبا بر افروخت	حریم بزم را فرودس جان بخش
سوز شد که اهل مجلس خاص	صد از خوشه کی کرد در قاص
بفرمانش جان بستد از جا	که کس از شوق زنده خفته باشد
برقص آورد و سر و نازنین	کل افشان کرد از جویان چون
چو بخشش در میان مجلس افتاد	چنان که در وی بر خاسته نواز
ز شور رقص اشش سبکستان	برقص آمد و در دلو آبستان
که در طواف عارضی که نموده	مسلم اندر ازیم کشاده
کنه در کار با با من زار	که این مجلسه و از رنگست سار
لب جان بخش او در درختان	که بی در ششم با هم سرگردان
بجیشش بر بخشش در کافران	که در این بزم بکین نیت در کار

هر بخشش ز شوخی خیزد و از	که من نصیبت کردم و در ناز
چو برین ساق او ریای کوبی	که ما و انیم بهتر رسم خوبی
و ان شکر افشانش بگریم	که خواهی بشکافم بفریم
که در چ و تاب در با بیه	که رسم ما نباشد خودمانی
ز برین گاه بی اشش سبکستان	حریم بزم شد چون شکرستان
رسیدی گاه چون شکرستان	کشیدی گاه قد چون شکرستان
ز جایشی که بی چون شکرستان	که افشادی چو مجلس هرگاه
چو طایران بی گشتی خوانی	فشانیدی که چو طایران ز دامن
در انکاح کرنی جام با ده	کشیدی با ده باروی کنایه
ز شوخی مدتی افشاده اندوز	بقدر کلفش از مجلس افزود
بس اگر کرد و در مجلس نشین	چو افشان بر جسم ز دامن
ز شوخی کرد این و اگر ساز	سازی ز دست سحرش و ناز
نام و در داری بی بیه	که بی گزشت که مجلس افزود
چو شکر چو رهبر از مجلس زد	بجو کجا و خوب زد و نهان کرد
شعاع آفتاب رخ نموده	علا بر چهره اشش افشاست
نموده ساقی این در سینه	ببشار رنگش که یک صبا
با شش محبت بستان شکرستان	ز داس بر بخشش از بستان
ز بکشتش و در آن افزود	ز دیکر سوی بس برین معذور
دلم از سوز بخشش از افشان	فروغ بخشش از سوزی و افشان
فردان در بیا شد می	ز دیکر سوزی ناله می
بجیدین بخشش آن کزادر کز	در آن کجور شب کرد و بد بر

ز سنجایی آن دلدار کوشش	برم نسس کش کش کش
کشتان رنگ نه از به پیش	چهره نشان بکولان نارسش
ز نونی شد وی در جمع خاص	بچندین شب و انداز خاص
نقش پای انحر که درین	هریم برم شد چنانه چن
ز شور عشقه آن مایه سکر	ز نقشب خاست هر سرش خنجر
چونده پیش مول از کل نشا	بسته خواست کردن کل و نا
نمال شون دل شد میه اور	نجلوت شد از دسته سمنبر
کربان چاک دست و لایالی	بر از کل شد ز انداختن نهایی
ز نسسین بون اسیر و کوشش	ز بسته یاسین و لاله ز و کوشش
ز چاک سینه اش لبان بنای	چو زده و میخسج از شرق پدا
نموده کمر از چوب قبا ز	برش در برنده امیر راز
بر اند چاک بر این کشته	چو بر کل بیالین سر نهاد
کر ختم هم چون نقش در پیش	بکام در نشان شد از لب کوش
در او خشم در اندک کشتن	بر و دوش ازین او شد کشتن
لیم برب نهاد و روی روی	شد و خمش ازین او با همی
در او خمش ازین نازک و کل	نموده اسیر نازک و خمش
بجسم کشت نقش خنجر	کنا دم کشت از بوشش سمنبر
ز شبرین بسته آن لعل بکون	شکر در صفا شد جان بخون
کف پای بونرین حنا بی	بجشم داد و داد و لر بای
چنین باشد در او خمش صبر	ز نو کز کشتن مت نکر خور
بهر که چون کل صبر که اندک	عنان شد بر فوار عالم خاک

ز لجامی ملک با صبر جهان ناز	بر روی ناز و ناز و کز ناز
مسیح کشتا چن با کشتن	ز جاده شب برون با کشتن
دست ناز و کز کعبه شرق	مرصع ناز از آب و ناز
ز شرق خاست صبح کل	نکته در حور خورشید خاست
بسان شمع بار خنده چو داز	نموده از خواب چشمه ناز
دکتر کشت از خنده دلاور	بصیرت کشتان کشتن کز
هالان این شمس ناز و کز	سره شمس بر آواز کز
سره روز و شب دران	رخصت اندازی با کشتن
چهارم روز و این برم و ناز	چو در کشتن ناز و ناز
بکاشع قد شد حد پرا	کنا کشتان ناز و ناز
روان کز در سوی خانه کوشش	روان شد دل بهی خانه کوشش
باین ناز و ناز و ناز	برکل شد دران شب بزم
برای جان خم رود و ناز	بیکار کشتن ناز و ناز
ز لعل در با کشتن کمر	شاد از ناز و ناز و ناز
رسان کل صفا ساق و ناز	ز کبرک ناز و ناز و ناز
ز نیرین بسته جلای ناز	ز نیرین بسته جلای ناز
خبر صندل و ناز و ناز	دودا ملک از ناز و ناز
نرا هم داد و ناز و ناز	کلام از ناز و ناز و ناز
ز کبرک و ناز و ناز و ناز	ز نیرین بسته جلای ناز
ز روی سهر بانی ناز و ناز	کمر ناز و ناز و ناز
نخوردان و ناز و ناز و ناز	بکوشش از ناز و ناز و ناز

کجاستم ز دین خوشتر خدار	نمای این غزل فصل در بار
مستدل	
دلت خوش باد یا را در بانی	کنده در خوان و صفت میبانی
شکر در خلوت سازم کام	سخت از شد لب در غم بانی
به جام نعل روح پرور	کجاست با دلی و دستک
ز اندام بهار الود ساد	در اخش بر و کلفتانی
مرا لب بود و داد و ستد	بتو از دلدهی و دستانی
بعد شوی ترا سیکرم از تو	برای خود در و دست بانی
غایب لطفم لب استکار	بتو لب و سر از منافی
دلم خود را بتو با صد جان	چنین دلم طرب دستانی
رضی کام دلم کام دلش	بر آرد کام خود از کام بانی
بگفت این بعد دل داری و دار	نمود از چشمت کین گنبار
فروغ مهر صبح عالم دار	شد از چاک کربانش هویدا
صبرش چون طرف رخ خور	در آن لب کرد دلم لعل و ز
فرخ سبز هر یک به لب	بتاب دلمی بر دلم و لم بود
هر دم سینه اش آتش جان	در آن دلم هزاران دلم بود
بزادی گفتش گای باده ناز	دست به دلم و دلم و دلم بود
مستدل	
دگره خیش ده که دلم	زمانی با پس از ادم دلم
در شوق بی تو دلم لعل عالی	لعل دلم بر جام دلم
لب لب بر سینه دلم	کجاستم ز دین خوشتر خدار

مباد از سر کجاستم بر دم	شو حسن تو به نام دلم
نمی توانی از دلمی تو باشد	سرا بانی با دلم دلم
کجاستم ز دین خوشتر خدار	مبتدئ دلم را دلم دلم
رضی کام دلم کام دلش	سرت کردم به نام دلم
خرج ز صبح عبد جان دار	مبتدئ دلم را دلم دلم
رضی را سوار شوی می بند	
ز لب بر با کجاستم دلم	
بهشتی لب خوشتر خدار	سرت ز خلوت شد کجاستم
که راه خواست را نیست کام	دلت را نیست در حال دلم
منار بنام لب لب	نمی باشد لب لب
دگره دلمی هر بانی	را بنام لب لب
نیم جز دلم لب لب	کجاستم لب لب
کجاستم ز دین خوشتر خدار	به نخل لب لب
مستدل	
طراوت داده ام کل از خود	شکفته کجاستم لب لب
ز روی میسر بانی داده لطف	دست لب لب
پریشان کرده ام لب لب	سلسل لب لب
کجاستم ز دین خوشتر خدار	نمود لب لب
همین لب دلم دلم دلم	فرد لب لب
حالت کرده حسن لب لب	بتو لب لب
کجاستم ز دین خوشتر خدار	مبتدئ لب لب

چل بودی کرده ام باز	ریت غزلت اسرار خود را
دختر سبزه زوگس در غنچه زنی	
کرده یار خود و دلدار خود را	
با کشف که ای شمع طرازم	چو در چشمه یاری چاره دارم
اگر دل دار ز ریت بیخوار است	در کعبه جان در شیشه است افتاده
مکن شمع بی آرای دل	که صبر دار و دلم را شستگی
برین زبانی و صفای اندام	که آری کی قرار و صبر دارم
تو خود را که صبر نباشد با چرا	چون بنده طوطا و روح از چرا
چو از غمت تو بلند است این	چو از غمت من سر خند است این
چو از ارم موداد صمیمیت	چنین بر عتوه دمار است چشمت
چو دل بهر دست تو زده است	چون دگر بین بود به جانت
چنین ناف از کجا آورده تو	نصف از کجا آورده تو
بر بر بر من نیست صمیمیت	منها بر در بر میان سبزه است
غمت جگر یک کل نازک در بند	بیانت عتوه در زود در باندا
کف بار اهر اگر دی چشمت	سفر از کجاست نماند ناف
چو ایت شده ایشان من	لب زشت چرا گشته کفر خرم
لبت افقون شوخی اگر که اوست	بر تو از کجا این صفای انداخت
کر سواد اگر چشمت است زلفت	که خادانت کردن است زلفت
که بیانت کمر صبح بهار است	خیم بر لب کمرنگ تار است
خی از حسن خود کو با خبر دار	که در شمع غالی لب شکر بار
عشقل	

زنده از صب تو خلد برین چشمت	زود بر است کجاستان چشمت
زیر لب استات زلف کفتم	زنده چشمت ادای زلفش چشمت
زوغ ساعد امیر رگمت	زنده چشمت از صبح از کفش چشمت
زین سوره پرچ و تابست	زنده صندل آهوی چشمت
کجاستان زنده هر جا که آوری	کجا برین نای بر روی زلفش چشمت
زلفش چنده و دندان کایت	چو انا هم زنده در س چشمت
زنده صبح بهار غنچه زنی	تو اهر لحظه از صبح چشمت
رسمی سینه خداز من مو	
نست بی منت از زلفش چشمت	
دلم خور گشته لعل لب زشت	بلاک لطف سبزه غنچه زشت
که خنار تو ام از نای ماست	سبا دار کف بایت جد است
زلف زشت در جامه خنجر	ندارم طافت کجاست دوری
نویسب کی بدل از ارم ماند	تو در بر کی دلم از ارم داند
بجسته و گفت حر پر نیاں چشمت	که دایم هست چرخان از کفش
ولی دایم که کز او و صالت	بجز آید بدل حسن حالت
شده زشت بهم زشت مکر	و صالم در دل زشت مکر
چو بر کاست دهم کاست ماند	غم غنچه سر کجاست ماند
کمره دکار که چون ناف نکو	فسون پروازیم از چشم چشمت
کمره که چرخه ابر باست	طیبت و املان انکه باست
عشقل	
کمره چشمت زشت مکر	بهار حسن بلند مکر

بکام خفته ران پنج کرده	زینش فغان شکسته مکر
غانه جو که بر جای باقی	خود جو که شسته بر نه مکر
شود دشت فزون در صید کمر	نهی بر بای او بند مکر
فزون کرده و بدل سودای غش	اگر صبح دهد سپند مکر
بناشد اقتدر و طوره و دوش	بتر دشت نشسته زنده مکر
بکفایتش باشد اعتمادی	کسی کو خور و سوخته مکر
شود محسوس و مظهر لطف الهی	چو دانگش خد او نه مکر
منزل	
بر ناری گفتش گای نرسید	جیان بر تو مرا هر زار نهان
از زواری که در دست نهادم	بکرون طوفی غمناخت نهادم
دل از تو که در دستش خیزد	و صالت کرد هر دم شوقم از تو
بیکرشت هر گاه از تو گاهی	برای تبتد منم کردید و دای
بست هر گاه شد بر جان بگریز	بدل شد اشک مهر رخت بر تو
بر لباغم شدی هر که کل افغان	ز دوی اشکس هر ابرو خزان
طاقت تو باشد سنا و می	دوی از دست لطمه هر بانی
فزون کرد و داغ افروزم	بیتوفی هر کند از زنها غم
و صالت استیسی باشد فرزند	ز تو که اشکش شود دلش زنده
منزل	
ز دولت شوق سرشارم و شیش	بر دل بدو غم یارم و شیش
ز جام وصل تو هر چند نوشم	نمای دل زارم و شیش
در اعترافم اگر صد بار دای	توان خواش ز هر یارم و شیش

ز دولت کام جان هر شیش	شکتاب جان انکارم و شیش
خوارم چند که آب از چشم وصل	بخاطر ذوق و دوارم و شیش
رسمی حاصل کند که از قصه کام	
سبب شوق دل زارم و شیش	
کتم غم بر حسن انجام	چهار کرده بر لبتان بود کام
که این غم ز اندام دلاور	شده جسته جان من یارور
که این جزو از جبهه ای جانش	مرا کرده است هر کم خیاش
کجایی مسر بان تو کرامی	مهر بر و طم حبه غلامی
شمارم آنچه خاطر خواه جانست	دل شسته ام ز آهوشان
پایشان لبت غمبار کیسو	مطالع و ششکین جیش مو
معنه کامل سکین کلام	هر در ماه لطفی مسجود که
صفای جسم آینه بر دواز	چنین که ناز شد بر لب و عجار
مستحسن طاق غمبار بارو	هزاران ناز در دستان او
بر چشمم بار بر زخم کار	معنه کرشم جادوی سجاد
طریق کشش در دلبازی	فزون غمده اشک در جان تو
نمودن شیرینی جادو اند	ربوون دل بشوخی جادو اند
نکاح است لایعقل کن دل	بیک نظاره کردن چشم میل
سخن گفتن ز شوخی با خوشی	ز خون دل نمودن با ده شفا
فرد که عوذه چشم جیش	شون ناز و انداز بکاش
عبثه در دوی صد دل بود	بغیر خون شسته به کاش
کرشته گردنی با مهر جهان ناز	بگوش کشش از دل صبر دواز

همان کشته ز کمان دلار	بسان چنگل شهباز
و در بخت زو نهانی بیدار	بکاش از دل و دین نفس برادر
بکاشش من سالی صفا	که هست زنده رنگ صبح سباز
در آن صندل کل در خوش	ز زیباتی کل خوش غبار
همان می که هست آن خوش	هر چه در دلار از آن چه و نیم
بلوح چهره هر ناز نسبی	که نمی مثل و مانندش نمی
رخ از ترک کل ناز که او	غذا نازده جان پر در او
فروغ طلعت خوش سباز	بها گشتن روی زیبا
همان عارض که داده خوش	ز اجزای جمال آن بس
و مان شکش که بار کمر	مک پرورده لعل پر کمر
حلاوت رز بهای چه ناخت	که دل زلفت در روح راوست
همان بهما که چون جانت برین	بود هر طهرش طر زوای
و مان مشهور سان از ترک کل	زبان شکرت از آن چه در
زندان لطیف زهر سباز	تو غیب صاف دلار
طین که کش روی دلار	ضوئ کشت که بی ملک ریز
سهمای که بر باد سباز	نهانی خند های روح پرور
وقت شکسته شیرین نایز	بکاه بوسه ی جادو بیانی
کل افشان بوسه های رز که کز	لب شکرتان از لب پرور
صفا کردن آن مهر زار	بخش باغ دین نقد طر
پرور کش صفا پرور کف	دلار با روی صاف با خرم
فروغ سعادست حنائی	که پرورده دست دل از لرزانی

۲۱۱

بلورین بچه خورشید باده	گفت ایند کون خاف کسب
سر بستان حنائی که از ناز	که داد کشته جانها کند باز
بنام ایزد بری چون خوشگل	که بر خورده بس دلار و صندل
نفس من صفای باسین یک	که دارد از حنائی باسین یک
تی پرورده خوش غبار	کل لب بوی و بر خوش غبار
دلار اسب هر یک صفا	ز خرم هم صفای اینها است
خوش از کربان بازده	دلار باسین کون روح پرور
همان یک که بیانی که از ناز	کند بر دل در عذر برین باز
در بستان دلار بر دل	و در مهر صفا کشته کجی
دلار کشته بستان که از ناز	بود از جادو جان کمر پرور
صفا بهوی چه صبح خوش	ز خوش دل جان در صندل
بسان نازک شرح خوش نواز	به نای فرار از سبزه دلار
کران روی سیم عشاء بر	که در بر از انداختن من سباز
سکون آن خوش از ترک نسبی	که بی سوز و دمی صد خرمین
زمان از دل با بی صبح اکبر	دلار با صفا دلار
خودین صفا دلار	که بر باشد ز بخت دل
شراب نازد اسب سباز	بر یک باسین و کل دلار
جواب داز کون جبهه ناز	کل بر لب ترشکاه اعزاز
سرب صبح سبای خرم	بهر بخش ز دل پر دازد کرم
بدان بوس کمر زوخی	بکام از روی سبزه زوخی
کفل که نازکی خوش بهار	صفا کش و کشتای جان ناز

چو در دامن کند از ناز و جلا	نه در دل سپرد ما نه بدین جان
جوین سست از کوه تر	بهر آمان شست با ز پر در
بیان بسته در پشت کوهک	که از آینه دل سپرد و کس
جوین ران کعبه بی در	بچرخش آورده با دوش و نه
سوز را کوکست بسته راز	دوستان از کس بسته پر در
کف پای کمرت از در و پای	ز خون دیده زارم حنا بی
جان پای که در کوی تنب	دل و دگر ده انسان پای بر
جان پای که هست از غایت	ز جان خست من مهر پر در
جان پای که دستم پرده	بجاک انگنده زارم کوکود
جان پای که هست از من	چراغ دیده من دست روشن
جان پای که بر چشم چرخ	و خم را همیشه سید نا بر
جان پای که درین مصفا	که باشد مستبد جان دل
جان پای که بر جای نهد	صدف که در سیکر و دگر
دل را حالت نازک نهانش	قیامت بر زنده پیشانش
خواجهی همچو کلبه کو ساری	که دلهار و نا بر و نف زاری
دل را جلوه طایر سگ و	کو کلبه از غلبش با نوز
سینه کشتی کشته شادی	بجز غلظت از دنگ تنادی
از آن ترسند بگفته کس	بجز و حبیب از دوی حوسن
که کتب و استغاکر آن تنگ	که شد فی شدن هر دم بیک
حیالی خجسته ان صد جان	طریق تر شاکیا با نرا
ولی سستی از مال زمانه	تفتان در بنیال زمانه

و نا داری طریقی و نه جوی	دل بسته ام در چاره سازی
لا ادر شبرای هر با نی	طریق و سبب بیانی
با این شرم و زاری خنده	سبب آن بخشیدی بکرک
بسته شک افکوشی و نوا	بجستل بر دم افروزی صد
چو آن شک جاکر حق	بهر بخشیدی از نا کرفتن
از آن بیخ و نیست و نه دم	ببسته کرده انسان چو دم
دل نه دارم با نباشد کس	در اینها نمود آفت زار
از نباشد دل که شسته مناب	در نهها مطرب کشته و پیا
از نباشد او شش خط عادی	عشش را ساختم جان گرامی
با نباشد بر سنی شیه نام	غم عشق خوش از نباشد

عشیر

بهر عشق ز دل دارم کس	بهر جان از آن بدارم کس
بهر موی زلف شک برش	بهر باشد دل زارم کس
بهر شیره بر او بی و لر بانی	از آن بعل شک با دم کس
نگارین از دشت زلفش باز	بهر موی که صد بدارم کس
بهر دشت که چشمش	بهر باشد جان بدارم کس
سیان موی شمشیر نموده	ز شوی جسم انگارم کس
بهر موی که دگر و دگر	نگارین و نا دارم کس
بهر ام که با نی کرده جام	بهر لاله خسارم کس

در موی که در آن حرف خلاصی	کفرم که در آن حرف خلاصی
---------------------------	-------------------------

و قلم را بر دهنم و ازین راه بخت جانم و خوشی
 صفت جرات و دل و کسب بخت و ناکشت که را بهر
 ناکشت خانه کشته نظر از دور پرده ناز و نیاز بخت نام بخت

دل را روزی از بام در آید	که بودم ششین بزم جانک
مطر ز درم از زردیم	مگر روز از حدش کفکیم
به خوشش عثه در خوار بود	بخت خوش لجه ماه هر یک
بخت جان کل کز در آید	بهار کستان عس جاد
کتاب و کسب بخت باغ	کستان جواد مهر باغ
در آغوشم بنوی بو دهن	بهرم نفس بر دار بخت
میل شکر در بند کوی	زلف چهرین در ناله بوی
تنش کز باغ و استم بود	بسان جان بخت در ناله بود
دی زلف سپیدش کی شوم	کوی حرف چو شش کی شوم
کوی کز از لعل سیاه بود	کوی کز سینه دیده بود
بختی گفت با من مهر بان یار	که کو با خواهم بسیار
ز نو بزم شفت را کور است	که هر عثه مرا جانت بر آید
کل افشان بری دخی ناکشت	کفشان از کت یاد بخت
جانش حرف یار از جان کوز	ز عالم صید جان کوز
چو هر چرخ بر رسم جاد	که هر چه کرد بدی حسد
بهر عثه جواد دی دل زار	بهر طرغم چو کشتی کفار
ز کمر استیم چو بدی	چو کل در کفن سپید چدی
جواد دی دل خود را به رسم	چو کشتی از حشر به رسم

که اول که از منم چو بدی
 چو خواهی غم زلف در ارم
 شش کمالی و چاک بزم
 بخت کسب است عر در است
 هر کس عر کسب دوست دارد
 کفشان جود را از چرخ
 بخت جود است صبح امید است
 بود در خاطر کسب و غور
 کفشت از بار و شوخ چو بدی
 کفشت از روی سواد
 غم کفتم به عس جاد است
 چو بدی کفشت از بنال بود
 کفتم از دست شکر کفشت
 کفشت و الهی بر چشم غار
 چو خواهی که با شکر بخت باز
 کفتم شمشیر ای دلدار کور
 ششین بار کرد او حسد
 بیان با تو از دل کشتی
 چو امن بر شبد استیم
 کفشان از کاه هم بختی
 کفتم آن کاه استنداد

که اول که از منم چو بدی	که اول که از منم چو بدی
چو خواهی غم زلف در ارم	چو خواهی غم زلف در ارم
شش کمالی و چاک بزم	شش کمالی و چاک بزم
بخت کسب است عر در است	بخت کسب است عر در است
هر کس عر کسب دوست دارد	هر کس عر کسب دوست دارد
کفشان جود را از چرخ	کفشان جود را از چرخ
بخت جود است صبح امید است	بخت جود است صبح امید است
بود در خاطر کسب و غور	بود در خاطر کسب و غور
کفشت از بار و شوخ چو بدی	کفشت از بار و شوخ چو بدی
کفشت از روی سواد	کفشت از روی سواد
غم کفتم به عس جاد است	غم کفتم به عس جاد است
چو بدی کفشت از بنال بود	چو بدی کفشت از بنال بود
کفتم از دست شکر کفشت	کفتم از دست شکر کفشت
کفشت و الهی بر چشم غار	کفشت و الهی بر چشم غار
چو خواهی که با شکر بخت باز	چو خواهی که با شکر بخت باز
کفتم شمشیر ای دلدار کور	کفتم شمشیر ای دلدار کور
ششین بار کرد او حسد	ششین بار کرد او حسد
بیان با تو از دل کشتی	بیان با تو از دل کشتی
چو امن بر شبد استیم	چو امن بر شبد استیم
کفشان از کاه هم بختی	کفشان از کاه هم بختی
کفتم آن کاه استنداد	کفتم آن کاه استنداد

نشان اوم بجزا جاست	نمود او صاف من بخت
بیک دود چندین دفتر ناز	برین نفس بر کردار او بخت
بزنش خن چشم زنگ	کفتا دل بر کان از بد دادی
کناوه سوی تو را جسم پنهان	بگفتم کاشکش کشته ز کان
شدم با تو آیس لکشی	بان ااه از طری استانی
بجز شید عذاره ماه خیار	کفتا بخت چید کر خیار
بفد جان کفرش چشم	بگفتم چون خبر درش چشم
کل پرده از آب رخت	که ریت بند برید جاست
سواد عشق تو کرده است پیش	کشتیست کز دی خاک
بجام خوشش بخواهی ز بیم	کفتا جان می بهر دایم
کوازشش خوری چندین قیام	چو در می زن دمان سحر
از ان زده سر بر جان دانا	بگفتم آن دمان چشم کردار
کین غم عشق و دلال است	که در کین خوشی و جاست
زبان برک کل سیرین جاست	دمان نه چشمه زین جاست
جاست جادوان جان فرخوش	کفتا از جاست زین لک
بدار الک جان افکنده نامشود	بگفتم زان لبش برین
بیشش دل از او بسته شد	بجام نایب اب بماند
اگر من دست دارم جان بخت	تعب جسم غالی ای کجاست
چو بخواهی که کشتی زار بشود	کفتا زین نا کشتی نصف
بها کشتن عشوه و ناز	بگفتم هست چشم کشتی دواز
خیالش می با جاز دلم بخت	ز بادش می شود کله ز کشتی

کینه سبب رخسار	چرا کشت چمن آتش زان
کینه آن کجایان من کشت	کشت کوی دلم پرده بخت
بدره بکس کوی در خان	که چون کان را کوی دل جان
کینه کون آید کردار	چرا کرده است برات دل دار
بگفتم کرات در جاستانی	بود زلیح صبح عذابی
سمن که خور ای شاد	بیان مسخ حق را در دلت
کفتا از کجایان سمن	کینه کوی کجایان جاک سودا
بگفتم شت ان خواره و غور	خود نمود از کشتن طور
دلم چشم جان زان پیش	از کشته است دغا دل
کفتا از جادوان بید کردار	باز و بزم چمن بستی دل دار
کفتم به دوان تو زبیر	دل آتش ام دانت بود
از ان کشته دل شت برادر	باز و بی لطیف تو کفر
کفتا از جادوانی تو آرسن	که سارتم خادم را طوق کون
بگفتم در سیم جان بخور	صفتی سادت شیمی بر کاور
که کردیم در احشام خود	دلم را آتش از ده سوز
کفتا دست من ابرم زاری	چرا چشم است لاله داری
بگفتم دست تو پرده دلم را	کناوه عذابی شکم را
کجایان جرات از دل ربانی	دل کین ده راه آشنایی
از ان بوسه من آن است	که در دست تو دارم جان
بگفت از سیه پستان بنا	چو طعن سینه ای سوز و غوغا
بگفتم سینه است آینه جان	از ان طاهر مرا هر روز بجان

از آن بر سر خرم در میان	که تا چشم جان من مقصد دل
در آن بستان صاف با من	دل و دلم و دلم و دلم و دلم
که در ای کعبه آن بزرگوار	دل من شیرین و دل من گداز
بخت از آن است	زشت و بهیچ صفت و لا را
چرا بی اختیار عالم بر دل	چرا هستی دل دین را بر زبان
بختیم آن تن صاف من ما	بجای روح در جسم کد جا
مرا باشد ز خوبی روح پرور	از آن خواهم همه در شکله
بخت از دست سوس شکیب	بدر کش از چه دای جان برین
بختیم ناف نوازی با سیر	شربت دل با بی رست ساغر
کنده چون یکیشی عام شفا	از آن ساغر شود جان داده
بخت تا کی سکر سیاه غم	چه خواهی از میان بستانم
بختیم آن میان بوی بخت	بوی که در همه و با هم بند
ز دل برده است هزاران هزار	از آن خواهم که باشد درم
گشت او دستگاه و لایه	مرا است با سبب استیانی
فراز بر چه اشک چو سیه بانی	بجستم در دلی خود همواره بانی
بختیم او من از دست آن است	غم آن پای بر دل بانی بر دست
بخت از پای تو در دل با سله	مرا که دست خفت و دیر پای
بخت از پای تو در سینه فاج	بود در دل بر جان گرامی
بود آن پای دست از جاعلم	بختش سحر از بهر اتم
بخت از قاسم در جبهه و غار	چرا باشد بخت دید و است باز
بختیم در ریاض جانشینی	قدت باشد مثال دلربایی

دل و دلم و دلم و دلم و دلم	دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
بخت از پای تو در سینه فاج	بود در دل بر جان گرامی
بود آن پای دست از جاعلم	بختش سحر از بهر اتم
بخت از قاسم در جبهه و غار	چرا باشد بخت دید و است باز
بختیم در ریاض جانشینی	قدت باشد مثال دلربایی

مثنوی

دل و دلم و دلم و دلم و دلم	دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
بخت از پای تو در سینه فاج	بود در دل بر جان گرامی
بود آن پای دست از جاعلم	بختش سحر از بهر اتم
بخت از قاسم در جبهه و غار	چرا باشد بخت دید و است باز
بختیم در ریاض جانشینی	قدت باشد مثال دلربایی

بنا آواز مستعد حرف زنی	سپان مردان آواز دگر داد
ساز حرف سزاد فخر روز	برستان کسب خیر خود ساز
سختی کن و آن شمع کجاست	سبک طبع بنی بود بخت
برون شد نفس سزاد برآید	هر گشته نادان شمع شوم ساز
برسان نازده نیست عشق برآید	برسوا ای درون برآید سزاد
غم عشق محازی پرده سوز است	عجب نادان دل من پرده سزاد
ز جام عشق کردن باده نوشی	نایاب در است درسته خوشی
نوان کر شعله را پوشیدن است	نوازه پرده پوشش عشق بکس
بی عشق است سوزی نخواهد	که رنج شمع کافوری نخواهد
اگر پوشیده گمانی بر رخ است	سبزی زنی نادان از عشق نوا
بود بر جام عشق جفا سوز	هر روز دلای عالم افروز
خضر سبزه چون سبز فیه سزاد	خراب است چهار اسب سزاد
هر اسباب رسوایی نوبت	زبان در کام خاموشی نوبت
عشر	
خراب است سوزی نخواهد	خراب عشق سوزی نخواهد
چرخ خلوت سوز در دست	شب است سوز کافوری نخواهد
دلی که زب سستی در دست	یکان الف سوزی نخواهد
کل بخار جان خواهد بس	دل حسن گل سوزی نخواهد
بود رسوایی او هر جا که باشد	باز زدی و دوری نخواهد
بهر فکده عشق کجاست	دل نیست سوزی نخواهد
بان کرد پر پوشش دل برآید	نغمه دیری حوری نخواهد

دلم خزان آن ترک خدایت	خاموش سخن سوزی نخواهد
رضی جان که کشد رسوایی جان	
و اگر عشق سوزی نخواهد	
<p>شعله نور خدایت شمع جان در قامت داد از شدت سوزت شمع جان</p> <p>که در تیرگی شمع جان کانون آلودت و نور خدایت و خانه در کام جان</p>	
زبان برانم زان اسباب سزاد	جهان الی خون کن ارباب سزاد
فلک با دست الی یک چشم است	سبزه هر پرده زرد چشم است
باین سبزه کجاست جسی سوزان	پرسیده کردی با دست و ساز
که در صد فوب و کور افروز	که سازد خاموش از بجز عرو
اگر در باغ و بسیل جان نوازی	نایاب است بامیل نوازی
زده تا بر هم آورده است بانه	که در طوفان جسم دور زمانه
شود و با چشمه آن بوی جان نوا	که سازد از شمع جان نوا
و کرد در بر شمع و لغز زنی	چو پرده زان را غریب روزی
زده طوفان هر مراد خدایت	که سازد شمع الف روز دخت
کن خنجر دلی در کج باغی	بصد عشق برانم سبزه لایخی
بکشتن در سبزه و نظری	نایاب چرخ افروز کربا بی
بهرق از زدنش زان بزی	ز جام عشق او باده روزی
چو شمع و لای لای رخسار	دلم را سبزه آن کرد برون
ز سر بگذشت ناز و سر کرانی	مرامم شد از سبزه ناز کاف
مراد خاطر بر آه من شد	دل جان من از لاله من شد
بنا که روزگار است سبزه	بنار باغ دل من است کجاست

تخت تن بخت امیر خسار
 بجز که تنش تب شد و دزد
 ز تاب تب دخت شد افروز
 مرا جان بدار آن گشت ای کار
 چنان تب دزد شد افروز
 گنج بدار بود ملک جهان را
 بکسی شبح که در دایه گریه
 چو شمع از دزدی سوخته زار
 چو شمع از زلزلش تب افروز
 لب نوش تب بخانه زدند
 رخ آن سحر و طبع زندگانی
 بهار زنگ آن شوخ سحراب
 لب آن نوشند نادر و دور
 وجود نازک آن نازک
 عذار آن بست سبک گلانه
 رک آن پیش خیل و لغز و زلف
 جوی سعاد آن نشین دور
 رخ آینه زنگ آن سحر
 در آن محنت که بود آن شمع
 بسجده ای در آن هرمان مار
 منج بخت خواب اوده خور

چو چشم است خود کردیم چهار
 وجودش سج خفته خطه شد
 رکش بر آن جبار شمع افروز
 تن اوده دل من شمع دبار
 که بهوشی ز دزدی روی او پیش
 نوشن شرح در دستان را
 بحیرت بودم اورا شمع این
 زده چون شمع بر سر بار
 مرا شمع فایانم کرگشته
 وجودش سج خفته شد
 زب که دیدم چون یک حشره ای
 ز دزد بر شد ز کرمب ی آن
 زب شد شمع از بخانه زدند
 ز کرمی شد بکرم مار بک
 زب افروخت همچون یک گلانه
 بن شد هیچ نادر شمع سوزان
 ز شمع دود شد مار یک چشم
 زب شد زرد همچون چهره مهر
 مرا جان چون شمع بی او دیر
 ز رخ آن المی بود سوار
 یا شمش ز شمع بادل ریش

ز تب آن سوخ نمی نالید ناز و
رخد خای تب می بود بی پای
ز دور و آن دلبر مایه کز ناله
ز تب آن جافه ساری بود کج
چنین اقیس فصل کرد کباب
بعد از تب از آن جور بر ناز
هنوز آن دل با نارسه از دور
سفر نداشت که کیش ضروری
جدایی خانه بر دوازدهم شد
جدایی با کوشتم غم غم ناله
ملک سر کرد و رسم بوفایه
قدم در او ای صحرای نام
قدم بر فتم از کوشش با چار
چو غاری که کشتایش بر اند
سرخ فایه در با غلبه
مکندم جرج و مهر چاکر
که آید بر روی سحر خاری
چو غار خلک در ناله کفن
بچشمه بار و دل فارغ غلبه
ز آنکه بسکه سحر خه می کشت
بدل از بسکه سحر خه می کشت

از آن چشم و چرخ و خورشید	چرخش مرد چشم بودی از
نهاد نادر و حجب را بدارم	نهاد نادر و حجب را بدارم
چرخشی با بخت زار که بزم	بخت در خزان یار که بزم
بچشم انگ بزم بود او را	چرخش چشم می آمد از دور
از آن چشم چشم جلا شد	جلا شد بزم انگ افشان از دور
بصحرای خزان از ناله و آه	شبان در آن و صحرای دور
عبارت آلوده جسم از دل گفت	برون می آمد از دور و دم گفت
شمار افشان عدل ناله زار	چرخش از لقم بودی ناله زار
بمان کرد با دوازده چشم بمان	برون می آمد از دور و دم بمان
بر کجای ندی بدارم	ناله زار و آه از دور
چرخش ناله ام از جان نگار	تنق می بست بر ناله زار
لبه ناله می بودی جودم	وزان روشن نصایب گفت
بروزم کرد با آه جاگاه	بزم حرم و آه بختی را
بمان آه و ناله چشم خنار	ریش انگ کردی راه خنار
بن مان نغمی با صد گفت و آه	بره با خاک و با دور چشم
ساز از آواز این خانه	زاجی از طریق بجز خانه
چو برق آتش نشان چرخش	چرخش مغرب بر گردون خاک
ریش منی زخم ارمه آه	چرخش جاده می شد از کز آه
در آن ناله انگ چشم بمان	روان سببی شدی چشم بمان
نق افشان از آن سحر و آه	بجای ناله می بودی ناله
باین نقشش کی در بحر بماند	دل از هر کسی بر جو بماند

چرخش زندان نشین شد	جلا از غفلت و بزم بماند
زندان سه راه با نرس	گرفت داده غن هر شتر بزم
شب و غم دایمان می رساند	زنده و انگ کلکون بچکاند
چنین فصل بستان بستان شد	حرارت غم بر دوازده بستان
زکری گفتند جسم ای عالم	چرخش عافان هم حوسد غم
زده آتش از سر عالم زبانه	شمار بجای شد طبع زمانه
هر آتش نشان آب آتش بزم	زین اشک و خاکش شتر بزم
بسم بستان از شد بزمی	نصایب بستان از شد بزمی
کلیک بزم کرد و حد و نغمه	ریش از دور زمین با بزم
نصایب زور کار ریش بزم	بمان بزم کشید بزم
ناله گسری شد ناله خاک	جود و کله بزم نشانه خاک
هر آه و آه آتش بمان در آن	زین بزم بزم بزم بزم
چنان شد گرم جسم بزم	کوشش می شدی بزم
بچرخش آمد بزمی آب و با	کوشش بمان بزم بزم
سوی شد بزم بزم بزم	سمن شد بزم بزم بزم
بجای کرد با دوازده بستان	چنان بکشت اما شد آه
زین کرد با زده آتش بستان	وسید و شد بجای کل بستان
کلی که نغمه می بودی بزم	زکری بزم شد در کل بزم
سببی بزمی چانه بانی	بصد زجت بستان بستان
کنایه بی چرخ از بستان	زکری آتش افشان بستان
فتادی چون بزم از دور	شدی از ناله گری و آه ناله

سیدی زاده چون از چرخان	چونش شد جستی از کربان
جواب ز بس حرارت بود	بسان آب بر آفت تاب
رطوبت شد بن غای مطلق	هر اخلاص شد سو دای طرف
ز فطانتش کی در کام همان	زبان شد شک چون تار منان
در نهانیش که گشت پدید	نفس خبر و زالب گشت لید
جل از خوش که ماند جهان	که چون نگر وید استخوان
رطوبت در بدن شد بخت	که خونداد بدن شد بخت
اگر کربان شدی در چنان	برخ ز شک دران می خنجان
ز نهان ظاهر انگار بخت	ز کربان بخت می رسیدی
ز آنکس جت مکتفی شد ای	وزان ظاهر غازی جت غیبی
عقربخت از تن زاده است	ولی غای شدی بر تن جوت
ز کرمی بر هوای بخت چو دود	بدن می شد از آن خست لود
بب شد کنگر چو شمع سوزان	که چو شمع در دود زودان
ز فطانتش که خوش اوردن	چو نار شمع ز کمانش سوزان
بگری شد نفس بر چرخ دود	زمان چو غای شد خست لود
زوی یک سر از کربان چو شمع	که بر باد هوای بخت سوزان
ز کرمی بس که شد بخت	بدن شد معده از کربان
حرارت بس که در دله از کرم	نفس چو شمع از لب سر در کرم
شدی از شد آه از قرال	زودان لب بر شمع شد قرال
کشد و ندی چو جان از دست چار	چو شمع از لب شدی از کرم
بکین که کسب می شد میل	شد رخسار در دم چو کل

بدر

بکدی آب از فصل بهار	چون کرم از کرمی دوران
برخی کرم که در آب دریا	که در شد در صدف تیاران
صدف شد جسم کرم چو افکار	ز کرمی دود که دید آب کرم
چنان بابت شد از کربان	که سیکه و دوزخ در باغ بهار
شراب از غایت در پدید	ز کرمی بابت شد چو آب لاد
رطوبت در بدن شد دای	بسی بابت شد از کرمی
رطوبت در بدن شد بخت	چو برق از باری گشتی جودا
بسی که ماند در جسم دنیا	ز صدف می شدی در کرمی
بسی که ماند در بدن کرم	نقشای خاک شد از کرمی
چنان شد کرمی در ان جهان	بچشم عاشقان بابت شد
ز و شک زمانه سوخت دهم	

عشر

ز کرمی که در کرمی	بسان کرمی ز کرمی
فد کل کل با نام ابد دار	وز کرمی بکرمی
بر آید شمع سوزنده از خاک	فتانی تخم لاد کرمی
ز بس قدرت عالم کرمی	که از دود چو دشتان
خود زان کرمی از لب بکرم	کشد کرمی سردی عاشقان
لب از خاک کرمی چو دشتان	زخم کرمی کرمی دوران
زال لب کرمی از لب چو دشتان	ز کرمی شد جان کرمی
پرک لاد کرمی از لب	چو شمع ز کرمی بکرمی

رضی از کرمی دوران بکرمی
توبه از شمع ز کرمی بکرمی

توان کردن علاج این عوارض	که برده بود برک بستاند
ولی با سوزن در دوی بار	که جان دل از آن گشته نزار
نفس بر تنش می دهم چنان	ز تابش گشته نرسد نزار
بن بر سر نهاده چون شمع زده	نفس خیزد ز دل چون در کفن
چو ساق ز دل اندوده است	چو شمع از سوز گدازد سراپا
بگونه دل کز دهنده فرسود	بخیزد چو شمع چون ز دل دود
بجای انگ که چرخ گشته	مگر دوز آتش چرخ نزار
مگر هم از لطف کرد کاری	کند بر ساحت جان غلوه باری
که شام تره عجب بکوسد	بجویم هیچ و دواش نزار

و در کمال لطف الهی	برون آید شمع از سیم
رشد که جسمه غلطی کجایم	شد و کمال کمال این رنگ کاهی
ترا کنی چو لطف عام آفت	عجب سبک از دهر خرمی
ز انگ که دم داده سبک	بکشیش زلی از اخلاص الهی
سرا ز خاک در جان کن دور	مگر خواهد دل صاحب کهای
بر پیش چشمت عاشق نماند	کهای پیش از چشمت نماند
بکشیش آمد چو در باری غلظت	شد و سبک ز زهر میان می
نزد و غده و عصاره کز ز	اگر باشد زبان غده غلظت
از دوا بسند نشان که دوا	مربع خفته و دوسیم شاهی

رضی راجی غایب لطف عاشق	
مستعد کام رسد غلظت غلظت	

چو شد عجب این نگاه بکوسد	دل غم پرورم در غصه اندوز
جدایی آتشی شد شد آتشی	بدل شد شد افروز ز تر و بزم
از آن شد ز دم آتش چرخ	بکی سوخت نقد حسرت
دل آتش نشان شد لب زباز	چرخ آتش بر زبان از غلظت
زبان چو شد آتش بکشد	نفس چون دود ما آتش گشت
ز سوز دل غم شد غصه بر دود	ز وصف بار عالم شد سخن ساز
برسم ناز که در آغوش بود	بچون دل غم پرور کرد و چه
مسکو کرد نظم بکشد	شد از الفاظ کفین محفل را
جواهر بر زنده کلک بیام	بی غم بر وصف دست نام
مین افتاد از کلک سبزه	بروی صحنه خرم بر کوهر
مخالف ساخت باز نازنین را	میشی لب خرم از سبزه
خطایش که هر افشان بکشد	نمانی راز را کرده در آن خاک

بباید محاسن باغ ابدیم	غرض از این گرفت و شنبه
کران روزی که ز شاد و بزم	بر آید جمیع عالم کند مسم
بشفت زهر با کجی چشم	بسی باز غمت کشیم
ندم دهم تو از عالم رسیدم	بهر غمزه چون کردی شمیم

شبهه خوشی در خاک بسند	
دش از تیغ چرخ بکشد	
زنی خوش گشتن جواد	ببار گلستان زنده کانی
در اینتر عسر جادوانی	دشانت مهمل شادمانی

نگارین باغی بر سر شبنمی		شود ظاهر که گشته است
بهار حسن و صفت زده چشمن		
وقت دارد بهشت جان را چون		
لب و چشمه حیران حسن است	عداوت لاله سبزان حسن است	
جنبش ابروان حسن است	زشت برادر ابروان حسن است	
تن رفیع و ضوآن حسن است	بناگشت نه نابا حسن است	
و مانند قنچه خندان حسن است	بد و حسن خلق مان حسن است	
ندار و حسن چو کس عداوت		
دلهره چون و دلاری عداوت		
رخ ناز و فریب کشن کل	بر بر و است رخ اسن کل	
هر رنگت چاک در بر کل	دلار و خندان است کل	
ز سر بر بخت زان کل	ز زشت خون دل نکل	
عداوت گشت استن کل	تسیر گشت استن کل	
بیاد و بی نام کل فشان		
باید و صفت زده کانی		
دند آب حیات از دمع حسن	بهار است از بهی فوج حسن	
ز بهی کبر و شکین فوج حسن	ز چاک سبزه است بر حسن	
ز سر بر بر تو با حسن حسن	ز کبر و زشت در عدل حسن	
ز کشته است از نازک بدن حسن	ز شوق بر زده فوج حسن	
چو کبک صفا ز اندام حسن		
چو است از شیر و جان حسن		

چو دست مسح طبع گشته است	ز آب اندر دکت فست
چو ناز در بر است رخت	بهار و عذر بر است رخت
کل سر بر بر است رخت	نگار از رسم گشت رخت
صفا جان کسب گشته است	ز ناز با ناز است رخت
در اعترافم از کجا باید چو	بهر است از وی کا فراید چو
چو چیت و تر شوی کند باز	است و دلدار گشت نماز
ناید ملازمت عشوه آغاز	کاشکش بر دست کرد و کاش
کف زدن کنی بر سر برادر	شود و نازک سیات کرد و ناز
بشوی بگفت در کان نماز	کند چاک از کربان شود و ناز
اگر دل کوه باشد بگردد	
و اگر زین شک میگرد و چو است	
چو طاعت و لذت بازی گشت بد	چو شیت عشوه سازی گشت بد
چو شست و بازی گشت بد	چو شیت با کد بازی گشت بد
چو تو ز کان از او گشت بد	چو شست و بازی گشت بد
چو صاحب بازی گشت بد	چو عشوه طرازی گشت بد
نه تنها گشت بد و دور دور	
نه و با و با می چون تر با مان	
نبا نه چون خفت خرم بهایی	چو طاعت روح مراد بهایی
چو چشم نیم نازت سحر کابی	چو کسویت کند شک نابی
چو ترک غمزه ات مرم کابی	چو ز کین عارض تو لاله رابی
با بهی و عا و است یاری	چو با حسن و با حسن واری

از کشتن عشوه است جان بی تو	دلست بحسب روان می تو
نه ای دوت فراخ بستان	خیم کویت شب بیدار
گفت رنگ رخ ز کین عیار	خیال شمع بزم و لعل کار
جالت فیکاه و اندر	بر رویت بهشت بشکار
دلم از شور و صفت خمیزان	زده از حبه چنبر بهار
کنه شبهار و دنا و انگ	
نشانده غفله ای تنگ کونک	
نق جان بر دوت را دوست دارم	لب چمن شکرت دوست دارم
صفا سبهارت را دوست دارم	سپان لاغوت را دوست دارم
بگوین بیکرت دوست دارم	کجاکه کافرت را دوست دارم
گل نشان بمرت را دوست دارم	زیارت بمرت را دوست دارم
بیا دوت سبکشم آه بگو سوز	
ز بجان تو بسوزم بعد سوز	
بقیة زلف و کسوت اسیرم	بدام و علقه موی اسیرم
به طاق ابرویت اسیرم	بجز این چشم و دیت اسیرم
بغضت قد و بلوت اسیرم	بسوز این چشم و دیت اسیرم
ز کین که کسوت اسیرم	به خاطر که کسوت اسیرم
از زلفش را کن و لوزی	
ز سر قدش بوقت باده کبر	
دشمن بود و دشمنی ناری	
سلسله در مروت خالیه یز	

بشگاه حکم که بر است	نق سبک رنگ نسیم یز
ز زلفش آتش غم در دلم تر	سراپایم عشقش تیر بر یز
بیادش غمت جان عزت دیگر	سرم با دانه است جان دل یز
نعم از تاب در دوت میگرد	
دلم سزعت را می توارد	
بای ای بر رسوایی دل	سراپایم عشقش در سلاسل
سرشته ز آب مهر تو مرا گل	شده گاهم بعبثت سخت نکل
خفت در بزم جام شمع محفل	ز دوران بزمم غم خوار کمال
دلم در ارم تو محفل نشانی	زمن بر سرشته الطاف مکمل
که جز تو محفل و حضور می ندارم	
ز سودای جهان سودی ندارم	
ز جوت و چه ام که در نشان	بیادش سبک نام که در نشان
دلم صدنا که عراقتان	بعبثت سبک کلاه در نشان
به دل بنامستان جان است	ز بار جوت و نسیم کمان است
ز احاط دلم خاطر نشان است	بجویم که بچین با بچنان است
ز سیدانی بدت بستانم	مسل خورشید مشکلی است
بای نا زین نازک اندام	بهاره در دلم نسیم نام
چو انگیزی دلم در جلف دام	ببرین عشوه بر روی ازین دام
ز جام عشق که در دلم می نام	ز بدم از کین شمع بر نام
شدم در عشق تو رسوا و دهم	دلم روده ز لعل کشت کام
در افکوشم در اکام دلم تو	بوصل خورشید آدام دلم تو

زنجیست بهار عالم را گماشت برق جان پاکبیار ز شوقی چاک دانات سر را لب کلبر کند است شکوفا	زنت سر لوح دیوانش کعب بر در ولعت داغ نوا کعب یاست ز صافی منجیب لجام آرد وی با سر با
سر ابا دیده ام در آرزوست همین کس رقص کفکوبت	
بیابا به چشم اشکبارم ز کوشش لعل خود لبش خوارم که از بهجت پریشان در دگر کم جوانخ افروز دست بایتم	کفشان لبش رجب کنم بند رسم بر خنم جان دارم ناخده در دل پر خون فرارم که پر پشت رو در لنگارم
کعب بای طمرین تو خواهم بیاوت بمنزه خون از دلم چش ز بهران نوای سرو تنباوش و محرومی آن باغ باکوش	و دان ننگ شیرین خواهم
بجز تو عالم نشد فراموش جفاست بر داز سر مرا بوش جد از آن درفش لعل لبش حک میخیزم از جیب داغوش	
برای خاطر عده من بیا نشین ای بر دیده من	
دلار ما جو کردی چه دارم بهر لطف خود اسید دارم نمودی چون دل در لنگارم	بعش خود در پیشان در گام بدلم زلف خود کردی بنگام گشودی جوی خون در چشم دارم

[illegible]

در دل شادی ز جامه رفت حشا	در دهن خود را بپاوشش تو ای دل
دل غم پرورم کرد و بد چناب	تو خاک رکده اشک کردی بر
غما غم آن سرای کوی کردیم	تو ای دیده و برآه بارش باد
بر شکم شد چو باران بهاری	تو ای آتشش حشر از بهر باز
ز سوز دل در غم شعله زدند	تو ای دامن چو گل می نال بر چناب
دل شد شعله در سبزه زاری	برادر آنکه نقد زنده گانی
بهار حسره از بهر آن تران شد	کلفشان شود تو ای کهر نسیم
چو آفتاب می جا غم گشت ناسود	تو ای جسم غم افزا منو سها
مسبح عترت غم شام الم شد	تو ای حسرت برون شود از دل
	تو ای غم نسیم ترک جان زان کج

عشقل

دست خوش باد که بکشد باغ غم	سمن بر ماه کل رخسار است
مراد دیده شود ای چشم خنک	که ایک سو مدد در است
بشاید کن تعالی روح به نور	که رخسار و خوشنشین خندان است
علا و شمع شادی کوی روزگار	که در شمع شمع بر کار است
کل افشان ساز باغ شادمانی	که نسیم در کل عمارت است
تو ای پروانه جان بل کینا	که شمع محفل دیدار است
تو ای دل نسیم مراد از بهر کینا	ولا در مرغ غم زان است

راضی نقد حیات افشان بر شمس	
که از جان دوخته دلدار است	
چو از جسم کجاست در حال	دل غم پرورم شد ناشکیبا

ز دل شادی ز جامه رفت حشا	بگرش از غم بهر آن حجت
دل غم پرورم کرد و بد چناب	قرار دلا فتم کرد بر سب
غما غم آن سرای کوی کردیم	تو ای ناله ام بر چرخ عجب
بر شکم شد چو باران بهاری	بر غم دیده و لب اشکبار
ز سوز دل در غم شعله زدند	و جو دم موج خمر صندلا شد
دل شد شعله در سبزه زاری	غم اشک نشان انداز
بهار حسره از بهر آن تران شد	نفس در سبزه ام تران نشان
چو آفتاب می جا غم گشت ناسود	ز سانس دل به طاعت غم
مسبح عترت غم شام الم شد	تو ای محبت غم اشک غم شد

عشقل

در غم جسم به طاعتی شد	و جو دم غم به طاعتی شد
طشها شمشاد از جانده نماند	بجسم غم به طاعتی شد
تو ای دل کرای حب جاگاه	بجا غم و بهر به طاعتی شد
فراق سبزه زاری ناصبوی	بجسم غم به طاعتی شد
سرد سامان جان در دفرنا	و بهر جان در به طاعتی شد
دل شفت ام در محفل غم	سبزه غم به طاعتی شد
نفس در سبزه از سوز دور غم	مراد از غم به طاعتی شد
قرار بر سر دارم و شکیب	ز غم بال و پر به طاعتی شد

مراد از کجاست در محفل	
بجسم غم به طاعتی شد	
در آن اشک زاری جان	فروع لطف من کرد و در بیان

شب بجهت نگار آمد جانان	برآمد صبح و صبح از طلع جان
رسیدن وصل غمزدگان	کل افشان بهار کاروانی
نگار صبران باز پرورد	بت و کشتی و خاکی
کل خسته باغ و لربانی	بهار بوستان و گلشنی
بروی تاز و تاز نو بهار	بوی چوب شب زنده دار
برخیزد صفا بر در و کفاحم	کیمیوی برای خیمه دل و دم
بختی بار و در و بنالان	بروی مهر تابان و ناله آن
نقدی سحر مراد و لربانی	بلبل جان نوادر گلشنی
بیالایی غایت ز زوخر	سپهر تراکت خروخی
بار و بی زهر جبین باور	کیمیوی زهر جبین خسته
چرخش شب و شبی هر دو	مهرش چرخ و خورشید نظر
برخیزد بر جلال و لا و ز	کفنازی شیرین شکر بار
بجز این کجای سحر و دوا	مهرش حدیثی سر سبز باز
بپوشین خنده کبر و محفل	بشرین سیر و اسایش دل
بگشایی که در بند و کفایت	باغی که دل بخواهد از یار
برنگین جلوه ارام بر دار	گلشن عشوه و صدف جهان باز
باز آری که مهرش از مهر دایم	باغی که دل بخواهد از یار
رسیده و محفل و کفایت	مهر بر مرادی که مران کرد
کجای نهایی جهان یار رسیده	در جان باطم و مساز رسیده
نهادم و دست سبک بر دل	کشت و مصلحت از جان بهار
مرا از من گرفت و آن خود کرد	دل را در بر خود جان خود کرد

۹۹

مرا می بود از وی دیه و شکر	همیشه بود بر کام دل من
چون روید و ام آن غم دیده	بچشم روز و شب بود دیده
کجای از لطف بودی شکبارم	که از شیرین سخن گوهر شادم
که از زنجیر نشاندی بر چرخ	که از کیمیا بری و نیک سبیل
کسم کجین بنام از کردی	کسم بر خشت جامه از کردی
کجای از سحر بودی سحرین	که از لطف سر و سحرین
کجاستان بود از ان کجاستان	بهارستان و صدفش نایب

عشقل

از و زخم کارستان صبر کرد	هریم خانه ام خلد برین بود
ز کرد و امن از شمشیر	علاوت خانه از رنگین بود
پیشان طرازی شکبارش	عسپر خلوت باغی خرم بود
ببین شیشه ای اول	بهار خلد را بهوشین بود
مسئل الف عسپر باه اودا	قن از جیب و جین در سبکین
خندک اکس که چشم خوش	بی باغ عقل و بهوشین بود
خشم و لعل و خنده شش	علاوت پر و در جان من بود

رض خوش بود و مار از دکانی
ولی بیخ شکر در کین بود

نه از دست چشم نکند در	جهان با بود و دایم بچین بود
غشبت آن سال کلد از آن	که برنگ است چشم در کلد
کل افشایی کس از دوران غم	که نو و جا و دانی دور عالم
چو کرد و شمشیرش جهان نو	بجان خسته جانی شمشیر نو

شود حکم بنام عشق بار میسازد
 حدیثی بود که در عشق و محبت
 شود و ساقی شراب بهر باغی
 ز اخلاص دل شسته زار
 شود عشق جهان را غرض بود
 فانی در دل اندوه فرسا
 کار کرد و قدر هر شاد
 از نغمه صنوع عشق ساحر
 شود دنازگ و دلدار عیانی
 در روز نشود عشق زربست
 بهر حال عاشق شود بهر حال
 غم هجران کند عیش پرستان
 بهر حال عاشق شود بهر حال
 نخواهد بی رخ او باغ وستان
 بنفشه یابی و در دامن

باغ خاص و فاد در جان رازی
 شد و مهرش فی بار و ج
 بیخاست عجب تنهایی
 شود و مهر بخاک و بار
 بجان مرغ و دگر و دگر
 بجز نرنگ مهر خوش با
 شود و بر عاشق مران گرفتار
 کند با دل عشق و آتش
 لب لباب می رسد نهانی
 دل مشوق هم آفریند
 بود و مالیت غم و شبنم
 بار و آید زهر و آتش جان
 کند اندر بیانی ترک از اسم
 عاشق خرد از دست گشتن
 بفرستد عشق را از جیب کمر

عشر

علم عشق است بی دار و دانا
دل دارد جانی در در عشق
نگار هر جان خرد سلاخی
چو کرد و صفت دل بدو عشق
ببار آرد هوای عشق صفاوت

سحاب هر چه بار و کاه
ز حال زار و دوار و خوار
چو رویی لطیف بر عاشق نظر
نخود آید و است و دیگر در دهر
بجمل دوستی سببین نظر

کتاب در معانی و احوال کرام
از مرغ دل مصنف جانی
بیادوست هر اشکی که بریزد

بروی دل برت لطف در
بجز از محبت با او پر
ز اعجاز و خفا کرد که نماید

تا به کیمیا با عشق مقبس
رضی حاکم بر سحر و جادو

چون از من عشق عالم افروز
تخم را جان را باز گشت جان
بافت گشت مرا هم زخم جان
بچشم مهر شد در دل هر دم
شب روز زخم را بس نام داشت
ششم را چه او روزی بود
نبودی که دم از وی جدا می
از و دشمن هر دم ز نزدیک بود
من آن دمسیر مصر بودم
من آن بروج حیدر شید بکر
من آن ملک با شیدا ای دل
من آن بهوش شکر گلزار
من آن مرغ سبزه نخلستان
من آن گلزار عشق و آلود
من آن گهستان حسن با گل
من آن کاف ناد و غیرت دار

دل خوین بوسل از فروز
دل را در دود در دشت کمان
بهر از دم جسم ناوار از
بهارم نه ششم خلد چرم
همیشه جوشم خفتان بود
بروزم بر غم شل فروز بود
از دمی بود و از او گشتی
گفتان کعبه رخساری بود
بهم بودیم چون از دهم سار
بهم بودیم همچون سر سار
بهم بودیم چون برسی محفل
بهم بودیم همچون دایع
بهم بودیم مانند تن ارجان
بهم بودیم همچون شله دود
بهم بودیم همچون نشه تل
بهم بودیم همچون بهر از

من آن منبذ ز کین عذار	بهم بودیم چون چرخش بهار
من آن ملک مهر و کجا چون	بهم بودیم سپهر کبریا چون
من آن سنان آیین او	بهم بودیم بسجده ای نه او
من آن خوشند سر بر باز	بهم بودیم سپهر نغمه باز
من آن قصه جان نغمه ملک	بهم بودیم بسجده ای نه ملک
من آن ماه سبک سر و کلام	بهم بودیم بسجده ای نه دهم
من آن غیرت کل کل کشته	بهم بودیم بسجده ای نه کشته
من آن شمع مسجده ای نه	بهم بودیم بسجده ای نه چشم
من آن دلکش مرغ و گل	بهم بودیم بسجده ای نه گل
من آن سرور و خندان	بهم بودیم چون شیرین دکان
من آن زینت پیش مرغ	بهم بودیم بسجده ای نه پیش
من آن رنگ و بوی و کلاه	بهم بودیم چون چشم افکار
من آن کام بخش بهاران	بهم بودیم بسجده ای نه بهاران
من آن ازل و اسرار	بهم بودیم چون در اندر کج
من آن اوج خوبی و اندو	بهم بودیم بسجده ای نه ویر
من آن روز و فاداری کانه	بهم بودیم بسجده ای نه فادار
من آن دلبر و شید	بهم بودیم بسجده ای نه شید
ملک بر دایه دل سپرد	گفت حیرت بهم می سودار
بان لب بند و ماه سبک	شدی هر روز سودا هم خزان
بگذاشت که در کز آید	کنون هم ز دست حاصل عشق جاد
دلهم را جان باز آید بخت	مردم دلفروز از مهر بخت

همیشه خاطر مرا دلفروز است	نرم از پای کیش بر خوار است
خوش است این الفت از دلفروز	بسی شاد است جان از بخت بفرود
اگر این بود از دور ایام	بناز و کج ملک با ما سرانجام
زمن چند این سودای طبل	نمزدانی که این طبلت را بیل
وصال و سنان بر دل نشین	ولی بجز کز آن جان در کین
بسی زیارت وصل با رخ	کزدی کز دانش سر کزانی
چرخش گفت آن سخن دایه	چرخ بر رخ کشتی شاد و راز
همیشگی آن چهار دایه بود	اگر بودی با این دایه میسر
چو دور آن روزگار از این	اگر صد سال باشد با نغمه است
چو خوشتر عمر بس این زمانه	اگر می بودی در کس را جاود
ولی محبت کاین دوران قرار	بجز روز و در و دایه بخش کار
هر کار آید و بخش روح افرا	که نتوان کز دانش دایه
چو لذت کس بر دایه بکار	که نامم بر نی گشته است فانی
نه خوش باشد با نغمه نه بهار	که آخر آن دایه غیب غبار
از آن کشتن هر کل چند دایه	که نامی نه بینی زان بخر غار
خوش و خرم بود با نغمه زمانه	زان است ازین غیبت شانه
که تا بد بخش هر مردی	شاد و شیدا را از هر ملی
ولی صد حرف کاین باغ کهن سال	و کز کشتن بود هر ساعت حال
کهی در کشتن هر دایه بهار	کشتن کل چو حبیب کلفزار
ز سویی بر در کهر شادی	ز سویی ملک ساد و بهار
چرخش لبان کشته خون	بکل از نیم صبح خندان

شکوه ز رخسار نهنگان	جروان چمن بر رخسار لادن
جراغ لاله رخسار از صبح	رخ کلی با صفا از شب نیم صبح
دیدم سبزه ز رخسار از صبح	نگشده لاله کلرنگ در دوح
سمن از ناز و روی محفل آرا	شقایق از طراوت با دو چا
کتاب آفتاب بخش بر آرداد	میان دشت بی شک نماند
ششم کل دناغ از روز عالم	نیم سبک می عبوی دم
این آیین چمن در کافش	که با که از نسیم هر کانی
قدت بر در ز در چمن کلان	شود وی غارت بسیار
فرد بر دکل و ریگان بسمل	که بر دوازده نسیم بی میل
و در بر باد و هر چه سبزه دارد	منابع و سنگ و رخ و کلزار
یک لاله زار برگ و بارستان	تبی کرد و در هر جزئی کلستان
شده و غار جفا و در کشتن رخ	بناغ از کجای بسبزه نماند
چمن باشد جهان است بنیاد	نشانده دل بدست این جهان داد
که بر جنت و بهشت و غدا	نزد بر جان اول سبزه نشاند
ازین بریند کج و تنگ و لیکر	چو افرو کرد و باید و هم شبگیر
چو کار آید نمودن استیلا	سوس ساقین بنیاد خانه
نشد کی مرغ ز بک استیلا	نشانی در حرم بوستان
که نگویند در آن ارام دوزی	بر از شش غم شود در بلای دوزی
نزد بر ارم سبزه شش استیلا	و در بر باد و هم استیلا
جان بهتر ازین باغ و لعل روز	شوی قانع و بهشت بر هر روز
اگر چنی کلی ز کین برین باغ	نکر دانی دل از سودای باغ

نظر سبزه کشی و دل نازی	بهر کسبش دل بی نازی
نزار و بهشت نری جوانی	نزار چشش دل لایبی بصدقم
نزار نظاره اشش کردی لاله	نزار ناز و بهشت نری بصدقم
چوبسبزه اشش لادن کردی	نزار و بهشت حبس بر جان لادن
لیکن این نصیحت کام و شربت	غنائی این بکس در دست گشت
دست و دل چو کرد و با کلی رام	کجا در جان نزار و بهشت دارم
خضر صاف چو در آبی بر آید	وطن در کوی رسوایی نماند
غم غنچه با شاد آفتاب نری	بصیدن بهشت سوزان بلبل نری
خضر صاف چو در آبی بر آید	بدست خضر ساز و بهشت جان
اوس لاله غنچه شش	براز و در و از نام و رنگ
کنده چمن از دل بر جانی زمانه	باشد سوزش اورد و گرانه
چوبسبزه اشش لادن بسیار	بکس تیغ نخت رانسان
هو ازین بر از دکل مستی	کنده شایع طریقت برستی
مکر و نیش می کرد و غنچه	براز و پای جان دل ز کج
کند و در و بنیانی	بهر شد بر و بر رسوایی

عشقل

زهی در دست ردای اردکان	غف مشکش از غنچه باکان
کج غنچه روی مرک کرد	بشق وصل تو از غم باکان
بصدای تابی بر دانه سوزان	بشع عشق تو جانهای باکان
نور و بی با تو راستی نشان	گنون هم سر و سده باکان
بر پرده اشش جلالت	بکله خنده و غم جانهای باکان

کل افشان کسره در زلف تو	ز باغ و بوستان در کوکبان
بناکت راه نادور سطر ایند	سک در بحر و بر کوکبان
سرحوت بر او از تو برسیج	براه شوق و بالین فاکان
چونش در طوفان نشیند	چو موج از سر ز تو نشیند
که کردی تو در دلس	
دفعه خواهد بود در دکان	
مطیف عام تو امید دارم	عول امید از لطف احسان دارم
که از دوزی جوامع استیفا	دلی بزم دهم را دوستیفا
کنی در پیش حرم جان افلا	ز تو لطف کردی محفل ادا
نمزد و دانی در میان شایم	بخشی بی نیازی از جامم
بی کایاب در دوشم	نهی بر هم دهم بر جان بشم
کمی از عساری سرورم	جود و بخشش کردی دلم
صدی طهر ده از جامم کنی باز	کرده و سدی تو آمد بر دلم
از کمره در دشت گل دانی	مطیف خود را از من دانی
در کمره غم منم با نام	سکون با لبش ز دشت عام
در سر کس شکوه منم گنار	نفس زین بای تو در لب زار
در دشت بخت جرم غای	ز آقا شش نام که ای کای
چو نام من بر دشت عام	ز تو کبریا چشم لطف اکر ام
که در دشت آرد و کی در دشت	
که در دشت خود که در دشت	
خاتم خاتم که خاتم شکست کجاست بر لب و عیب این عجب	

دلا ناک درین بر این سبک	چنین با شرفقت بای برنگ
تو بی آن بار قدر سبک	که بودت جای برون از زمانه
نشیند به کلزار خجاست	بناخ سدره و ایم شجاست
بهر لامکان بجهت جهان باز	تو با قدس جان می بود بر باز
نمودت از کمان بر بای بنی	نه از دور زمان بر دل کزنی
هک در پیش آردی نرود	فرزان حیران چون آردی
بیکشتی نام و دانه محرم	بعد جشت دلت را بود از انام
سکای بی بود محرم ای کمان	بر پیش من یک شمر ویران
زمان بود در آن شغف دوار	چو بر سبک شمشیر
ز نخلان طبیعت بر سیدی	قدم از راه سستی کشیدی
نقدی جا بود از عین مر	زاده کردی ام که طاهر
ز بازی که در کانت خرم	ازین بخشش لالت در خرم
نمود از خاک بر رویت خجانی	نه از بخشش عیان پیشه ای
کلزارت سوار آردی بود	بیایت و این مست غمزد
بعضل و جان دل صفا نه بودی	ازین باب دهر ای که نه بودی
بی بودی ز نورت بهر دوش	نه از لطف تو اگر دی درین
نمود بری ز نور و شب در کبی	ازین یک بشری از این یک کبی
نمشتی از شبت دل و دانه	نه از دردت بر لبان غای
نمود بری صبح این سبک	نه از مهر و زان با ناک

نه زلف شام مبدی مطر	نه رخسار سحر سپهر
الست را از شب و روز از بخت	رخسار بهجت از بخت
نی بود از بهار ت شادمانی	نه غلبی ز انزوب حسن زانی
بنو و اگر کی دور ز ما نه	بر حسن نگاه پروازت نه
نه از دم سهر دی الی جان	بلخ حاله اسوده است کوه
بنو دی حسن سراج خور و جوت	برای بر کی سحر خطرات
نزه بودی از لوت طایف	مغنی از حسن و غار عوافی
عشر	
در آن کشتی بکندین شادمانی	دل بس کرد و ایم کل قشانی
بهار سحر تو هرگز نمیداشت	خوار از هر مرقع حسن زانی
نی نه چند عیش تو هرگز	نگذر از کده رات زبانی
زای بود با قدسی زدن	بیاغ غدا نیست بای جانی
روان می بود بر کلزار جنت	ز بهر نفس آب زنده کاسینه
بجای کی ز راه کر کسیدی	که بری بر سد بعد از جویانی
بخود طشتان در باغ خود کاش	زبان و نه دلا از جنت نی
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> ج </div> <div> د </div> </div>	
زنا دانی ستم رخسار کی دلی	دل از سودای و سار شکر
ز خشت کاه قدسی کردی آتش	باین جشت بر این نور تک
زود از ملک جان و از کردی	و دایع نفس کاه را از کردی
ز دشتگاه منی خشت پستی	سوی چشم که صورت پرستی

کشدی باز خدش با دکل	بجین کیم شش بند بر با
برام زن نگندی خوش نا خوا	شدی در قید آب و گل کفزار
نهادی از به کشتش بند بر با	بر تیره چاه ارکان ساختی جا
بیاغ را شکر دی با جانی	شدی سر کرم لطف و مهر بانی
بانش خوشی سر بایر خود	بجاک افتادی از این بایر خود
هوا بر باد و دلت خوش جان	ز ایت خانه دل گشت بران
سبزه شد از دانت از خوش هوا	خشت لب از زهر خور و صفا
دلت خون گشت از مهر ایام	وزان کشتی بکندین در دهم
ز طربت کرد و رجبت کرانی	بیوست با دخت و بخت دانی
حواش از دانت از دانت	بر دوت زالد بر غفقت نه
ازین کشتن دلا از به کشتن	رسد به دم ز راه سینه بختن
شدی ز به کفزار خود خوا	گفتی ز خشت سارین کوه
هر کشتن دلا ازین کشتن	و طواری نمی آید ازینان
چو با اینها شدی برادر و کشتن	مردی بر زده کرد و آید بختن
دی در کوه و دیو و دی	هر از آن کشتن سحر و کد و دی
کمی از سب کشتی کوش بر راه	مشتبندی صد هزاران کشتن
کمی از دوش کردی خانه دین	حشیدی سحر و سحر ازین کشتن
که کشتن شام گشت نامرودی	وزان بر خود در صومعه کشتن
کمی ترسم در دشت و در دشت	ز اگر دلاطم خاطر بر دشت
خیانت کاه زهرن شد ازین راه	کمی دشت دلا شرب و کاه
کمی از شربت شد صبر راحل	کمی گشت از خشت ازین کشتن

هر که که سپید جان و دل شد	هر که که خاندن سوزن زلفت شد
ز دلت سر زان دل خوشتر شد	ز دلت سر زان دل خوشتر شد
برین سبزه که بود جادو	مهر برین بود زانکشت خرابی
کوی کل چمن نهدی که گلشن را	کهر کل گلشن بود و خار سپهر
شده ی مستون هر یکی درین باغ	همه در یکی کردی جگر و دماغ
بر کین بزم بهار و بهارستان	نهادی دل بچند بستان کردستان
کوی گشتی برینان دل زینل	کوی بر خون دل ز عشق زنج کل
کوی از لاله گشتی دماغ بر دل	کوی از سر و مانی نای بر کل
کهر دل بختی بزم بهار	کهر دل خسته جا داشت
ز نای غمزه است از جسم و دین	زنج کل کرد و جگر و دین
کهر نوبی سر عانت هر نوبی	بهارت که در عشق کل خون کوی
شده ی که غمزه سرخ شمع سبزه	کهر بستان زانکشت بخت
هر سبزه جادو بود کوی	دل چرخ را هر کل بخت کردی
ازین حال که جان به خستدانی	سود جا ب صحن بخت بختانی
از سبزه جادو و دانه کل	ز سوز ناله بود و جگر و دین
ز دلتش گلشن هر صوبی	سبزه سبزه از گلشن شودی
بجای کل و در خار جفا کار	خاندن دولت هر خار سپهر
چنان را سپهر و درین بهار	سر انجام زمانه از بختان است
ازین شکوه آن از خوش بودا	کوی عشق نگاری را بخت
شده ی مستون حسن الله روی	برینان دل ز نوبی سرخ شمع
شوی در کل سر و دودانی	بر و میر از دلت ز با جوانی

همی دو و از دل و جانت برادر	همی از دین و ایانت برادر
برادر و ناز و روی دلت از کار	کوی با خادعت سار و دلت بار
بجاک انداز دلت ناز که نهالی	شودا شب جانت ز غالی
شوی از سر برینانی برینان	بکاری آتشین بود و دلتان
کند بر خون دل زینت نگاری	بهارت را خزان سازد بهاری
بجاکت جا و در بالا بختی	شود درین دلت ز نوبی
ز سر و سبزه ی بخت و دین	ز نوبی کل کاست شود دین
کوی سبزه جادو و دین	سبزه سبزه سوز و دین
کند شکوه دانی بختان	شود ز نای نگاری و دین
برادر و از دل و دین	خجانت فتنی از گلشن دین
بر دلت از کشت افروز دین	کستان عارضی از دین
برادر و از سر و دین	جا بالا نگاری برینان دین
کند سبزه سار و دین	صفا بر دین آتش و دین
زهر دوی بگردان برادر	سبزه نوبی جوی غایب بود
بگردان کشته چشم سبزه	شوی دل و دانه روی چرخ
از کین کشت شوی بر خورشید	ز نوبی که دلت خاطر برین
کوفت دلت کند دانه چنانی	بر دلت از کشت باری چنانی
دشمنش مقصد جا و دین	خشن را قبله سبزه دانی
بر سبزه سار و دین	بهر سبزه بر دین سبزه دانی
ز نای چرخش سوزی بخت	ز نوبی خن دل ز نوبی دین
بخت سبزه سار و دین	سبزه سبزه سوزی بخت

بطایق ابرش دل سبز دای	رنگین کبرش جان خردای
بازن جنت ارش بر گشت	بانو زنی دل زارت ربای
سوی عشق از سو و حکام	ز مهر روی او سید او بر بام
بود خاک در او سجد کاهت	چکر بود از دل و دل بر زهت
صحن شش بود در خاک کام	بهرشش نبوت ملک آدم
خواد در در حضرت فاند	ز سو دای و کرسوت فاند
که در جوشش فانی خاک دای	که از مهرشش جاب و دای
شب بجران شش بر سینه صلاه	شوی هم ستر صد در دای
براست و چه با شد زار و کرا	نماند یک دست از آدم در جانش
شد چون صفت از دوان	پریشان دل شوی از بجزر
ز بیم بجا شد منظر است	ز دوازتن فرار از چشم کجا
هر دم صد اله که نصیب	که از ناز و کاهی از نصیب
ینا سانی و می از جان کدایی	کسی بوزنی کبی با درد سانی
به حالت بخار لاله جنت	و فادار تو باشد یا جفا کار
دگر ز و فادار شکری	فرزون باشد تر آتاپ دل و لب
شد حکم اساس ششانی	فرزون کرد و ولایت در بد
و کرم بهر باشد یا ر و سب	جفا کار و دل از آرد سب
شود زیر و زبیر جان خرب	هر از آن در و غم کرد و خرب
ز غلظت و عده و بجران جانور	ز می بردایی یار و غم و زار
و القضا عی شیب و ناز و زار	ز رنگ مهر با نیا با نیا
شود هر دم ز غم غم غم غم	به غم تو هر دم ز غم غم غم

در آتش و در دوزخ جان کجا	نرا سازد بعد از رحمت یار
بود با مکت از دلدار چون	وزان نماند زار در جان و دل بند
اگر مکت شد و غار کز قوت	وزان افتد زان شش بجز
صید حیرت ز بر خاک با نیا	بر بر خاک هم غمناک با نیا
و کرا از هر دم کجاکار	رو و بر باد یک عمر دلا
زادر زنی کجای فاند	بود که حسرت از رانی فاند
شود هر لحظه کی صفت	بر و هر لحظه بهر نماند
چو بر ز نیت کجاست فاند	کجاست هر دم او تر نماند
یعنی مکت بدین زندگانی	که باید ز نیت بی دلدار جانی
کند از زنی کجای و دوی	جدا بی کرد و دوی خردی
ز نیت فاند هم از نیت	چو در دوزخ و دلا
چو در دوزخ ساز و سنج	کند هر آن جدا و بن غم جانی
که ببارب با که دارد و است	که در بین محض از دوی شیب
کجا بر غم کش و خرد و شیب	که از نیت و دلا جوش است
چو محض باشد از ز نیت	که در بین سب از نیت سطر
برخ شیب که در بین فاند	که از جان و کجاست است
که در بین ز غم و چشم و جانی	که اول از غم او بر ز دای
کجاست با که دستان بجز	کجاست بر غم از رضا و دای
کجا خند و جوی جان و دای	که از ز غم محبت میکند
درین نکرت و دلا و دای	شود و هر لحظه کاردت سخت مشکل
غرض عشق و دلا و دای	بود و شیب جان انجام آواز

بود باین سر دران کجاست	بود بپند بار از عاشق خوش
بود نقش و کار سبب شاد	نماند بکرمان چرخش بر باد
کجاست ظاهر است بپند جان	ببین دلبر است از عشاق صفت
که باشد در حقیقت آن صوفی	به پیش عقل و ادب این صوفی
عشق	
چه بپند دل باین عشق مجازی	باین عشق چرا جان بیکداری
کجاست شوق برستی را از بهار	چه دران نام عشق و عشق زاری
هموار است امید کردی	همس در عشق بخوانی بیاری
بود عشق آنکه باشد جادو	هر شوهر چه را از دل سرخواری
نه آن کار و نه دامانی چو خرد	ببین شوق نام و عشق باری
همس فرسوده در میدان بهار	چنین باشد اسب ستم ناری
بود عشق آنکه از کوهین بپشت	دل بپشت آن را بی بیاری
همان شوقی که خاک در او	توانی زندگی جادو بپنداری
در هر یک از عشق و سوزان	
که خورده ای ز بزدان الهواری	
عشق کجاست	
بود کن از سر این سودای با	هر دو در هوا چیدن بی دل
درین سبب نامی که بود کجاست	درین فصل که کجاست با خوار
نباید دل هر کس را از دست	نماند بکشتن از بهر باد و بهر دست
که از بهر فانی کجاست	صدای بچه در دشت
فقد در سبب نامی که کجاست	خار باره است که در دل ازاد

کون

کون ای دل اگر جنتی خردمند	ز جوشگاه ارکان خست برند
برون بر باد ازین بپند	چرا ملک جان بسیار بپند
نماند بپند باران خداداد	چو بیانی تو هم روی بره آرد
سحر کرد و یکبار دست ازاد	چو گشتند جود ملک اران
درین برانه تنها چو باشی	ایمرو اهرم سودا چو باشی
همانکه که در دور و دراز است	بیایان بولنگ و جاک کجاست
بپشت تنها قطع این راه	چو است او رنم چند و لحظه
رفیق راه کردار تو باشد	که در هر حال بی بار تو باشد
کجاست عشق چون با بهاری	کجاست بپند جز بهر زواری
کون چو کس بیاری بپشت	برای راه عشق بپشت
که در این راه همراه تو باشد	ببین جان بر راه تو باشد
بپشت بکوزان دیگر باشد	رفیق چو بی و بسطی و لغو
کجاست در غصه برستی	بر او رسد کون بپشت
جوان تو را زنده کانی	زمانه شد بی دشا و مانی
ز غم در زمانه شاد و برون	ز غم در کار ازاد و برون
هر چند از دست بیاری	کون هم غافل از بهر بیاری
عاشق شادمان کان بپشت	بر او از راه حشر و شکر
بپشت ترک خواب باز کردن	بماند بپشت از کردن
بماند کردن غم سببی	ببین دل بپشت
بجاک راه بزدان بچه مانی	طلب کردن از دست کجاست
بپشت طبع بر هم خدایان	نمودن و پس بپشت

د

ز چرخ زاده و خنایه دل	چرخه کردن آتش از دل
چرخ از معرجه حشر باره کردن	مکت سوختن برین باره کردن
نمودن آتش حشرت کبابش	تحرک دل برین طراش
نمودن از غنای سینه درانه	ز آه ناکشش نقد بر دار
نقد ناز از دل خود بکشیدن	بنای لب حشرت دیدن
بنای سینه را لب چرخین	از آن یکدستهای نعلین
ز رخسار بخت خسته زرد	ز خاک سینه بر خون برود
کل غنای بزم شمس حیران	شقایق در حرم دل دیدن
ریشم از حشرت زارده	ز بلای زبار عم مسیده
نمودن کس بر آب شعله	تغیث کردن از حرمت هر دو
نمودن شمس بر آتش افشان	بران نمود و جو و خویش کردن
دل بر داغ شمشیر چنگ ناز	نمودن لایه بزم نیست
پس آنکه شمشیر شعله	طلب کردن در آن فرخنده گل
نگاری شمشیر باری دلارام	هستی بر جبین سردی کل اندام
که در آن بزم باشد حکمت	هسته بر نشت شبیه بی نارت
چرخه خصل خود از آن سربالا	در آن فرخنده بزم غلبه
از آن می جوید خوش طعم شمشیر	در آن بر طالب هر کام شمشیر
نزد خواب بر سوزی که داری	غنا بر کن با واری که داری
و باغ آفرین کن کبابی کباب	کباب افشان ناز از خاک خن
کباب شود از طفت چرخه	کبره شود از محض بر آرد
کبابی نقاد ماه و خن	که کفیم گشت با فی و شربت ناز

بر لبان کوکل افغان زاری	بر لبان شاه طاعت زاری
و لاله اگر در ششم شمشیر	که کمر زارت خنجر شمشیر
قیامت بود به لای شمشیر	جلالت بختش برین شمشیر
رود شمشیر کان برودیم	برین شمشیر چه بودیم
روی خود در حشرت کشی	سجود حق به دایم بختی
که کمر از جنازه او بجات	هم آتشش بر آویخت
با و از سر کوه در نمکانی	چو این لاله برست آری دانی
بنای از زمانه و آب حشر	غای سود در سر ماه حشر
زمانی چند حرف راه بود	نوی کرد حشره صحر بود
کسی نماند و دامن نماند کانی	از آن نماند حیات با دانی
دست حرم بزم را ز کرد	در نقد بر دست باز کرد
سعادت بستی از صراحتی	ز سر دیگر از گنای حشر

منزل

درمان خود را بر پیش نهادی	دل بر حشره کرد آری تو بانی
ازین بر شمشیر خود را کانی	که در حشره شد و در آس بانی
رسان خود را با و در آری	شب دست بر زو بختی
ی بر آن شدن از شمشیری	درین کرد و آب حشرت چنانی
رسد نماند بر شمشیر شانی	درین حشره بر شمشیر شانی
بر آرد و دستی از بختی	درین بر سوخ در آری حشرتی
آری آه فلک فرساکانی	نوی بختی درین حشرتی
چرا از خواب غفلت بر نیایی	نوی خواب از افشان بر نیایی

نواهی خرمین ولی بر دایع خمر است
نواهی سوز دیده سوزان خوش بود
نواهی جسم غیرت رفت آن نیست
نواهی خواب کران خمر خنده بران
هوسستن کی ازین کرم اختلاقی
نواهی منت ز ما دوری کنی چند

باین انس را کی این چراوی
درین راه نامی کس دوری
که پرده دایع خمر کفایتی
چو از دیده ام پرورن نیست
هوانا چند این سان دلبر
سزادر تو بنود چو ناسبی

فرستاده ای ملک مدنی

ہر زمین جو فلاہان رہا ہے

ساده بخدا ایستادگی بقدر ایستادگی و با قلم را برخواست قلم را برخواست
شده و پیرش و قلم را برخواست قلم را برخواست قلم را برخواست
و سببش و قلم را برخواست قلم را برخواست قلم را برخواست
خویش سرع رستگار و مالک مسیحی کرد و امید

نو انش میسان نمه پرواز
 چو سکر دند کلور سحرانی
 بس از دور این گرد و پیکار
 نماند از دل خرمی شنیدند
 بگفتند از جر و جفاش
 ز پیراد هک پرواز کردند
 که دور این است خدمت خویش
 شراب غریب جای بر جام
 ز دریا تا درون جفا چک
 که می بود و استلخ پرواز
 سیاح در حدیث و داستان
 سر اسب نواز دل نمه پرواز
 که بیانه از پیرادش دیدند
 بسی خوانند و بهر دو فاش
 بسی از جر و اد فریاد کردند
 بسی و سخن دل و بیگان خویش
 فغانند از ناکامی و شکام
 ناید نمه پرواز استلخ

نه بد و چنانچه سبزه های خاردار
 نه گل نه گیاه نه باغ و نه سنگ
 نه بر چمن نه در و نه دره و نه کوه
 نه در و نه از همه دوستانه
 که بر سپهر بهاری نازد و خسار
 خزان کرد و شود و بار و برف
 و گر سازد کسی و گلشن نیایی
 در این گلشن سر اگر گرفته اندام
 خدایش آورد و از راه پیدا
 و گر چند باغی نازد و سبزه
 بهر کبرش گردد و بهر کوفتار
 شود و فی الحال بوی تند جوی
 و گر چند گلی در نوبه ای
 بر آن گل غنچه لبی خند بر دواز
 شود و فی الحال با هر کسی
 و گر در غنچه شمس سبزه
 بود از این آن شمع نورانی
 غایب هر چه بسخسار و خفا کوشش
 گهی خند بجان آرد و غایت
 گهر خند خشم اهل محوش
 گهی خندد و چه شمس تنگ است

از چشمم و جگر و دلگیری نماند
شهر و خانه و خانه و خانه و خانه
زنده خشم و خانه نام هر دم
بر او بیرونه افشست سبای زبان
که شد و آمدن کشت بر طرف کوزار
بهار از او زنده افشست بزمین
بعد از کشتن و صد جان فزونی
که سبیلانی شود و در آخر کلام
بر اندازد بنا پیش از رفتن
بر آن کز غنچه باز به خانه و دی
ز غنچه کشتید خانه و دی
بجای که اندازد آن سبیل افشست
سبیل بر کنار و جوی سبیل
بعد جان بستن کشته افشست
و در بریا و کل از زنده کشته
کند بزم هر جان را منور
می بر او اندازی تاب سوزان
کند آن شمع را در بزم بزم
که کشتند بهر دو خانه
که کشتند بهر دو خانه
در باب و خانه و بزم کشت

بجوش او بود خسته و سوز	جفا کار است و بر هم و بر اندیش
خوش که بخت خود بود و شکست	بگردان در پشته بی گنجه و شکست
درین غمی نه راست جوی بود	طلب جسم جلدی نمودند
ز در جسم و جوش از پیر	فرغده استند از جوش در دوار
که کرد و در جسم و جوش	نه باید با پنهان جسم باقی
و در هر پشته شانه و کربار	نمود چون نغمه بر آتش کند ساز
جوانی چون در پیری نباشد	کند چون شاد و لکری نباشد
چو مسلسل بار کرد اندر میر	نباشد زلفت جانسوز بر در
بهاران باشد و بنو خستاری	نباشد بری از بعد جفا فی
من بخت شد شاد از بی نباشد	و در رحمت اله دردی نباشد
دی نبود و خمار سر کرانی	نه چای و شراب از غوا فی
چون بر کل بود خارش نباشد	مخرج است و اگر آتش نباشد
نمود و فرغ چون شربن نمودم	نباشد منظر آب از نقد ارجم
نه استند کاین خورای میست	قام این همه سعادتا قام است
بود این آرزوی حسی	که نبود و عیشش غم از هلاک
جان بار که همه او باشد	چنین ایام را نسیب او باشد
نباشد خسته از نبود و بهای	نباشد نشو و نه و خاری
نباشد مسلسل بهر آن نباشد	چو دردی نیست درمان نباشد
چون جو جسم نباشد شاد	چو غمت نیست نه و کمرانی

عسل

چنین باشد شب و روز زمانه	چو بی بر حرمت راست نه
--------------------------	-----------------------

نباشد ز نگرانی جوش و دردی	فرغ جوش جسم جلدی
جاست این جهان کجاست	سوسه ای تو آستان است
مرد و زن چشم به یکدیگر	چو شمع آتش که آب است
زنی آتش بر هم و شکست	کجاست خست اصل بر است
چو بندی بر حیاتی دل که مردم	بر و صد ترخت را نشانه
بر پرواز آذین ارم حراوت	اگر داری هوای آشیانه
بن این آتش سودا که دارا	بر او جسم از جانی زبانه

رضی جایی در سبب کرده اند
بر است خانه ای جاورانه

بیان بر اثر و دقایق سالی بلبان

شبی جمعی ز و انان آگاه	بزمی صحبتی کردند و لحوا
شراب بزم از روح سالی	مصطفی در ایام گشته دانی
مصطفی بوده و از ان صافی	که کرد بی مضرب و دانی
عند او دزد و کستان بازا	مستقر خسته ای کوی حرا
از کلماتی صاف است و بسته	بنا بر طبعی مرکب او بسته
چو کلمه بر معانی بسته	بر صدف و بر سوسه گشوده
در آن فرخنده بزم روح با	منبر خورده و آن کوی حجر
رمز و رمز انکار صاف	مستقر گشته اطراف و حرا
فرزدان کرد و بر طبع و خاد	فرزدان آفر داده و خیر با
حان بیل زای نقد پرواز	که باشد نقش گنج گشتن راز
کجاست بر کلین کام زبانه	نمود و کستان بر سر است

عبادت شمع زدم زنده گشت	عبادت شمع زدم زنده گشت
عبادت کشتن آرای خود	عبادت کشتن آرای خود
پرستش کردی بی زدن	پرستش کردی بی زدن
شش سی چهره فدای خویش	شش سی چهره فدای خویش
زدا بی خویش را بنده او	زدا بی خویش را بنده او
چراغ زده کی او او پرست	چراغ زده کی او او پرست
نومستی بنده او و بدو گشت	نومستی بنده او و بدو گشت
پرستش بدست نومی نوین	پرستش بدست نومی نوین
که باشد لایق عابد و جلالتش	که باشد لایق عابد و جلالتش
و لیکن آن توسع تو پرست	و لیکن آن توسع تو پرست
چو نتوانی سزاوار جدایی	چو نتوانی سزاوار جدایی
شرای بدی گشت کردی	شرای بدی گشت کردی
شوی محرم بکنه نگاه اخلاص	شوی محرم بکنه نگاه اخلاص
نزد دل کامیابی از خجالت	نزد دل کامیابی از خجالت
نه در دنیا از است سر برین	نه در دنیا از است سر برین
نه حور در نظره حوض کثر	نه حور در نظره حوض کثر
همین نظره که و معبود گشت	همین نظره که و معبود گشت
بود و استنش سزاوار عبادت	بود و استنش سزاوار عبادت
چرا بر جانت شود عالی گشت	چرا بر جانت شود عالی گشت
شوی قابل که بر نفس باری	شوی قابل که بر نفس باری
توانی محرم غده برین شد	توانی محرم غده برین شد

بناور نه مانده کار من صفت	بناور نه مانده کار من صفت
و چون دم از رو دنیا و کرد	و چون دم از رو دنیا و کرد
بناور از خود و سپیداری تمام	بناور از خود و سپیداری تمام
زمن کار و کرد و خدایان	زمن کار و کرد و خدایان
چرا این شب چراغ عالم آرا	چرا این شب چراغ عالم آرا
فروغ و زینت کاشانه اش	فروغ و زینت کاشانه اش
کف چنانچه خواستش چو دانه	کف چنانچه خواستش چو دانه
چو سان دران با ده نام و سدا	چو سان دران با ده نام و سدا
ز نور با ده از خویش منی	ز نور با ده از خویش منی
کم با ده و نورش چو درج	کم با ده و نورش چو درج
بناور آنچه با ده و نورش	بناور آنچه با ده و نورش
نایم فکر کجا بهم چو باشد	نایم فکر کجا بهم چو باشد
زین جان چه گشت افروزی	زین جان چه گشت افروزی
بناور است سر با ده صفت	بناور است سر با ده صفت
ز دنیا چون توان این نشان	ز دنیا چون توان این نشان
بناور ای که حق باشد خود	بناور ای که حق باشد خود
بناور ای که میخواند کرد	بناور ای که میخواند کرد
بود در این برستان نانی	بود در این برستان نانی
بود و گشت گشت با عمل	بود و گشت گشت با عمل
و گشتی که افروزی سعادت	و گشتی که افروزی سعادت
عبادت رهنمای راه مرگ است	عبادت رهنمای راه مرگ است

کون دارم که بر جان کنی باز	ز نو و کس پس این سخن کنی باز
کتاب دیگر اخلاق جانی	که با یک خواندیش با هم نهی
ز دایره دل سترگ	قدم در گشت بنگها نشین
سکون ملک اوسط نهی	ب طواف از هوا بل نبین
ره دو پهل کوه که زدن	مراد استقیم این جانی
بارن که روی کشی	بزل برسی بر کشی
وسط در غل آن باشد که دانا	بود در غل تو نهان دانا
غنا داری که کس هر دانا	ششانه به خوف در جانا
غلب که خانه سوز ز کجاست	در دل برین برق غایت
کند آفتکش از قید تیغ	بر روی خود به لبش تیغ
که کردار او شش از قید دانا	نوازشت نوعی خند و سودنا
که در هر جا بر او ز دانا	سوز در هر صفت استیلا
سود چون شغل آن افش	از آن باید ترا صد گونه برین
که کوه و صحرای جوی فشا	نیاز دوزان شش داری افشا
از آن نیز دلبسی اخوی	کند مردم از او را که نیست
در کردانی از بسج دانا	خوشش اندر دل آن بی جا
بطاعت کرد و آن اش فرود	سود بکار ستم خون
درین صورت هم از دل	شود در هر صفت طبع حاصل
بود یک عددی در کمال	راوی ششایی سدر است
بی نهوت بود هم به کمال	در حد فقه بودت کند باز
کند نوعی ششیت پرده دنیا	که بر باغوب را بر خود ششیت

برت دلی بود جوی حالی	سبب بر زشتی آن غالی
از نهوت آن رسد بر جان کنی	که بند زشتی او ز خوش
خانه نهوت آن با جان غنا	که با یک سبب نند با یک غنا
خانه نهوت آن با خود دور	که شش خود از آن با دور
ز او شش رسد کانت بجای	که با یکم خوش جوئی
نمک که در هم از خوش	برین شود آن شش غنا
کشد جان از جانش در دور	ظلمت سبب که در دور
ز شست برینا بر سبب کانی	نیای سوی مقصد کندی
غرض باید کندی نه	زاد مدنی کردن شش
که کردانی کمال خوش حاصل	چو حاصل ز کتب رکنی دل
جوای شش با کان غالی	با نشان راه اند کانی
ز هر چه خوشتر کردی سخن باز	ز هر چه اندر خوشتر با سخن باز
آن عیشی بر او شش است	صحن ز شش است با سخن باز
در ملک جان کرد و نصیب	شود حاصل ملاقات صفت
دران عیشی محله جادوای	دری بر سبب داد کارانی

منزل

چو زاری بر صفت این جانی	برین راه رود و سپردانی
کون دارم که بنداری	ز شش عیشی کارانی
چو که شش ز عالم دیگر نیست	کجای کانی زنده کانی
بود به خود چون روح ازانی	شود خانه زینان ازانی
غلب کردی برین جادوای	شود زنی جانت جادوای

چو آنکه در آن کی با غم گشته	حیا فی دور از آنات زمانی
نه در وی ناکه در ناست با	نه بری ناکه گری بر خوانی
نه آنکس بر دلت هر که خدای	نه کس را از تو هر که سر کزانی
صبا حین این از ناکه کی شب	بهارت سالم از باد و خدانی
مرا اینها بر هر ملک بیک	نه در دور و خرابه با دانی
زان این را دلی که در دیک	بیا ای غم نه در دنا و دانی
چو هست ای که بنوازی بسید	باین با این خود و سر کزانی
زوانی از جهان است این که نشین	سعد است از آن جهان چانی

در این زندگانی بر دانه گذر
دست خفته در آن زندگانی

معدن عجم

نشیبی چند در این زنده خاک	چنین ناکه در این ناکه خاک
بجاک آلوده کی تا چند نای	چنین ناکه نای خاک با نای
برین خاک سبزه چند نعل	چو مردان و ارکان این خاکدان
بر خاک سبزه تا جای داری	تا شد حاصلت غیر از خدای
که هر صد سال جا داری درین	بنای ده بسوی عالم پاک
ز خاک آخر تا بسید بخت	آنگاه تمام سپهر خویش گشت
اگر چو درین خاک غم اندوز	بود در زده اشش باری اندوز
بر اینک زده مر جاست به گری	بود از سپهر از آوده مردی
ز هر دشتی که بر خرو خدای	بود از خرابه جسم شهساری
شش در طرف در خاک کوی	نن مناسب رنگ لاله دانی

نشاند به در جاده خاک	بود رخسار خورشید با کج
بر آن ناکه که آنسیر رضی	بود از دست و پای در با کج
بود در زده از تو هر که داری	ز تو هر که لعل شمع کف داری
ببین که راست گفته در بهار	که مستان بر سبزه عذار
گشت ده لاله در هر که جباری	بود رخسار و آتش عذار
کشیده قد به جاده و نای	بود به پای شوی جاده ساری
برینان هر که سبیل بسید	بود کبوی جوی نای بسید
شکسته رگس شهنا بکفر آرد	بود جسم بی اینده رخسار
به پای سبزه سبزه	بود مارک تن سحر آخر سنی
مطر اسیر و سرش بر جوی	بود سبزه خط بر کی سحر دلی
به پای بود پاک نای	نشانی از قد سبزه غلی
کل رخسار جسم به نای	بود دست کارین کار دلی
بود در چشم کل در کل نای	بود کل دلداری کل از نای
بوی غرور و جوشش بهار	ز خون سر دران دنا جان
گفته لاله نای جاده	بود جوی دلی از نای غم دانی
بر ز خاک از بس لاله رخسار	گفته چهره در سبزه آوار
اگر که دلی بهین از نای دلی	بر می کل رخسار دلی دلی
چو در کل درون غم نای	بجاک تره زین با رخ نای
بر ز کل از بس آینه دلی	در دلی خاک از نای دلی
نقاب خاک بر رخسار دلی	ز لطف دانه در دلی
جسم عباد از نای دلی	شود دانه که در دلی دلی

تو است خانی
چندین سال
۱۳۴۱

اگر خانی بودی چه خبر داشت	و کو کوی بودی که شک بر داشت
بیشتر از من است از آن که	ازین که در دست هر دو یک
زنی که با شام هم جفتش	خود کند کزین خود طمعش
طبعی است بر کینه جان	بودی طمعش عقل از آن
اگر خانی ملک با شمشیر	خود بر طمعش می گشتی
کسی هم که چشم خانی	را اندی دل از هر دو یکی
بست بر تو چه جسته جان	زهی زان شب خدا و دارگان
سوی دار بقا باشد زار	دست از ترس می کرد اگر
بهر آن خویش را زنده کرد	چرا ملک جان پند کردی
هر که ز جانت جان خرد	فانی این بقای ذات است
صدی تو شک بر نهاده	ملکی که کوی چه خبر دارد
چنان که لشکر بودی بقدر آب	برهه آن عین بقدر عصاب
معاصرت بودی ملک نازک	و هر ریح و هم بهر سوی یک
در آن نازک جان صد جان	نوی بودی و بی شکر و دگر
بنو دست که از بسج جوی	نه عقل نه شوری نه تبری
و هر دو در او روح و اجسام	در آنجا اصل کردی سوی ارجام
چو کینه داشت از آنجا	بجز خضر حسنی و مزاجی
در آنجا که جزیت جای بود	و جو دست چرخ از جان خود بود
ولی نسبت با دل سگین	ترا به دو چرخ بدین می گین
پس از چندی بدو از دست	ز خون دل عداوت میا
در آن زمان چشمت سر کینه	بگون خردن دلت هر دو سر

بجست بر دلی که دست و پایی	بجست در جهان نازک جایی
بهین شبی روان بر سر	چو پروان آبی زان ملک تانی
زنی هر طایفه نیست و لوزاری	دانت بود در دست اری
چرا هر روز محاسن کا مانی	به درانت رفت ز ملکانی
هر که که ادای گرفت	هر که که بدای گرفت
بندارید استی طبع و زبان	زلفی تا جوانی حسره زانی
بچندین طبع کردی دیار	ز آنجا جوانی تا با خجاست
بسی و بی زرد و بگری	جوانی رفت در کسب و سستی
نهال عزت عزت برادر	بسی از کسب که بری سر اورد
برل صد غار غنیمت با کسین	مبای خفا باید نشست
بجای و کورت باشد زو کار	ز ملک که بری چون کنی بار
خوار و در ملک است	چون جانی که ز دست گاه جان
یکی دیگر نیست با برادر	ز سانش یکی و از الله اورد
سوز و حسرت در دست	از آن سو و کورت چار شورت
کمی از دکانی که حاصل	باین زرب نو ترل بسند
تقدت باشد از غریبان	هر ترل ز آب منزل شس
تقدت ازین باشد	ز دنیا با بق صد جان است
بره اندم چندین شمع است	مرس از ترک که اکثر روح است
زنی بر کی باشد خا طرتش	نوجدی کن که چهره یک است
ز ملک ز ملکانی لا زلال است	ز ملک آفرین هر کاست

عنه

کمی نده بسری بر نایب باز	بیشی بسکدی بر نایب باز
ز شوخی داد و داد و ستدانی	بکین تخت طسج هرمانی
بیشی بشو اندر کز افان	بکیش عشا غار کمر جان
دور و داری را داد کرد	شون غره را بجهت ما کرد
بعد شمر بر شیرین بماند	ز شیرین عشا نده شکا پرورد
بعد ز بانی بسلائی کفش	بکینه ناز و زتاب غره افش
بعد رکنی کل و کشتن	نوروشین خنده نده کمر زدن
بعد دهانی سر و دلا دار	بیایع و بسری نده عودا را
بجندین تاب تابان شمع چش	چاب من نده افش ز نال
بعد ناز ایا عشا پرورد	خدا نده اندر کز نال
بجندین دل با بیای عدا	ز شوخی ز دهم دل برنست
دلی سوز نده در پرورد ناز	که از شوخی ز نایع بر ناز
کمی نده کشت کشت نال	کمی نده کشت کشت نال
غره بانی کسی که دهم ناز	حریف با دهم صحبت جام
کمر نده کشت لب خنده پرورد	کربان مال و کیشو بر کمر بند
بر چشم از فسون غره لبر	صحنی چهره از شنی عرق غر
قباحت جبهه بالا کمر جولان	کل افشان غره از شوخی غولان
کمی غلوت نشین که دهم ناز	بعد برقع نماند ز دهم ناز
کامشش دید و دهم ناز	نکوشش خانه سوز جا کز ناز
کامشش غره افش و بشو ناز	کند غره افش و بشو ناز
زمانی عاشقی نده دست و پایش	ز دهم از هرین بونش چون پیش

کمی نده بسری بر نایب باز	بیشی بسکدی بر نایب باز
ز شوخی داد و داد و ستدانی	بکین تخت طسج هرمانی
بیشی بشو اندر کز افان	بکیش عشا غار کمر جان
دور و داری را داد کرد	شون غره را بجهت ما کرد
بعد شمر بر شیرین بماند	ز شیرین عشا نده شکا پرورد
بعد ز بانی بسلائی کفش	بکینه ناز و زتاب غره افش
بعد رکنی کل و کشتن	نوروشین خنده نده کمر زدن
بعد دهانی سر و دلا دار	بیایع و بسری نده عودا را
بجندین تاب تابان شمع چش	چاب من نده افش ز نال
بعد ناز ایا عشا پرورد	خدا نده اندر کز نال
بجندین دل با بیای عدا	ز شوخی ز دهم دل برنست
دلی سوز نده در پرورد ناز	که از شوخی ز نایع بر ناز
کمی نده کشت کشت نال	کمی نده کشت کشت نال
غره بانی کسی که دهم ناز	حریف با دهم صحبت جام
کمر نده کشت لب خنده پرورد	کربان مال و کیشو بر کمر بند
بر چشم از فسون غره لبر	صحنی چهره از شنی عرق غر
قباحت جبهه بالا کمر جولان	کل افشان غره از شوخی غولان
کمی غلوت نشین که دهم ناز	بعد برقع نماند ز دهم ناز
کامشش دید و دهم ناز	نکوشش خانه سوز جا کز ناز
کامشش غره افش و بشو ناز	کند غره افش و بشو ناز
زمانی عاشقی نده دست و پایش	ز دهم از هرین بونش چون پیش



اشرف

امیر

۱۵



زهرشش از این بر زبان کشی	خونخیزد که کسبم زانوش
زانی که کشیدی سانه نانو	هزاران سهره را که گریه کرد
بر کین اودی که سهره روی	هزار بار و کنارین سهره روی
نمودی که کشیدی سرشانی	شدی مدحشیم ست دلرانی
بر خاری شدی که غازه برهرا	هزاران چهره کشیدی دلار
خانی است که دست بلورین	هزاران چهره کردید بکین
چو بر روی زیا تم کشیدی	کوی ساقی شد و کفنم بردار
شدی که بر زمی پرستان	شراب پوشش ازای معانی
چو کشیدی بره بر ساز معانی	قیامت جوده در وی نورستان
نمودی که در خاک عاشقان	زوی سهره است زمار سنا
نه سوادی در این از و کوار	کس که کشیدی از این زان
رو ز فکر کشیدی کشش ارا	که کشیدی شمش از این سخن
چو بر کشیدی بر این معانی	بودت نظر این عقد کانی
زبان کشیدی از این سواد	که کشیدی شمش از این سخن
قیمت کشیدی که او دست سهره	سخن دوان دانه از طر سهره
که کشیدی شمش از این معانی	بهر خاطر هم هر دم زوی سهره
که کشیدی شمش از این معانی	رخ آلوده نوحی سوی نانو
که کشیدی شمش از این معانی	ز جوشش لفظ داه در و ان
که کشیدی شمش از این معانی	که کشیدی شمش از این معانی

بیاض صبح

